اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۳۵
چهارشنبه ۹ مرداد ۱۳۸۷
بها ۳۰۰۰ ریال

آنچه نوجوانان و والدین باید از بلوغ بدانند

خوشبختی واقعی یعنی این

کاش خانواده‌ها می‌دانستند

پرستار دکتر قریب: **از شنیدن اسمم خجالت می‌کشم**

ازدواج با مراسم مجلل یا خودمانی؟

نوید مجد: **واسطه‌ها به فوتبال ایران ضربه زده‌اند**

سازمان میادین
میوه وتره بارو
فراورده های کشاورزی

سازمان میادین میوه وتره بار

وفراورده های کشاورزی شهرداری تهران

تلفن گویا: ۸۸۴۲۳۹۶۹
۸۸۴۲۶۴۲۹

Email:info.mayadin@tehran.ir

http://mayadin.tehran.ir

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
آنچه نوجوانان باید از بلوغ بدانند ---------- ١٠
از سری ماجراهای واقعی خارجی ---------- ١١
رفتارها و واکنش ها ---------- ١٢
داستان زندگی ---------- ١٤
یک هفته حادثه ---------- ١٦
یک هفته چند نگاه ---------- ١٧
خاطرات یک روزنامه فروش ---------- ١٨
گزارش خارجی ---------- ١٩
مشاور خانواده ---------- ٢٠
جنگ دوم از نگاه سوم ---------- ٢٢
سوژه ---------- ٢٤
پرسش ویژه پاسخ ویژه ---------- ٢٥
سرگذشت واقعی ---------- ٢٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٨
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
عکسها و حرفها ---------- ٣١
اطلاعات مفتکی ---------- ٣٢
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
از ناکجا ---------- ٣٦
باریکتر از مو ---------- ٣٧
پاورقی خارجی ---------- ٣٨
نکته‌های طنزآمیز ---------- ٣٩
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
در قلمرو داستان ---------- ٤٤
جدول شرح درمتن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستان کوتاه ایرانی ---------- ٥٤
ناب نوشته‌ها ---------- ٥٥
ورزشی ---------- ٥٦
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٦١
در حلقه رندان ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
از دریچه علم ---------- ٦٤
خواندنیهای تاریخی – پیامهای رایگان ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات (تابان غربی) - پلاک ۸
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۳۵ - چهارشنبه ۹ مرداد ۱۳۸۷
۲۷ رجب ۱۴۲۹ ۳۰ جولای ۲۰۰۸

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عید سعید مبعث گرامی باد

در ۲۷ رجب سال ۱۳ قبل از هجرت، حضرت محمد(ص) در ٤٠ سالگی از جانب پروردگار یکتا به پیامبری مبعوث شدند. پیامبر گرامی اسلام ابتدا به مدت سه سال مخفیانه آیات الهی را برای مردم بیان فرمودند و سرانجام پس از ۱۳ سال که از آغاز بعثت ایشان گذشته بود، از مکه به طرف مدینه هجرت تاریخی خود را آغاز کردند. حضرت محمد(ص) برای بیان آیات الهی و احکام و دستورهای آخرین دین الهی، سختی های فراوان تحمل کردند، اما با مدد نیروهای الهی رسالت نبوت خود را به پایان رساندند. گفتنی است حضرت خدیجه(س) همسر فداکار حضرت محمد(ص) و امام علی(ع) پسر عم ایشان، نخستین زن و مردی به شمار می روند که به دین اسلام گرویدند و از همان ابتدا حامیان حضرت ختمی مرتبت محمد(ص) بودند.

ولادت باسعادت حضرت امام حسین(ع)

در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری حضرت امام حسین(ع) سومین امام و پیشوای مسلمانان جهان ولادت یافتند. حضرت رسول اکرم(ص) کنیه ایشان را «اباعبدالله» گذاشتند و سید جوانان اهل بهشت خطابشان کردند. امام حسین(ع) در جنگهای جمل، صفین و نهروان از سپهسالاران لشکر اسلام بودند و در کنار پدر بزرگوارشان حضرت علی(ع) شمشیر می زدند. پس از شهادت امام حسن مجتبی(ع) حضرت سیدالشهدا رهبری دنیای اسلام و مسلمانان را به عهده گرفتند و در حماسه خونین کربلا درخت اسلام را با خون مطهر خویش آبیاری کردند. امام حسین(ع) درس شهادت، فضیلت و سازش نکردن با ظلم را به مسلمانان آموختند. حضرت امام حسین(ع) در برابر یزید، دیوارهای سکوت را شکستند و وجدان فروخفته امت پریشان احوال اسلام را بیدار ساختند و بدین ترتیب رسالت خود را به انجام رساندند. رسالت امام حسین(ع) نه احیای گذشته که احیای آینده و آیندگان بود و قیامشان را باید در بیداری و نبرد نسلهای پس از ایشان جستجو کرد. گفتنی است که فرخنده زادروز امام شهیدان روز «پاسدار» نامگذاری شده و هر سال به همین مناسبت در سراسر ایران مراسم باشکوهی برگزار می شود.

شهادت آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری

«آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری» عالم متعهد و مبارز و مرجع عالیقدر شیعه در ۱۱ مرداد ماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در میدان توپخانه تهران به دست عوامل استعمار و استبداد به دار آویخته و شهید شد. وی در ۲ ذیحجه ۱۲۵۹ قمری در منطقه کجور از توابع نوشهر متولد گردید و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش تمام کرد و سپس جهت تکمیل دوره تحصیلی خود به نجف رفت و از محضر استادانی چون میرزا حسین نوری، شیخ رافقی، و عالم جلیل القدر آیت‌الله میرزای شیرازی کسب فیض کرد و بر دانش خویش افزود.

شیخ فضل‌الله نوری به دلیل استعداد فراوان، مدارج علمی را یکی پس از دیگری طی نمود تا به درجه اجتهاد نائل آمد. او از مجتهدان طراز اول تهران بود و در ترویج حق و دریافت تدریس فراوان کرد. ایشان در مبارزات روحانیون و مردم علیه استبداد قاجار و برپایی انقلاب مشروطه یکی از رهبران و روحانیون برجسته‌ای بود که با ابراز مخالفت با استبداد و همگامی با ملت مسلمان و مبارز، پیروزی این نهضت را تسریع نمود. از این عالم شهید تالیفات چندی به جای مانده که از آن میان می توان صحیفه مهدویه، و تذکره الغافل فی ارشاد الجاهل را نام برد.

شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی

در ۱۵ مرداد سال ۱۳٦٦ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸ سال جنگ تحمیلی به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی بود.

سرلشگر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران را به عهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشت مورد اصابت گلوله توپ واقع شد و به شهادت رسید. این شهید زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.

برای هر چیزی راهی است و راه بسوی بهشت «دانش» است

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمد امین جوادی

mohamadamin.javadi@yahoo.com

فتوکپی همچنان برابر با اصل نیست...!!

ساعت ۹/۳۰ صبح روز شنبه:

یک برگ کپی باید برابر با اصل شود. برگه اصلی در اداره ثبت است. گمان نمی کنم کار زیادی داشته باشد. باید کارمندان محترم در اداره مذکور این کپی را با سند اصل تطبیق داده و صحت آن را تایید کنند. سوار اتومبیل می‌شوم و به سمت اداره ثبت می‌روم.

ساعت ۹/۵۰ دقیقه همان روز:

بعد از پرس و جوی زیاد و پیدا کردن یک محل پارک، به ساختمان سه طبقه اداره ثبت پای می گذارم. در طبقه اول به یکی از کارمندان محترم می گویم برای تایید اصالت این برگ به کجا باید مراجعه کنم؟ سرش را حتی بلند نمی کند. با دست علامت می دهد که من نمی دانم! در یک قسمت از یکی از خانمهای کارمند پرس‌وجو می کنم. می گوید که باید به بایگانی بروید. بایگانی در طبقه زیرزمین است.

ساعت ۱۰ صبح:

در قسمت بایگانی کارمندان مختلفی پشت میزها نشسته‌اند. در قسمت مربوطه از متصدی مربوطه سوال می کنم. در حال ورق زدن پرونده‌ای است. بعد از سلام و احوالپرسی، انتظارم برای سربلند کردن و پاسخ شنیدن به جایی نمی رسد. بعد از مدتی توقف، وقتی می بینم حواسش به بررسی پرونده‌هایی است که زیر دستش است، از کارمند محترم دیگری استفسار می کنم که چه باید کرد؟ راهنمایی می کند که ابتدا باید یک درخواست بنویسید.

ساعت ۱۰/۱۰ دقیقه:

بالاخره در قسمت کپی یک برگه کاغذ سفید پیدا می کنم و درخواستم را روی آن می نویسم و مجدداً به قسمت بایگانی می‌روم.

چند لحظه‌ای معطل می‌شوم تا کارمند مربوطه که سرگرم واکاوی قفسه‌ها و درآوردن پرونده‌هاست به پشت میز برسد. درخواستم را به او نشان می دهم. می گوید بروید پیش معاون و امضای ایشان را بگیرید.

ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه:

درب اتاق معاونت باز است. یکی، دو مراجعه کننده پشت در اتاق ایستاده‌اند، اما آقای معاون از چیزی عصبانی است. بعد از چند لحظه نوبت به من می رسد. درخواست را پیش ایشان می گذارم. می گوید چند لحظه تامل کنید. تامل می کنم و سپس در همان حالتی که با همکار کنار دستی شان درباره موضوعی صحبت می کنند و از چیزی گله و شکایت دارند که من سر درنمی آورم، پای برگه را امضا می کنند. من مجدداً به قسمت بایگانی برمی گردم.

ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه:

بعد از مدتی تامل برای خلوت شدن پشت میز، امضای معاون را به متصدی مربوطه نشان می دهم. می گویند بروید دبیرخانه و شماره‌اش کنید. به طبقه دوم می‌روم که قسمت دبیرخانه در آن قرار دارد. چند خانم مشغول کارند و مراجعین هم در صف انتظار. بالاخره درخواست من هم شماره می‌شود و من مجدداً به بایگانی برمی گردم.

ساعت ۱۰/۴۰ دقیقه صبح:

برگه امضا شده شماره خورده را همراه کپی ضمیمه به متصدی مربوطه نشان می دهم تا برابر با اصل شود. می فرمایند سند مالکیت، می گویم آخر شما که اسناد را در اختیار دارید، اصل سند را هم که پیش خودتان است. مشخصات و کارت شناسایی من که به همراه خودم حاضر و ناظر است. فکر نمی کنید برای مطابقت این برگه احتیاجی به سند مالکیت نباشد؟ می گوید من نمی‌دانم. برو با رئیس صحبت کن.

ساعت ۱۰/۴۵ دقیقه –اتاق رئیس:

اتاق ریاست اداره ثبت منطقه درش باز است. مردی حدودا ٦٠ ساله پشت میز نشسته است که به یک مراجعه کننده توضیح می دهد. معلوم است آدم سرد و گرم چشیده و اهل منطقی است. چند لحظه بعد موضوع را با او در میان می گذارم. کارمندش را صدا می زند، درخواستم را به او می دهد و به او می گوید با کارت شناسایی اشکالی ندارد، کار را انجام دهید.

ساعت ۱۰/۵۵ دقیقه صبح:

از برخورد منطقی رئیس خوشم آمده است. خوشبختانه گویا کارم دارد راه می افتد. به قسمت بایگانی می‌روم. کارمندی که در اتاق رئیس بوده است نامه درخواست مرا به همراه اعلام موافقت رئیس به متصدی مربوطه تحویل می دهد. متصدی مربوطه روی برگه می نویسد: امور مالی...

می پرسم: ببخشید به کجا باید مراجعه کنم و برای چه؟ می گوید برای پرداخت حق‌الزحمه کپی و برابر با اصل کردن سند. می گویم کپی دارم. می گوید پول کپی نیست، هزینه این کار است. به طبقه دوم می‌روم. قسمت امور مالی را پیدا می کنم. می بینم که متصدی مربوطه بعد از ملاحظه نامه من، مشغول پر کردن یک فرم بانکی است. می گویم این چیست؟ می گوید مبلغ پانصد تومان هزینه انجام کار که باید به حساب واریز شود. یک هزار تومانی از جیبم درمی آورم و به متصدی مربوطه می گویم می شود خواهش کنم به جای پانصد تومان این هزار تومان را بگیرید و مرا به بانک نفرستید؟ می گوید نه آقا نمی‌شود. می گویم این مبلغ را در هر بانکی می توانم واریز کنم؟ می گوید نه، فقط بانک ملی شعبه...

ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه:

پس از پشت سر گذاشتن یک ترافیک جانانه خیابان، به شعبه مورد نظر می رسم. جای پارک به سختی پیدا می کنم و با عجله به سمت بانک می روم و از پله‌های بانک پایین می‌روم. بانک شلوغ است و طبق معمول تنها یکی، دو صندوق بیشتر پول قبول نمی کنند. یکی از صندوقها دو، سه نفر بیشتر مشتری ندارد. با خوشحالی به همان باجه مراجعه می کنم و پشت سر آقایی که جلوی پیشخوان است، می‌ایستم. دستی به شانه‌ام می خورد و می گوید: آقای محترم صف را رعایت کنید... می گویم کدام صف؟ می گوید همه این ده، دوازده نفری که روی صندلی نشسته‌اند در صف هستند... عذرخواهی می کنم و روی آخرین صندلی می نشینم.

ساعت ۱۲/۱۰ ظهر:

نیم ساعت است که در فضای خفه بانک عرق می ریزم و صندلی به صندلی جلو می روم، اما خوشبختانه انتظار به سر رسیده است. تنها یک نفر دیگر باقی مانده که به من برسد تا من پانصد تومان وجه را به حساب مربوطه واریز کنم. خانمی که آخرین نفر جلویی من است، برمی خیزد و به سمت پیشخوان می رود، پول و یکی، دو قبض را روی پیشخوان می گذارد که... یکمرتبه برق قطع می شود. متصدی مربوطه دست از کار می کشد و با صدای نسبتا بلندی می گوید: آقایان و خانمها، برق رفته است، حداقل تا دو ساعت دیگر نمی آید. بی‌خود منتظر ننشینید. جمعیتی که در بانک حضور دارند، با قیافه‌هایی گرفته از جا بلند می شوند. کسی حوصله دو ساعت نشستن در فضای گرفته و گرم بانک را ندارد. همین طوری همه در حال عرق ریختن هستند. من به ساعتم نگاه می کنم، ۱۲/۱۵ دقیقه را نشان می دهد. اسکناس هزار تومانی، برگه درخواست، قبض اداره ثبت، همه را در جیب می گذارم و از پله‌های بانک بالا می آیم.

فتوکپی همچنان برابر با اصل نیست...

مگر ما خودمان چقدر برابر با اصل هستیم؟ ■

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک مبعث خجسته و مبارک حضرت ختمی مرتبت رسول مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان:

⌘ **مسعود ذوالفقاری –قائم شهر**

نامه‌های شما را می‌خوانم. در این صفحات به آنها پاسخ داده‌ام. سعی کنید مطالب بهتری برایم ارسال کنید تا در بخش نامه‌های بدون واسطه چاپ شود.

⌘ **فاطمه جالوی نژاد –آمل**

مطالب ضمیمه نامه شما را به بخش‌های مربوطه ارجاع دادم. می‌توانید مطالب بهتری تهیه و ارسال کنید. به هرحال قلم شما این استعداد را نشان می‌دهد.

نامه های بدون واسطه

دعای امام سجاد(ع)

طاووس یمانی گفت: شبی از کنار کعبه عبور می کردم، دیدم امام سجاد(ع) به حجر اسماعیل وارد شدند و مشغول نماز گردیدند، سپس به سجده رفتند.

من باخود گفتم: این مرد صالح از خاندان رسالت است، خوب است از فرصت استفاده کرده و گوش کنم و بدانم دعای آن حضرت در سجده چیست. شنیدم در سجده می گفت:

-بنده‌ی کوچک تو به در خانه تو آمده، بیچاره‌ی تو به در خانه‌ی تو آمده، فقیر تو به در خانه‌ی تو آمده، درخواست کننده‌ات به درگاه تو آمده است.

طاووس گفت: آن را یاد گرفتم و در موقع هر اندوه و گرفتاری آن دعا را خواندم و اندوه و گرفتاری‌ام برطرف شد.

فرستنده: حسین جعفری قریه‌علی - یزد

کمک به یک خانواده بدون سرپرست

دختری هستم از یک خانواده بدون سرپرست و مستضعف. از روزی که خودم را شناختم جز مشکل و بدبختی چیزی ندیدم. پدرم یک کارگر ساده بود در یک شرکت کار ساده‌ای داشت، سواد نداشت اما اصرار داشت که ما باسواد شویم. یک خانواده ۱۲ نفره را اداره می کرد. عمه، مادربزرگ، بچه‌ها و...

عمه و مادربزرگ البته به رحمت خدا رفته‌اند اما هزینه‌های مراسم کفن و دفن و ختم آنها با پدرم بود. قبلاً هم مخارج دوران بیماری آنها هم با پدرم بود. خواهرم مدتی بعد از آن دچار ضایعه نخاعی شد. سالهاست که زمین گیر است و از همه بدتر زخم بستر او عذاب‌آور شده است.

وضعیتی که او دچارش شده هم مصیبت فراوانی برایمان به بار آورده است. باور کنید حتی نمی توانیم یک تخت طبی برایش تهیه کنیم. از لباسهای کهنه تختی برایش درست کرده‌ایم. من و سایر خواهرها و برادرانم سالهاست که با این مشکلات و نیز مسایل اقتصادی دست و پنجه نرم می کنیم، آنهم حال که مدتی است بدون پدر شده‌ایم یک روز خوش نداشته‌ایم، درحالی که نمی توانیم درددل خودمان را با کسی درمیان بگذاریم. تنها سرمایه‌ای که برایمان مانده آبروی خانوادگی است که نمی خواهیم آن را هم از دست بدهیم. اما شما را محرم خودم می دانم و لذا این نامه را برایتان نوشتم تا اگر فرد خیری پیدا شد و خواست دستمان را بگیرد، نشانی و تلفن تماس ما را به آنها بدهید تا شاید گرهی از کار فروبسته ما بگشاید.

ز-پ-مسجدسلیمان

توقف اعتبارات بانکی و رونق بازارهای مالی غیررسمی

نخست بانکهای دولتی در اسفند ماه سال قبل و سپس بانکهای خصوصی، اعطای تسهیلات به متقاضیان جدید را قطع نموده‌اند که این روند همچنان ادامه دارد.

هرچند که این سیاست انقباضی در جهت کاهش نقدینگی و به منظور پایین آمدن نرخ تورم صورت گرفته است، اما روی دیگر سکه، موجبات کمبود نقدینگی بویژه در بخش تولیدی، بازرگانی و ساخت مسکن و پی آمد آن رکود تورمی بازار و بیکاری بیشتر را فراهم نموده است. نتیجتاً مردم برای جبران نیاز به وجوه نقد به بازارهای مالی غیررسمی از جمله افراد رباخوار و یا تعاونی های بانک نما (موسسات خارج از کنترل بانک مرکزی) روی آورده‌اند که موجبات اشاعه فرهنگ غیرشرعی و غیرقانونی ربا گردیده، درحالی که مدتها بود که به علت کاهش نرخ سود تسهیلات بانکی، اینگونه معاملات کمرنگ شده و اکنون بار دیگر با توقف اعطای اعتبارات بانکی، شروع به رشد نموده تا حدی که بعضی از افرادی که هرگز به دنبال ارتکاب اینگونه معاملات نبوده‌اند به علت استقبال و تقاضای بیش از حد افراد نیازمند به وجوه نقد در این وادی با کثرت تقاضا و افزایش نرخ بهره روبرو شده و سپرده‌های خود را از بانکها خارج کرده و به منظور دستیابی به سود بیشتر، در این بازار آشفته به جریان انداخته‌اند، لذا اگر فکری برای این معضل نشود همه رشته‌های دولت پنبه خواهد شد.

مسعود سعیدیان

عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد بابل

سالها به دنبال خواهرزاده

حدود ۸سال قبل از تهرانپارس به یکی از محله‌های رسالت نقل مکان کردیم. گویا همزمان با ما، «فرهاد زمانی» خواهرزاده ما نیز به منطقه دیگری اسباب کشی کرده و به هرحال، ۸سال است که از همدیگر بی خبریم و برای یافتن ایشان راه به جایی نمی بریم...

می خواستیم بدین وسیله آقای زمانی را باخبر سازیم. شاید با خواندن این یادداشت در مجله وزین و قدیمی اطلاعات هفتگی و از طریق شما بستگان خود را دریابد. ملتمس دعا.

خانواده‌های حکیمی و رهبری

-شماره تلفن های این دو خانواده در دفتر مجله موجود است.

مشکل قسط بانک

با اینکه خودم دهها مشکل دارم اما اجازه بدهید از مشکل برادرم برایتان صحبت کنم که حسابی همه ما را اذیت کرده است.

برادر بزرگم از بیماری ریوی رنج می برد، مدت زیادی را تحت معالجه گذرانده اما راه به جایی نبرده است. بیماری او مسمومیت شیمیایی است که مربوط است به دوران جنگ، اما متاسفانه چون قبلاً این بیماری بروز نداشته، او پرونده‌ای در بنیاد جانبازان ندارد. بگذریم. او چند سال قبل مبلغ یک میلیون تومان از بانک کشاورزی وام گرفته که همه آن خرج دوا و درمان شد و حال این بدهی بعد از ٤ سال شده دو میلیون و چهارصد هزار تومان و بانک هم اخطاریه فرستاده که در ۳قسط این بدهی را بپردازیم اما آهی در بساط نداریم، فقط تقاضا داریم خوانندگان ارجمند محبت کنند قسط اول آن را که حدود ۸۵۰هزار تومان است به ما کمک کنند تا بخشی از گرفتاریهای ما حل شود.

رضا-ش - سیرجان

کلمات قصار

۱-هر کاری که در زندگی می کنید یا برای به دست آوردن عشق است یا برای جبران کمبود عشق.

(برایان تریسی)

۲-ثروت تو اگر برای تو نباشد، تو برای آن خواهی بود، قبل از اینکه آن تو را بخورد، تو آن را بخور.

(امام حسین«ع»)

۳-آنچه در مردم تو را به خنده می اندازد نخست در خودت آن را ببین و بخند.

(دیل کارنگی)

٤-گاهی اوقات ممکن است گذشته را چنان دودستی گرفته باشی که نتوانی آینده را در آغوش بگیری.

(ژان گلیدول)

اصغر شاه‌نظری-رامسر

علیرضا باقری-نورآباد ممسنی

آگهی مربوط به آن شرکت دیگر در مجله چاپ نمی‌شود. ضمن اینکه از آن مجموعه شکایت شده و درحال رسیدگی است.

محبوبه مستعلی‌زاده-بردسیر

تصویر ارسالی قابل چاپ در مجله نیست. از توجه شما به مجله خودتان سپاسگزارم.

خواندن صفحه های ورزشی هفته آینده را از دست ندهید

کمتر از دو هفته دیگر بازیهای المپیک با دهها جنجال و حاشیه آغاز خواهد شد و سرویس ورزش برای اینکه شما خوانندگان ورزش دوست در چند و چون ماجراهای این تحول بزرگ قرار بگیرید، تصمیم براین دارد تا در صفحه های ورزشی شماره آینده مجله اطلاعات هفتگی چکیده بسیار خواندنی از حواشی المپیک، نکات ناشنیده بازیها، آخرین سخنان ورزشکاران ایرانی شرکت کننده در المپیک، مسابقاتی که باید توسط شما پیگیری و دنبال شود و دهها مطلب دیگر را ارائه دهد. پس از همین حالا آماده باشید و خواندن صفحه های ورزشی هفته آینده را از دست ندهید.

درضمن بعد از فروکش کردن تب المپیک مصاحبه‌ای اختصاصی با قهرمان افسانه ای وزنه برداری جهان، حسین رضازاده خواهیم داشت که در آن به تمام سوالهای پاسخ نگرفته این روزهای شما پاسخی شنیدنی بدهیم.

حضرت محمد(ص)● با دوست خود جدال مکن، شوخی مکن و هرگز وعده‌ای مده که خلف آن کنی.

ایران و جهان

○ مجلس و دولت بر سر معرفی وزرا دچار اختلاف شدند.
○ بهزاد نبوی از کاندیداتوری خاتمی حمایت کرد.
○ خاتمی: تصمیم برای خودم روشن است.
○ در مذاکرات ۱+۵ در ژنو، نماینده آمریکا نیز حضور یافت.
○ احمد توکلی عاقبت رئیس مرکز پژوهش های مجلس شد.
○ بورس تهران پرسودترین بورس جهان اعلام شد.
○ دبیر شورای امنیت ملی اعلام کرد، در مذاکرات ژنو، بحث تعلیق مطرح نشد، ولی غربی ها اعلام کردند به ایران مهلت داده‌اند، پس از دو هفته تعلیق را پذیرفته و پاسخ روشنی به بسته پیشنهادی ۱+۵ بدهد.
○ اعلام شد ثروتمندها ٤٦ برابر طبقه ضعیف یارانه انرژی می گیرند.
○ ۳/٦ میلیون کودک خارج از چرخه تحصیل قرار دارند.
○ رحیم مشایی نیز از مرگ اسراییل خبر داد.
○ دولت درصدد اصلاح قانون کار است.
○ وزیر کار مدعی شد، ایران دارای کمترین نرخ بیکاری در ۱۰ سال اخیر شده است.
○ کدخدایی سخنگوی شورای نگهبان گفت: ۸۰ درصد مصوبات سال گذشته مجلس، مغایرت شرعی و قانونی نداشت.
○ ناطق نوری کاندیداتوری ریاست جمهوری را رد کرد.
○ اعلام شد شرایط برای زوار ایرانی در عربستان ناگوار است.
○ اوباما با سفر به خاورمیانه درصدد کسب رضایت کشورهای منطقه برآمد.
○ کلمبیایی ها علیه گروگانگیری دست به راهپیمایی زدند.
○ وکیل مدافع صدام سرایدار ساختمانی در اردن شد.
○ چاوز خواستار پیمان نظامی با روسیه است.
○ رابطه بیروت و دمشق بهبود می یابد.
○ سه گروگان آلمانی در شرق ترکیه آزاد شدند.
○ دولت زیمبابوه و مخالفان این کشور قرارداد همکاری و تفاهم امضا کردند.
○ کمک های انگلیس به دولت خودگردان فلسطین افزایش می یابد.
○ اسراییل و حماس آماده مبادله اسرا می شوند.
○ ترک ها در حمایت از دولت اردوغان به خیابانها ریختند.
○ کابینه افغانستان دچار تغییرات اساسی شد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hasanfathi.blogfa.com

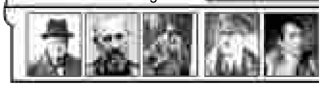

عمرالبشیر و دادگاه جنایات جنگی

شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که اوضاع جهان درحال تغییر است و نهادهای مدنی و بازدارنده که پس از جنگ جهانی دوم به تدریج شکل گرفتند، در راه حفظ صلح و حفاظت از حقوق بشر فعال شده‌اند.

یکی از این نهادها دادگاه محاکمه جنایتکاران جنگی است. این دادگاه در آخرین اقدام خود درصدد برآمده برای **ژنرال عمرالبشیر** رئیس جمهوری نظامی سودان حکم بازداشت صادر کند، که در این صورت رئیس جمهوری سودان اولین رئیس جمهوری خواهد بود که در زمان قدرت به این دادگاه احضار می‌شود.

عده‌ای بر این باور هستند که اقدام دادگاه جنایات جنگی لاهه یک حرکت نمادین بوده و ضمانت اجرایی ندارد، ولی گروه دیگری معتقدند، دادگاه از قدرت کافی برای احضار و محاکمه تمام کسانی که مایل باشد برخوردار است.

چند سال قبل دادگاه لاهه درباره جنایات ضدبشری در منطقه دارفور به دولت سودان هشدار داده و چند تن از مسوولان این کشور را که مرتکب جنایات ضدانسانی شده بودند، احضار کرد. از همان زمان دولت خارطوم به مخالفت با این دادگاه و احکام آن برخاسته و در عوض توجه به خواسته جامعه جهانی سرکوبها را تشدید کرد.

ژنرال عمرالبشیر برای مقابله با دادگاه لاهه، علاوه بر ایجاد هماهنگی در دولت خود دست به دامن اتحادیه عرب شده است، ولی اگر این دادگاه مصمم به محاکمه و یا احضار کسی باشد، هیچ مرجعی قادر به متوقف ساختن این روند نخواهد بود.

شاخص‌ترین کسی که توسط دادگاه لاهه محاکمه و بازداشت شد، **اسلوبودان میلوسوویچ** رئیس جمهوری پیشین صربستان است که به دلیل جنایاتی که در یوگسلاوی مرتکب شده بود، زندانی شده و در زندان هم جان باخت. ولی وضعیت میلوسوویچ و دیگر جنایتکاران جنگی که در لاهه محاکمه شده و یا تحت تعقیب قرار گرفتند با آنچه درباره ژنرال عمرالبشیر قرار است اعمال شود، تفاوت اساسی دارد. به این دلیل که طی سالهایی که از فعالیت این دادگاه می گذرد، برای نخستین بار یک رئیس جمهوری یا رهبر کشوری احضار می‌شود.

دیدگاه دادگاه لاهه

در سالهایی که از آغاز به کار و فعالیت دادگاه جنایتکاران جنگی در لاهه می گذرد، این ذهنیت به وجود آمده بود که این دادگاه فقط قادر است کسانی که فاقد قدرت بوده و یا سرانی که از قدرت برکنار شده‌اند را به پای میز محاکمه کشانده و به مجازات برساند، ولی ماجرای سودان و ژنرال عمرالبشیر رئیس جمهوری بزرگترین و پهناورترین کشور قاره سیاه پرده را کنار زده و حقایق جدیدی را آشکار ساخت. به همین دلیل آنچه در این رابطه درحال وقوع است و می توان آن را اولین محک و حرکت دادگاه بین‌المللی محاکمه جنایتکاران جنگی به حساب آورد، گام دیگری است برای بیان قدرت و توان این دادگاه در برخورد با جنایتکاران.

در میان کسانی که تاکنون در این دادگاه مورد بازجویی و محاکمه قرار گرفتند باید اعتراف کرد که اسلوبودان میلوسوویچ بلندپایه‌ترین فرد بوده است، زیرا او سالها رئیس جمهوری صربستان و یوگسلاوی بوده و از قدرت بسیاری برخوردار بود، ولی پس از شکست در انتخابات ریاست جمهوری از سوی مسوولان بعدی کشورش توقیف و برای محاکمه تحویل دادگاه لاهه گردید.

در ارتباط با صدام نیز از آنجا که مردم عراق خودشان مایل به محاکمه او بودند، زمینه را برای محاکمه او فراهم آوردند که در نهایت نیز اعدام شد، اما به نظر می‌رسد با احضار عمرالبشیر، دادگاه درحال حرکت به سوی عرصه جدیدی باشد که می‌تواند برای جنایتکاران جنگی خطرناک محسوب شود.

درپی کشتار مردم مسلمان بی گناه و غیرنظامی در منطقه دارفور سودان، جامعه جهانی خواستار اعزام نیروهای حافظ صلح و برخورد با جنایتکارانی شد که در قالب شبه‌نظامیان دولتی «جان جاوید» دست به قتل عام مردم می‌زدند.

ماجرا از آنجا آغاز شد که لوئیس مورنواوکامپو دادستان کل دیوان لاهه اعلام کرد، در نظر دارد به دلیل رویدادهای دارفور علیه عمرالبشیر رئیس جمهوری سودان حکم جلب صادر کند. او متهم به نسل کشی و ارتکاب جرایمی علیه بشریت است.

جالب توجه است که وزیر مشاور در امور خارجی سودان هشدار می‌دهد که هرگونه اقدام دادگاه جنایی بین‌المللی علیه عمرالبشیر فرایند شکننده صلح در منطقه دارفور در غرب سودان را تهدید خواهد کرد.

دولت سودان تصور می‌کرد که با توسل به این تهدیدها و یا چین و روسیه و حتی اتحادیه عرب می‌تواند در مقابل دادگاه لاهه ایستادگی کرده و برای آن مانع تراشی کند، درصورتی که اگر روسیه قدرت داشت و می‌توانست دادگاه لاهه را متوقف سازد، مانع دستگیری و محاکمه میلوسوویچ متحد پیشین خود در این دادگاه می‌شد.

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، تلاشهای البشیر به دلیل سابقه نه‌چندان قابل قبول و مثبت وی در برخورد با مراجع بین‌المللی نظیر شورای امنیت سازمان ملل و سازمانهای مدافع حقوق بشر بی‌نتیجه ماند و دادگاه بر خواسته خود اصرار ورزید.

در این راستا درحالی که برخی محافل عربی و کشورهای دوست و متحد عمرالبشیر هیاهو به راه

SUDAN
Darfur
AREA AFFECTED BY VIOLENCE

برای اولین بار حکم جلب یک رئیس جمهور صادر شده است

انداخته بودند، دادگاه بین‌المللی جرایم جنگی لاهه با انتشار گزارشی درباره بحران دارفور و ناآرامی های سودان حکم پیگرد عمرالبشیر و تعداد دیگری از مقامات این کشور را صادر کرد.

درپی صدور این حکم، مقامات سودانی با به راه انداختن تظاهرات بی حاصل خیابانی در شهرها و سردادن شعار علیه آمریکا و دادگاه لاهه درصدد مقابله برآمدند که این مساله بر وخامت اوضاع افزود.

در این حال، حزب حاکم سودان همان تهدیدات وزیر مشاور در امور خارجی این کشور را تکرار کرده و اعلام جرم علیه عمرالبشیر را عاملی برای افزایش خشونتها در منطقه دارفور می خواند. همزمان با صدور این حکم، سخنگوی وزارت خارجه سودان از افزایش تمهیدات امنیتی در خارطوم به ویژه اطراف سفارتخانه‌های آمریکا، انگلیس و فرانسه خبر می دهد.

درگیری در دارفور از سال ۲۰۰۳ تشدید شده و کارشناسان بین‌المللی معتقدند، در این سالها ۳۰۰هزار نفر جان خود را از دست داده‌اند، درحالی که دو میلیون و ۲۰۰ هزار نفر از خانه و کاشانه خود آواره شده‌اند.

جوسازی علیه دادگاه

دولت سودان و حامیانش سعی کرده‌اند با جوسازی علیه دادگاه لاهه آن را بی‌اعتبار کرده و وابسته به آمریکا قلمداد سازند، درحالی که اگر کسانی که چنین ادعایی کرده و بر این مساله پافشاری می کنند، سوابق شکل گیری و فعالیت دادگاه لاهه را بررسی و مطالعه کنند، با این واقعیت مواجه می‌شوند که آمریکا از جمله مخالفان شکل گیری این دادگاه بوده و به هیچ وجه آن را تایید نکرده است. لذا با توجه به آنچه عنوان شد، بعضی اظهارنظرها درباره ماهیت این دادگاه قابل قبول نیست.

به هرحال سودان پهناورترین کشور قاره سیاه با ۲۵۰۵۸۱۳ کیلومترمربع مساحت، دارای حدود ۲۰ میلیون نفر جمعیت است که ۷۰درصد آنها از نژاد نوبه‌ای و ۳۰درصد که در جنوب ساکن هستند، سیاهپوست هستند. در این میان ۷۲درصد مسلمان و ۵ درصد مسیحی و بقیه بت‌پرست بوده و ۵۱ درصد به زبان عربی سخن می گویند.

سودان پس از شکست قیام مهدی در سال ۱۸۹۹ تحت سلطه مصر و انگلیس قرار گرفته و درحقیقت مستعمره آنها شد. به همین دلیل در سال ۱۹۵۶ که به استقلال دست یافت با مشکل مذهبی و نژادی با جنوبی های مسیحی مواجه شد که تا چند سال قبل ادامه داشت. ولی آنچه بیش از همه سودان را آزرده کودتاهای پی‌درپی و حکومت نظامیان بوده است، به طوری که از سال ۱۹۵٦ تاکنون اکثر سالها قدرت در دست نظامیانی بوده که از طریق کودتا به قدرت رسیده‌اند.

اولین کودتاچی در سال ۱۹۵۸ به قدرت رسید. ژنرال عبود به این ترتیب به دوران غیرنظامیان خاتمه داد. در سال ۱۹٦۹ جعفر نمیری با کودتا سالها به این کشور حکومت کرد تا این که با کودتای ژنرال سوارالذهب سرنگون شد. سوارالذهب پس از مدتی قدرت را به غیرنظامیان واگذار کرد، اما دوران غیرنظامیان چندان نپایید و درنهایت ژنرال عمرالبشیر کودتا کرده و خود را رئیس جمهوری نامید.

اگر در دوران قبلی‌ها بحران اصلی در جنوب سودان با مسیحی‌ها بود، اما عمرالبشیر با آشتی با جنوبی‌ها درصدد مهار بحران برآمد تا این که کشف نفت و گاز در دارفور اوضاع را در این منطقه آشفته کرد.

در سالهایی که از درگیری و جنگ در دارفور می گذرد، بارها نسبت به سیاستی که دولت سودان در این منطقه در پیش گرفته اعتراض شده، ولی آنها که متکی به حمایت و دوستی چین هستند، بی توجه به خواسته جهانیان به سرکوب و نسل کشی پرداخته و درصدد برآمدند با تغییر بافت جمعیت، قدرت را به دوستان خود منتقل سازند.

در این سالها بارها سودان خواسته شورای امنیت سازمان ملل درباره استقرار پاسداران صلح بین‌المللی و خلع سلاح گروه شبه نظامی «جان جاوید» را رد کرده و از برخورد با آنها خودداری کرد، زیرا این افراد ابزار دست دولت در سرکوب و نسل کشی بوده و بدون آنها عمرالبشیر قادر به حفظ قدرت در دارفور نیست. دولت سودان برای توجیه سرکوبها و اقدامات خود نظیر تمام دولتهای توتالیتر و مستبد، سعی کرده چنین عنوان کند که شورشیان دارفور از سوی غربی‌ها و خارجی‌ها تقویت و حمایت می‌شوند. درحالی که این اتهامات سالها به شورشیان جنوب نیز زده می‌شد، ولی درنهایت پس از آنکه جنوبی‌ها به خواسته‌های خود دست یافتند، با دولت آشتی کرده و دست از جنگ و خونریزی برداشتند. به نظر می‌رسد در صورتی که خواسته دارفوری‌ها هم که مسلمان هستند، جامه عمل بپوشد، آرامش به این منطقه بازگشته و صلح جای درگیری را خواهد گرفت.

عمروموسی دبیرکل اتحادیه عرب که طرح این اتحادیه را تحویل عمرالبشیر داده، مدعی است که حل بحران سودان طی یک هفته امکان‌پذیر است.

وی می گوید: تعیین نقاط بحران سودان و حل آنها بسیار مهم است تا اینکه زمان به دلیل اقداماتی که به حل مساله منجر نمی‌شود، تلف شود.

به گفته وی، عامل وقت بسیار مهم است به ویژه فرصتی که دادگاه جنایی برای جلب و پیگرد عمرالبشیر و چند تن از مقامات سودانی صادره کرده، سه ماه است و باید قبل از تمام شدن مهلت به راه‌حلی دست یافت.

دبیرکل اتحادیه عرب مدعی است، امکان حل بحران سودان در یک هفته وجود دارد، منوط به این که گفت‌وگوهای فشرده و پی گیر با همه طرفهای ذیربط صورت بگیرد. به گفته عمروموسی، اتحادیه عرب با کمک اتحادیه آفریقا و سازمان ملل متحد می‌تواند به تفاهم مشترک درباره سودان دست یابد. این درحالی است که نماینده روسیه در سازمان ملل تاکید کرده، ممکن است شورای امنیت وارد ماجرا شده و عملاً حکم صادره علیه مقامات سودانی را به حالت تعلیق درآورد.

البته آنچه نماینده روسها در راستای حمایت از عمرالبشیر عنوان کرده، زمانی می‌تواند جامه عمل بپوشد که رضایت آمریکا، فرانسه و انگلیس جلب شود، درحالی که این سه کشور به شدت مخالف دولت سودان بوده و خواستار برخورد با آن هستند.

راه‌حل بحران، پایان درگیری‌ها در دارفور و جنایات جنگی است که از سوی «جان جاوید»ها صورت می گیرد، لذا تا زمانی که این وضعیت ادامه دارد، نمی‌توان امیدی به حل مشکل داشت. اگرچه عمرالبشیر اعلام کرده، با دادگاه بین المللی همکاری نمی‌کند و هیچ باج‌خواهی سیاسی یا اعمال فشار بر دولت را نمی‌پذیرد، اما در صورتی که فشارها ادامه یابد، تجربه نشان داده که لحن‌ها تغییر می یابد.

عمرالبشیر می‌افزاید: ما آماده دفاع از خود و کشورمان هستیم و به هیچ باج خواهی یا فشاری پاسخ نمی‌دهیم. او درباره پیشنهاد طرفهای بین‌المللی برای تحویل احمد هارون وزیر مشاور در امور انسانی و علی کوشیب یکی از فرماندهان نیروهای دفاع مردمی (جان جاوید) در مقابل تعلیق اتهامات وارده اظهار می‌دارد، به خدا قسم یک تار موی هیچ هموطن سودانی را برای محاکمه به خارجی‌ها نمی‌دهیم.

به هرحال شرایط هیچ وقت یکسان باقی نمانده و اوضاع تغییر خواهد یافت، ولی سوال این است که آیا در آن شرایط هم عمرالبشیر چنین با قاطعیت سخن گفته و کسانی که امروزه به حمایت از او برخاسته‌اند، این روند را ادامه خواهند داد یا اینکه خود آنها در وضعیتی قرار خواهند گرفت که نیاز به مکانی امن برای پنهان شدن خواهند داشت؟!

■

ثروت بسیار دلها را تیره و گناهان را پرورش می دهد

● امام علی (ع)

سه گانه

کیان فولادی

سرنوشت تهران و هامون، مدتی است که پایتخت فرهنگی جهان اسلام را در قلب ایران هدف گرفته است

هامون و اصفهان

بالاخره دریاچه بزرگ هامون خشک شد. به نقشه‌های ایران به ویژه نقشه‌هایی که تا چند سال قبل چاپ می‌شدند یا در کتاب‌های درسی دانش‌آموزان دبستان نقش بسته بودند، نگاه کنید، در شمال استان سیستان و بلوچستان، آنجا که شهر زابل به چشم می‌خورد، لکه‌های آبی رنگی کشیده شده و نام سه دریاچه یکنام بر آن نوشته شده: دریاچه هامون صابری، هامون هیرمند و هامون پوزَک. امروز ولی از این دریاچه‌ها تنها همان نقاط آبی رنگ در نقشه‌ها باقی‌مانده است و اگر برای دیدن این دریاچه‌ها سری به سیستان و بلوچستان زدید، جز سرزمینی خشک و داغ، چیزی در جای خالی دریاچه خشک شده هامون نخواهید یافت. دریاچه‌ای که زندگی مردمان این ناحیه را بیمه می‌کرد. نه تنها دامداری و ماهیگیری و زراعت آنها را حمایت می‌کرد، بلکه با مُردن هامون، غبارها و خاکی از بستر دریاچه به هوا بر می‌خیزد، هوای تَنفُسی منطقه را هم آلوده می‌کند. بادهای یکصد و بیست روزه سیستان مدتی است که آغاز شده‌اند اما به دلیل مرگ هامون، از ابتدای شروع بادها تا به امروز، چندین بار جاده‌های ماشین‌روی منطقه به دلیل شدت طوفان‌های شن، کاملاً مسدود شده و عده‌ای از مسافران در راه مانده، تنها به لطف تلاش نیروهای راهداری و پلیس توانسته‌اند از چنگال طوفان‌ها نجات پیدا کنند. روزهایی که حکومت‌های قبلی ایران با حکومت‌های قبلی افغانستان برای گرفتن حقابه ایران از رود هیرمند تلاش می‌کردند و هنگامی که این مذاکرات، پس از انقلاب هم با دولت‌های جدید افغانستان ادامه می‌یافت، بارها و بارها گفته شد که فرصت و مُهلت این مذاکرات رو به پایان است و امروز در حالی که تمام آن مذاکرات و رفت و آمدهای سیاسی بی‌نتیجه مانده است، خشکسالی کامل بر هامون سایه انداخته. هم «هامون» خشک شده و هم خبری از حق و سهم ایران از رودخانه هیرمند نیست. پیش‌بینی ناخوشایند کارشناسان درباره سرانجام این دریاچه به واقعیت تبدیل شده در حالی که اصحاب سیاست نتوانستند از فرصت‌هایی که در چنگ بود، حاصلی به دست آورند

احتیاج به خط قرمز

این فرصت‌های ناب و تکرار نشدنی در رسانه، باید با سختگیرانه‌ترین معیارها در اختیار گروه‌های متقاضی و داوطلب گذارده شود

دیدن و نمایش دادن شخصیت‌های معروف و بزرگ تاریخی در صفحه تلویزیون و روایت قصه زندگی این افراد، روش اثرگذار و سرگرم‌کننده‌ای است که صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران به خوبی و در خوش ایام و روزگاری به آن مشغول شده و هر روز که می‌گذرد، مجموعه‌های بیشتری با این موضوع تدارک می‌شوند. رویه‌ای که البته از سال‌ها قبل هم با مجموعه‌هایی نظیر سربداران و دلیران تنگستان آغاز شده بود و هر روز پررنگ‌تر شد و شاید اوج این تأثیرگذاری آنجا بود که زندگی شکوهمند امام علی علیه‌السلام با هنرمندی فراوان برای ایرانیان به تصویر کشیده شد و شاید از همان دوره بود که اقبال مسوولان رسانه ملی به این دست برنامه‌ها شتاب بیشتری هم پیدا کرد. شتابی که باعث شد آسیب بزرگی هم اندک‌اندک برای چنین تولیداتی متولد شود. اینکه به دو دلیل، مجموعه‌های تاریخی ساخته شد که هم محتوای ضعیفی داشتند و هم در شکل و ظاهر بسیار کم‌لطف و بی‌رمق از آب بیرون آمده بودند. بی‌توجه به اینکه این گونه سوژه‌ها، تنها برای یکبار می‌تواند دستمایه کار قرار گیرند و برای مدتها در تاریخ برنامه‌سازی ایران خواهند ماند و از آن مهمتر اینکه امکان جایگزینی و ترمیم هم نخواهند داشت. همانگونه که ساخت مجموعه کامل و تحسین برانگیزی از زندگی امیرالمؤمنین، ذهن مخاطبان را برای مدتها انباشته از اطلاعات و مفاهیمی می‌کند که در خود جای داده بود، ساخته شدن یک مجموعه ضعیف هم سبب خواهد شد، مخاطبان جوان رسانه، که اتفاقاً بیشترین مخاطبان هم هستند تا مدتها تصویری از آن شخصیت تاریخی یا آن رویداد را در ذهن خود ذخیره کنند که در آن مجموعه تلویزیونی به آنها نشان داده شده بود. چراکه شاید برای همیشه درباره آن شخصیت و رویداد خاص، مجموعه دیگری که بتواند نقص‌های کار قبل را جبران کند ساخته نخواهد شد و بیننده نیز به خیال اینکه اطلاعات لازم را از طریق این مجموعه تلویزیونی گرفته است، انگیزه‌ای برای مراجعه به منابع مکتوب یا غیرمکتوب در آن باره نخواهد کرد. مجموعه تلویزیونی حضرت یوسف علیه‌السلام که چند هفته‌ای است به معرض نمایش گذاشته شده، یکی از نمونه‌های قابل تأمل در این زمینه است. پس از اعتراضی که یکی از مراجع تقلید به این مجموعه ابراز داشتند، توجه بیشتری نسبت به این مجموعه تاریخی ـ مذهبی که قرار است افتخارات فرهنگ دینی و مذهبی ایرانیان را به ایشان یادآوری کند، معطوف شد تا آنجا که حتی مسوولان بخش معارف سازمان صدا و سیما هم به منتقدین مجموعه پیوستند. این مجموعه با هزینه هنگفتی امروز دیگر ساخته شده و با شروع پخش آن به مدت بیش از یک ماه، همانطور که گفته شد، راه بی‌بازگشتی آغاز شده که به سختی می‌توان از آن به عقب برگشت. اما ضعف گفتار و مکالمات، دکورهای طراحی شده و روند پیشرفت فیلمنامه در آن غیرقابل چشم‌پوشی است. در حالی که سوژه حضرت یوسف علیه‌السلام دیگر توسط هیچ کارگردان ایرانی، ساخته نخواهد شد و اگر تصویر نامطلوبی از این بهترین داستان‌های مذهبی ما در ذهن جوانان ایران جای گیرد، کیست که بتواند این چهره مخدوش را دوباره بازسازی کند. سیل تولیدات صدا و سیما و نیاز فراوان و حجم زیاد برنامه‌ها البته گاه مسوولان را ناچار می‌کند که گرفتار سرعت و بی‌دقتی شوند اما نیاز به خط قرمزی به شدت احساس می‌شود و آن خط قرمزی است که باید به دور سوژه‌های ناب تاریخی ایران اسلامی کشیده شود تا تنها کسانی و گروه‌هایی اجازه ورود به این حریم‌ها را داشته باشند که به هر وسیله و به هر دلیل از نتیجه کار آنها اطمینان کامل وجود داشته باشد.

و سهم مردان نجیب و مظلوم این منطقه را از کشور به ظاهر همسایه و دوست افغانستان بگیرند. جالب اینکه در هفته جاری مسوولان سیاسی افغانستان، یک بار دیگر برای شرکت در یک اجلاس بین‌المللی میهمان وزیر خارجه ایران هستند و چند روزی در ایران پذیرایی خواهند شد. اما این پیش‌بینی کارشناسان محیط‌زیست، علاوه بر استان سیستان و بلوچستان، در یکی دیگر از معروف‌ترین شهرهای ایران هم، در حال تبدیل شدن به واقعیت است. پایتخت فرهنگی جهان اسلام که از هر از چند گاهی هم پیشنهاد پایتخت سیاسی شدنش برای ایران هم مطرح می‌شود. گرفتار آلودگی هوا شده است. اصفهان هرچند طراوت خود را حتی در سال‌های سخت خشکسالی، به خاطر عبور زاینده‌رود حفظ کرده است، هر روز از روز پیش ۵۰۰ خودروی جدید را در خود جا می‌دهد، شبکه حمل و نقل زیرزمینی آن همچنان افتتاح نشده و در دست اقدام است، اما مهاجران به این شهر منتظر نمی‌مانند و هر روز بر تراکم شهری اصفهان هم افزوده می‌شود و این افزایش تراکم در حالی اتفاق می‌افتد که از سال‌ها پیش اصفهان به عنوان قطب صنعتی کشور، میزبان صدها کارخانه صنعتی بزرگ و کوچک بوده با لوله‌های دودکش سر به آسمان کشیده که هر روز برای تولید بیشتر دود بیشتری هم به آسمان می‌فرستند. امروز در اصفهان حدود نیم میلیون خودروی سواری از این سو به آن سو می‌روند و بیش از هزار و پانصد واحد صنعتی ـ تولیدی در اطراف شهر مشغول کارند. نتیجه این مقدمات هم آن شده است که در طول ۵۲ هفته سال، مطابق آمار تنها یک هفته آن، دستگاه‌ها، وضعیت هوای پاک و سالم را برای این شهر نشان داده‌اند، در حالی که همین دستگاه‌ها در سال ۸۵، دست‌کم دو هفته شرایط پاک و سالم را در اصفهان نشان می‌دادند. و به این ترتیب این آلودگی‌های فراوان وقتی در فضای شهری محدود و متراکم اصفهان جمع می‌شوند، تا چندی دیگر این تابلوی تاریخی فرهنگی ایران را به آلوده‌ترین شهر ایران تغییر عنوان خواهند داد. هشدارهایی که درباره تغییر اقلیم و طبیعت استان سیستان و شهر زابل و دریاچه هامون داده می‌شد و درباره این مناطق کارگر نیفتاد، امروز درباره مهمترین مرکز توریستی ایران تکرار می‌شود و مردمانی که در این شهر تاریخی ـ فرهنگی ایران زندگی می‌کنند حق دارند که از مسوولان شهر انتظار داشته باشند به هر وسیله ممکن هوای اصفهان را برایشان حفظ کنند. تجربه آلودگی هوای تهران که همچنان بدون متولی و مسوول مانده است هر روز برای مسوولان اصفهان قابل بازخوانی و عبرت‌اندوزی است، به ویژه که سرانجام حزن‌انگیز دریاچه هامون هم نمونه دیگریست از اینکه اگر به سوی تهدیدها حمله‌ور نشویم، تهدیدها به ما هجوم خواهند آورد.

پسته، اسرائیل، آمریکا

در روزهایی که وزیر خارجه ایران، برای نخستین بار پس از سی سال، خبر از احتمال گشایش «دفتر حافظ منافع آمریکا در ایران» می‌دهد و نماینده آمریکا (معاون وزیر خارجه) با دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران به عنوان عضوی از اعضای گروه ۱+٦ ملاقات می‌کند و سفرای ایران و آمریکا در عراق با یکدیگر دست می‌دهند و رئیس جمهور ایران در مصاحبه‌ای اعلام می‌کند که هرگاه لازم بود و شرایط ایجاد شد با آمریکا مذاکره خواهیم کرد، «پسته ایران» رابطه دو حکومت مخالف ایران را تیره کرده است. رژیم اشغالگر اسرائیل بنابر گزارشی که در یکی از روزنامه‌های آن منتشر شده، بزرگترین مصرف‌کننده «پسته» در جهان است ولی خود قادر به کاشت و تولید پسته نیست. بنابراین سعی می‌کند از دو تولیدکننده بزرگ پسته جهان یعنی ایران و آمریکا پسته بخرد. اما به دلیل خودداری ایران از شناسایی رژیم اشغالگر و عدم ایجاد رابطه تجاری، این کشور در بازار ترکیه، پسته ایران را خریداری می‌کند آن هم به طور غیرمستقیم. اما همین خرید و فروش پسته ایران، توسط رژیم اشغالگر اسرائیل در ترکیه، باعث شده سفیر آمریکا در اسرائیل نامه‌ای با الفاظ تند به رژیم صهیونیستی بنویسد و آنها را به تجارت سری با ایران متهم کند. نامه‌ای که در آن از این رفتار بسیار انتقاد شده و این کار را کمک به اقتصاد ایران و انتقال ارز به ایران دانسته است. به هر حال ایران با بالاترین قیمت پسته خود را در جهان می‌فروشد و کشاورزان پسته‌کار، این روزی حلال را به جیبشان می‌ریزند و از آن سو هم دولت آمریکا ظاهراً سیاست جدیدی در قبال ایران در پیش گرفته و در این میان پسته ایران آتش‌بیار معرکه اختلاف و کدورت میان کسانی شده که سال‌ها سنگ دشمنی با ایران را بر سینه می‌زدند، بی‌آنکه ایران هیچ انرژی و وقتی صرف کند و هیچ زحمتی بکشد!

این محصول ساده ایران، آمریکا و رژیم اشغالگر اسرائیل را به رویارویی با یکدیگر کشانیده است

خاطرات جبهه

سرلشکر عراقی

همینطور که از جلوی سنگرها عبور می‌کردیم، روباهی را دیدیم که وارد یکی از سنگرها شد، فکر کردیم حتماً کسی در سنگر نیست و ممکن است روباه به مواد غذایی و خوراکیهای بچه‌ها آسیبی بزند، لذا دنبال او وارد سنگر شدیم. اما با کمال تعجب دیدیم بچه‌ها دور سفره نشسته‌اند و روباه هم بی آنکه از آنها ترسی داشته باشد، مشغول خوردن غذاهایی است که بچه‌ها به او می‌دهند.

کنجکاویمان باعث شد تا اولین تعارف بچه‌ها را بپذیریم و کنار سفره بنشینیم ولی من بیشتر از آنکه به فکر شام باشم، چشمم دنبال روباه بود که بالاخره طاقت نیاوردم و از بغل دستیم موضوع روباه را جویا شدم، لبخندی زد و گفت: بعد از شام اسماعیل برایتان تعریف می‌کند.

شام که تمام شد سراغ اسماعیل رفتیم. اسماعیل درحالی که روباه همچنان از سر و کله‌اش بالا می‌رفت گفت: «یک شب که بقیه برادران داخل سنگر استراحت می‌کردند و من مشغول پاسداری بودم، پشت سنگر متوجه حرکت بوته‌ها شدم. اینجاها معمولاً شبها جاسوسهای دشمن زیاد دیده می‌شود، این بود که بلافاصله به بچه‌ها علامت دادم. درحالی که خودم همانجا مواظب اوضاع بودم، دو نفر را به سمت مورد نظر فرستادم.

مدتی طول کشید تا برگشتند، اما وقتی نزدیک سنگر آمدند دیدیم روباهی را بغل کرده و همراه خود آورده‌اند. روباه را به داخل سنگر بردیم و به او قدری غذا دادیم. می‌خواستیم رهایش کنیم که یکی از برادرها گفت بگذارید قبل از اینکه رهایش کنیم، یک ماموریت نظامی بهش محول کنیم.

ما با تعجب منتظر بودیم که ببینیم روباه دیگر چه ماموریت جنگی‌ای می‌تواند انجام دهد، و او، دو عدد چراغ قوه کوچک از کیف دستی‌اش بیرون آورد. آنها را روشن کرد و به دو طرف سر روباه بست، بعد او را بالای خاکریز برد و به سمت عراقیها رها کرد. هنوز روباه چند صدمتری نرفته بود که سر و صدای زیادی به سنگرهای عراقیها به راه افتاد.

عراقیها، که تصور می‌کردند نیروهای ایرانی به طرفشان می‌روند، مسیر عبور روباه را زیر رگبار گلوله گرفته بودند. توپخانه خودی هم که وضعیت را غیرعادی دیده بود، شروع کرد به کوبیدن مواضع عراقیها.

این برنامه دو ساعت ادامه داشت و بعد از آن صدای حرکت تانکها و خودروها شنیده شد.

روز بعد، از فرماندهی پیغام رسید که مواضعمان را جلوتر ببریم. گفتند به دلیلی نامعلوم عراق ۵ کیلومتر عقب‌نشینی کرده است.

شب بعد، تصمیم گرفتیم روباه را پیدا کنیم و به خاطر حسن انجام ماموریتش از او قدردانی نماییم.

پس از مدتی جستجو، او را در حالی که یکی از پاهایش تیر خورده بود یافتیم. بچه‌ها او را گرفته و سر و صورتش را می‌بوسیدند. پایش را پانسمان کردیم و حالا، با ما دوست شده است این مدال هم که به گردنش آویزان شده است مدال شجاعت است که از سینه یکی از فرماندهان اسیر عراقی کنده‌ایم و به گردن روباه آویزان کرده‌ایم. چون این روباه شجاعتش از آن سرلشکر عراقی بیشتر بود.

اسماعیل رمضانیان - نیشابور

یاد خدا، شفادهنده دلها، نیروبخش خردها و سرمایه‌ی هر فرد با ایمان است ● امام حسین(ع)

گفتگو با دکتر کبری جعفرزاده، کارشناس مامایی

آنچه دختران، پسران و والدین باید از بلوغ بدانند

آذر دلخوش

–اشاره:
دوران نوجوانی یکی از زیباترین، پرهیجان‌ترین و پراتفاق‌ترین دوران زندگی هر انسانی است. این دوران با تمام شگفتی‌ها و زیبایی‌هایش برای نوجوانان، سوالها، مسائل و دردسرهایی دارد که برای والدین هم مشکلاتی ایجاد می‌کند.
برای اینکه والدین از بحرانهای واقعاً جدی این دوران آگاهی لازم را داشته باشند از خانم دکتر جعفرزاده دعوت کردیم تا از این راه اطلاعاتی طلایی را در اختیار شما بگذاریم، بخوانید...

✩ دوران بلوغ چیست؟

✩✩ بلوغ دورانی است که تمام نوجوانان آن را طی می‌کنند، بلوغ یک تحول ناگهانی است که باعث رشد و تکامل جسمی می‌شود، و همزمان با آن یکسری تغییرات در رفتارهای نوجوان به وجود می‌آید. این دوران معمولاً بین سنین ۱۰ تا ۱۹ سالگی اتفاق می‌افتد.

✩ اهمیت دوران بلوغ را شرح دهید

✩✩ در دوران بلوغ، نوجوان احساس اضطراب و ضعف دارد و این امر به علت یکسری تغییرات روحی و جسمی در اوست. این دوران چون تا حدودی به شکل گیری شخصیت نوجوان کمک می‌کند، اهمیت فراوانی دارد.

✩ علائم بلوغ در دختران و پسران چگونه است؟

✩✩ نوجوان در دوران بلوغ تغییرات زیادی می‌کند، چه در ظاهر (از لحاظ جسمی) و چه از لحاظ روحی.

بلوغ در دختران با افزایش قد همراه است که این افزایش قد تا یک سال قبل از شروع شدن عادت ماهیانه دختران صورت می‌گیرد. در دختران، عادت ماهیانه آخرین مرحله بلوغ است، افزایش قد آنها در حدود ۱۰ تا ۱۱ سانتی متر است که بعد از دوران بلوغ در حدود شش سانتی متر طی چند سال آینده افزایش پیدا می‌کند.

پسران در دوران بلوغ از لحاظ جسمی مانند دختران یکسری تغییرات را تجربه می‌کنند. از جمله افزایش قد که در پسران بیشتر از دختران صورت می‌گیرد. از دیگر تغییرات پسران می‌توان به آزادی خواهی، مسوولیت پذیری، استقلال طلبی و تغییر خلق و خو یاد کرد.

✩ تغییرات به وجود آمده در دوران بلوغ چه تاثیری بر رفتار نوجوانان دارد؟

✩✩ در این دوران، نوجوان از لحاظ روحی و روانی دچار تغییر و مشکل می‌شود. به عبارتی نوجوان دچار حالت یکنواختی و اضطراب می‌شود. وی همچنین به خاطر تغییراتی که در روح و جسمش به وجود آمده، احساس گناه می‌کند و تمایل دارد خود را پنهان کند تا خانواده‌اش متوجه تغییراتش نشوند. او از والدین خود سوالهایی در مورد مسائل جنسی و روابط این دوران می‌پرسد که اکثر والدین از جواب دادن به این سوالات سر باز می‌زنند و او را دعوا می‌کنند، درحالی که این کار والدین درست نیست، زیرا نوجوان چون به جوابهای خود نمی‌رسد، به سمت دوستانش می‌رود و از آنها می‌پرسد و از آنجا که آنها نیز اطلاعاتی ندارند، جوابهای غلط آنها تا سالها در وجود او باقی می‌ماند، بدون اینکه جواب صحیح را بفهمد!

✩ در دوران بلوغ، خانواده چه کمکی به نوجوان خود می‌تواند بکند؟

✩✩ در این دوران، نوجوان دچار کشمکش با خانواده می‌شود، او فرزندی بوده که تا دیروز نه نمی‌گفت، اما الان هرچه خانواده می‌گویند، او پرخاشگری می‌کند و فکر می‌کند کسی او را درک نمی‌کند. میل به جنس مخالف در او در این دوران زیاد می‌شود، او دوست دارد مرتباً جلوی آیینه برود و خود را بیاراید و توجه دیگران را به خود جلب کند. خانواده‌ها نقش بسزایی در این دوران دارند. به ویژه امروزه مادران درباره تمام مسائل بلوغ باید آگاهی داشته باشند و حتی در این زمینه از یک مشاور کمک بگیرند.

والدین با داشتن آگاهی در مورد این دوران، می‌توانند خلاء عاطفی نوجوان را پر کنند و با آموختن مسائل مذهبی و اخلاقی از بی‌بندوباری او در آینده جلوگیری کنند.

✩ تغذیه نوجوان باید چه ویژگی داشته باشد؟

✩✩ نوجوان در دوران بلوغ بیشترین جهش را دارد. او نیاز به انرژی، تغذیه، کالری به اندازه لازم دارد و باید از میوه و سبزیجات به وفور استفاده کند. او باید از موادی استفاده کند که ویتامین B۶ زیادی داشته باشند. مانند ماهی، سویا، ذرت، حبوبات و... والدین بدین طریق می‌توانند از افسردگی دختران خود کم کنند (مخصوصاً دخترانی که قبل از زمان عادت ماهیانه قرار دارند). نوجوان باید حتماً صبحانه را کامل بخورد و از پنیر و گردو استفاده کند. دختران در زمان عادت ماهیانه باید از غذاهای نفاخ مانند: سیر، کلم، حبوبات دوری کنند. سیب و آناناس درد دوران ماهیانه دختران را تا حدود زیادی کاهش می‌دهد.

✩ بهداشت جسمی دوران بلوغ در دختران چگونه باید باشد؟

✩✩ رعایت بهداشت فردی در دختران خیلی اهمیت دارد، داشتن تغذیه مناسب، ورزش و تفریح سالم می‌تواند به نوجوان کمک کند. او به وسیله ورزش خلایی را که دارد می‌تواند پر کند.

توجه به پوست در دوران بلوغ خیلی مهم است، زیرا به علت تغییرات جنسی، پوست صورت جوش می‌زند و پر از آکنه می‌شود. در این زمان ما به نوجوان توصیه می‌کنیم به این جوشها دست نزند و صورت خود را چندین بار با ملایمت با آب و صابون بشوید و هر روز استحمام کند. دختران نوجوان اگر می‌خواهند از لوازم آرایش استفاده کنند، از لوازمی استفاده کنند که از مارکهای معتبر باشد، چون در این دوره پوست نوجوان آنقدر شاداب و جوان است که استفاده کردن از لوازم آرایش نامناسب باعث خرابی پوست او می‌شود.

✩ بهداشت جسمی دوران بلوغ در پسران چگونه است؟

✩✩ پسران نیز مانند دختران باید به ورزش و تفریحات سالم و تغذیه مناسب بپردازند، در پسران جوش صورت این دوره به علت تغییرات هورمونی بیشتر از دختران است، چون این تغییرات هورمونی در پسران زیادتر است، لذا باید هر روز از صابون ملایم استفاده کنند و به این جوشها دست نزنند. به علاوه استحمام روزانه را حتماً در برنامه خود داشته باشند. پسران باید حداقل روزی یک ساعت حتی در زمستان در هوای آزاد پیاده‌روی کنند تا پوست آنها تعریق پذیری و تنفس سالم داشته باشد.

آنها هنگامی که می‌خواهند صورت خود را اصلاح کنند، حتماً از وسایل شخصی و یکبار مصرف استفاده کنند و تا می‌توانند به آرایشگاه مراجعه نکنند. در صورت تمایل، حتماً وسایل شخصی مانند حوله، تیغ اصلاح و... را با خود به آرایشگاه ببرند.

پسران باید بیاموزند که از لباسهای زیر تنگ استفاده نکنند، چون امکان دارد باعث مشکلات عقیمی و نازایی در آینده برای آنها شود.

✩ در مورد بلوغ زودرس و دیررس توضیحاتی بدهید.

✩✩ بلوغ زودرس، بلوغی است که قبل از ۱۰ یا ۱۱ سالگی رخ می‌دهد و نوجوان قبل از اینکه به سن بلوغ واقعی برسد، به بلوغ زودرس دچار می‌شود.

بلوغ دیررس هم بلوغی است که تغییرات جسمی، تغییرات قدی و... تا شانزده سال رخ ندهد که در این صورت حتماً باید نوجوان را نزد پزشک ببریم.

امید است خانواده‌ها به این امر توجه داشته باشند اگر پسر یا دختری نوجوان دارند، نخست سطح آگاهی خودشان را بالا برده و بعد نوجوان را نزد مشاوره ببرند تا او نیز آگاه شود.

از سری ماجراهای واقعی خارجی

راننده قهرمان

نویسنده: کولین پری

مترجم: شراره دلشاد

در می ۱۹۹۸، ساعت هفت صبح «رابرت موهر» نگاهی به فهرست محموله قطار انداخت و به اتفاق همکارش مهندس «آلن لیندلی» (که در اتاق راننده مشغول آزمایش موتور بود) سوار بر قطار به سمت کارخانه «لافیتی» که در ۱۷۲ مایلی «پرن» قرار داشت به راه افتاد. «رابرت» از اینکه می دید، چنین قطار غول پیکری را هدایت می کند، در دل احساس غرور می کرد. محموله قطار گاز قابل احتراق پروپال مایع بود و نیاز به مراقبت و احتیاط زیادی داشت.

در آن روز «کاترین مارشال» ۳۴ ساله، مادر دو کودک به نام‌های «زاچری» و «امیلی» چهار ساله، مشغول گل کاری محوطه جلوی خانه‌اش بود. خانه آن‌ها درست نرسیده به کارخانه قرار داشت. روز بسیار زیبایی بود. علف‌های خشک شده روی ریل آهن در زیر نور آفتاب مثل طلا می درخشید. «امیلی» با دستان کوچکش مشغول خاک‌بازی بود و از این کار لذت می برد. «کاترین» به قدری سر گرم کار بود که از دخترش غافل ماند.

«رابرت» لبخند ملایمی به «لیندلی» زد و گفت: امروز ناهار میهمان تو هستم. چه غذایی برای ناهار امروز تدارک دیدی؟ «لیندلی» در حالی که فنجان قهوه‌اش را سر می کشید گفت: همکار عزیز! تصمیم داشتم، اسپاگتی درست کنم، ولی از این کار منصرف شدم. من غذای حاضری را ترجیح می دهم. حال اگر حدس زدی چی داریم؟ «رابرت» در حالی که از روی کلاه سرش را می خاراند گفت: بهتره شوخی را کنار بگذاری. «لیندلی» در حالی که بلند می خندید گفت: استیک. آنها همکار و همچنین دوستان خوبی برای یکدیگر بودند.

ساعت ۱/۴۵ دقیقه بود. آنها آهسته آهسته به کارخانه نزدیک می شدند. راه‌آهن از میان شهر عبور می کرد. آنها بیش از ۲۴ خیابان را پیموده بودند تا به مقصد نزدیک شدند. «رابرت» فوری سرعت ترن را کاهش داد و چراغ چشمک‌زن را فعال کرد. هنگامی که کمی از شهر خارج شدند، در مقابلشان پیچی قرار داشت. او تصور کرد، سگی روی ریل نشسته است. بوق آهسته‌ای زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: کوچولو برو کنار! با شنیدن صدای بوق قطار «کاترین» ناگهان به خود آمد و نگاهی گذرا به اطراف خود انداخت. اثری از «امیلی» نبود. قلبش از شدت ناراحتی به تپش افتاده بود.

«لیندلی» که به مقابل خیره شده بود، رو به رابرت کرد و گفت: شی روی ریل آهن چه می تواند باشد؟ گمان می کنم، حیوان و یا بقچه‌ای از لباس‌های پاره و پوره باشد. «رابرت» به جلو نگاهی انداخت و فریاد زد و گفت: یک بچه! قطار تقریباً حدود ۱۰۰ یارد با کودک فاصله داشت.

* * *

«کاترین» به سرعت به داخل خانه رفت. او گمان می کرد «امیلی» مشغول بازی با برادرش است، زیرا دخترک علاقه زیادی به بازی با وی داشت. هنگامی که به آنجا رفت «امیلی» را ندید. او در حالی که دستش را بر روی سینه‌اش گذاشته بود به «زاچری» گفت: خواهرت را ندیدی؟ پسرک در جواب مادر گفت: نه، او که اینجا نیست! همین یک جمله کافی بود تا «کاترین» را از نگرانی پر کند.

آنها همه قسمت‌های خانه را به دقت گشتند، ولی اثری از «امیلی» نبود. «کاترین» از شدت ناراحتی قادر به حرکت نبود. موجی از ترس و دلهره بر او مستولی شده بود، «زاچری» هنوز کنارش ایستاده، به شدت می گریست و می گفت: مامان، خیلی نگران «امیلی» هستم.

* * *

«لیندلی» مجبور شد سرعت قطار را به حداقل برساند. با کاهش سرعت قطار «رابرت» به سرعت از کابین راننده خارج شد. او از سمت راست موتور عبور کرد و در پشت سپر لوکوموتیو ایستاد. وی سعی داشت هر طور شده دخترک را نجات دهد. ترن در بیش از ۵۰ یاردی توقف می کرد، ولی «امیلی» فقط ۴۰ یارد با آن فاصله داشت. سپر لوکوموتیو کمتر از ۱۰ ثانیه او را زیر می گرفت. «رابرت» فریاد بلندی سر داد و گفت: کوچولو از خط ریل برو بیرون، ولی کودک در جای خود نشسته بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد. سرعت قطار آهسته آهسته کاهش یافت و صدای سوت دلخراش آن به حداقل رسید. در این فاصله «رابرت» تا آنجا که امکان داشت خود را به سمت بیرون قطار کشید. کودک همچنان در وسط ریل نشسته بود. «رابرت» پای راستش را جلو گذاشت و در حالی که دندان‌هایش را به شدت به هم می فشرد، فریاد زد: برو جلو، برو جلو، فقط چند ثانیه! آن چند ثانیه هم طی شد. «رابرت» تا آنجا که امکان داشت پای چپش را کشید و به وسیله پای راستش دخترک را به خارج از ریل پرت کرد. «امیلی» با سر بر روی سنگ‌ها سر خورد. قطار در حال ایستادن بود. «رابرت» فوری از ترن به بیرون پرید و به سوی کودک رفت.

«امیلی» به شدت می گریست و خون از بین موها بر روی پیشانی اش سرازیر بود. او از اینکه می دید، دختر بچه زنده است، خوشحال شد. سپس او را از روی زمین بلند کرد، در آغوش گرفت و گفت: عزیزم، گریه نکن الان می رویم و مامان را پیدا می کنیم.

«کاترین» که پسرش را محکم به خود چسبانده بود، نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً ۲۰ قدم جلوتر مردم را دید که گروه گروه در اطراف ریل جمع می شدند. «کاترین» به همراه «زاچری» به آن سمت دوید. با مشاهده این صحنه از شدت ناراحتی ماتش برد. مردمی که شاهد این ماجرا بودند، فوری با نیروهای امدادی تماس گرفتند.

قطار متوقف شد. چراغ‌های چشمک زن روشن و خاموش می شدند و اخطار می دادند که وسایل نقلیه بایستی از روی ریل عبور کنند.

«رابرت» از میان جمعیت عبور کرد و به سمت نیروهای پلیس آمد و آنها را از موضوع مطلع کرد. لحظه‌ای بعد آمبولانس از راه رسید و پزشکان مشغول معاینه دخترک شدند. «کاترین» به شدت می گریست و کنترل خود را از دست داده بود. پس از معرفی خود ملتمسانه به پزشکان گفت: دخترم زنده می ماند؟ یکی از مأموران آمبولانس وی را به کناری برد و گفت: خانم! جای نگرانی نیست، فقط خواهش می کنم، آرامش خودتان را حفظ کنید. خوشبختانه «امیلی» صدمه چندانی ندیده بود. پای ماموران پلیس به این ماجرا باز شد، آنها مشغول بازپرسی و تحقیق شدند. «رابرت» به آنان اظهار داشت که بایستی راس ساعت مقرر این محموله‌ها را به مقصد برساند. «لیندی» که مشغول بازرسی و کنترل محموله‌ها بود، جلو آمد و گفت: نگران نباشید، من محموله‌ها را به مقصد می رسانم. در ابتدا «رابرت» نپذیرفت، ولی بعد قانع شد. او همراه ماموران به اداره پلیس آمد و ماجرا را برایشان شرح داد. لباس کار «رابرت» خون‌آلود بود. پس از بازجویی، پلیس به خاطر فداکاری و از خودگذشتگی او به رابرت جایزه‌ای داد و از وی تشکر کرد. عصر آن روز هنگامی که رابرت به خانه بازگشت، خانواده‌اش به گرمی از وی استقبال و او را به خاطر فداکاری‌اش تحسین کردند. ساعتی پس از آن «کاترین» از طریق تلویزیون به خاطر نجات جان دخترش از وی تشکر کرد. روز بعد «رابرت» سوار بر اتومبیل به سمت خانه «کاترین» به راه افتاد. زنگ خانه را فشرد و پس از معرفی خود وارد خانه شد. در آنجا «امیلی» را دید، به سویش دوید و او را در آغوش گرفت و گفت: سلام «امیلی»! ■

اخلاق نیکی از بزرگترین قوای محرکه جهان است و در کمال تظاهرات خود طبیعت انسانی را در عالیترین شکل آن مجسم می سازد ● اسمایلز

آن زمان که سرنوشت انسان در دست خودش نیست، نوبت وقوع معجزه‌ها فرا می‌رسد

در انتظار معجزه

دکتر بهمن بهروزی

مشکل کلی این دختر بیست ساله به قدری حاد بود که همه او را جواب کرده بودند. پزشکان عمل پیوند همزمان قلب و جگر را برای کلی از نظر علمی امکان‌ناپذیر می‌دانستند و شرکت‌های بیمه هم آن را از نظر مالی غیرممکن تلقی می‌کردند، اما تنها سه نفر در این میان یعنی شخص کلی و پدر و مادرش به وقوع معجزه امید داشتند، این در حالی بود که زمان به زیان کلی می‌گذشت...

کلی پس از عمل پیوند، سالم و سرحال

مشکل مادرزادی

مشکلات کلی جانسن، از هفتم دسامبر سال ۱۹۸۳ آغاز شد. یعنی روزی که او متولد شد. درواقع بلافاصله پس از تولد کلی، پزشکان به پدر و مادر کلی رابرت و آنا جانسن اطلاع دادند که نوزاد آنها به یک مشکل تنفسی موسوم به سیانو مبتلا است که باعث می‌شود در برخی اوقات اکسیژن کافی وارد خون او نشود که این امر خود سبب می‌شود که او در هنگام بروز مشکل، چهره‌ای کبود به خود گیرد. درواقع این تنها مشکلی بود که به پدر و مادر کلی اطلاع داده شد و به آنها گفته شد که اگر مراقب نوزادشان باشند، قاعدتاً این مشکل نمی‌تواند خطرساز باشد، اما هیچکس زنگ خطر را برای آنها به صدا درنیاورد. و بعد این پدر و مادر کلی بودند که به صورت اتفاقی و در زمانی که کلی سه ماهه شده بود متوجه شدند که دخترشان از یک مشکل و نارسایی قلبی مادرزادی رنج می‌برد که بسیار هم جدی است. درواقع زمانی که کلی را پدر و مادرش با هواپیما به یک سفر کوتاه می‌بردند، ناگهان متوجه شدند که تنفس برای کلی بسیار مشکل شده است. بلافاصله پس از نشستن هواپیما در فرودگاه، کلی را به بیمارستان رساندند و در آنجا بود که به آنها گفته شد که کلی دارای یک نارسایی قلبی بسیار جدی است و به احتمال فراوان او زندگی کوتاهی خواهد داشت. درواقع سمت راست قلب کلی کاملاً نارس باقی مانده بود و یک حفره بزرگ هم میان دو بخش راست و چپ قلب وجود داشت. در نتیجه، خون که باید در مدارهای ریوی، تصفیه می‌شد، مستقیما وارد سیستم بدن کلی می‌شد بدون آنکه اکسیژن کافی به آن داده شود. و از آن به بعد بود که دردسرهای جدی برای کلی آغاز شد.

جراحی در پس جراحی

هنگامی که کلی به یازده ماهگی رسید، نخستین عمل جراحی قلب روی او انجام شد با این هدف که اکسیژن موجود در خون او را با افزایش به شرایط بهتری برسانند. درواقع حتی پزشکان هم به رابرت و آنا گفتند که این عمل جراحی تنها در حکم یک چسب زخم بوده و نتایجی کاملا موقتی دارد و به هیچ وجه حذف کننده مشکل نیست. پزشکان حتی در همان زمان هم به پدر و مادر کلی هشدار دادند که دخترک به جراحی‌های دیگری هم نیاز خواهد داشت و تنها دو سال بعد در زمانی که کلی سه ساله بود این اتفاق افتاد و این بار عمل جراحی قلب باز روی کلی انجام شد تا در قلب او یک حفره مصنوعی به وجود آورند با این هدف که خون از بخش‌های نارس در قلب کلی حذر کند و به کمک تونل مصنوعی به ریه‌های طفل وارد شود. پزشکان این بار به جای واژه چسب زخم از اصطلاحی قوی‌تر چون ترمیم استفاده کردند. اما حتی در آن زمان هم از به کارگیری واژه درمان دوری جسته و آن را فقط یک ترمیم موقتی تلقی کردند. اما سومین عمل جراحی می‌رفت باعث مرگ کلی شود. درواقع پس از آنکه کلی دچار عفونت‌های بسیار خطرناکی در چهار سالگی شد، پس از عمل جراحی قلب باز برای رفع عفونت، چنان حال عمومی او به وخامت گذاشت که همه دست‌اندرکاران در بخش کودکان او را جواب کرده بودند و حتی به آنا مادر کلی، پیشنهاد کرده بودند که دستگاه تنفسی که او را زنده نگهداشته بود، را از کلی جدا کنند چرا که انتظار آن نمی‌رفت که کلی شب را به صبح برساند، اما آنای وحشتزده به تنهایی نه تنها با این پیشنهاد مخالفت کرد، بلکه تمامی شب را بر بالین دخترش نشست و دست او را گرفت و در گوش او آوازهای کودکانه و لالایی خواند. پس از چند ساعت بود که آهسته آهسته آنا احساس کرد که دخترش جانی تازه گرفته و در بامداد بود که پزشکان اعلام کردند که خطر فعلا رفع شده است.

بقیه دوران کودکی و نوجوانی

این وضعیت در بقیه دوران کودکی و نوجوانی کلی ادامه یافت. درواقع زندگی کلی در این سالها در انتقالهای پرشمار و سریع به سوی بخش اورژانس خلاصه شده بود که در میان آنها دو سکته قلبی و یک جراحی برای جای دادن قطعه مصنوعی دیگری در قلب او هم وجود داشت. کلی با اینکه سعی وافر داشت تا با کودکان و نوجوانان همسن و سال خودش هماهنگ باشد، اما شرایط قلبی او را بسیار تضعیف کرده بود و او در مدرسه تنها می‌توانست شاهد دویدنها و بازیهای انرژیک کودکانه باشد. این محدودیت آهسته آهسته باعث شد که کلی برای آنکه افسرده نشود، نقطه توجه خود را از کودکان به سوی پدیده‌های دیگری انتقال دهد، از جمله بزرگسالان که کلی به مراتب راحت‌تر با آنها ارتباط برقرار می‌کرد. دیگر پدیده مورد علاقه کلی حیوانات بودند. او ضمن آنکه خودش صاحب گربه و خرگوش شده بود، در هر زمانی که قادر می‌شد، به باغ وحش سر می‌زد و پس از چندی حتی احساس می‌کرد که برخی از حیوانات در باغ وحش او را شناخته و در برابر او واکنش‌هایی نشان می‌دهند. از جمله یک گورخر، یک زرافه و یک آهوی وحشی که در میان جمعیت حیوانات به کلی در سوی دیگر قفس نزدیک می‌شدند و از او گریزان نمی‌شدند.

بدتر و بدتر

اما وضعیت جسمانی کلی همچنان رو به وخامت بیشتر می‌گذاشت. زمانی که کلی گام به ۱۹ سالگی گذاشت، یک اتفاق خطرناک دیگر زندگی او را تهدید کرد و آن جمع شدن مایع در حفره‌های جگر بود که به معنای آن بود که حتی کبد کلی هم به جمع بخش‌های مشکل‌دار پیوسته است، اما این بار مشکل جمع شدن مایعات در بدن کلی با درد شدید هم همراه شد که بلافاصله باید مایع را از بدن او تخلیه می‌کردند.

و سرانجام بدترین

و سرانجام درست در زمانی که کلی باید گام نهادن به بیست سالگی را در سال ۲۰۰۳ جشن می‌گرفت، پزشک متخصص که در چند سال اخیر با مشکلات کلی درگیر شده بود، بدترین خبر ممکن را به او و پدر و مادرش داد. درواقع او به آنها گفت که اگر کلی قرار باشد پس از بیست سالگی هم به زندگی خودش ادامه دهد، نیاز به یک قلب و یک جگر نو دارد و این عمل یعنی پیوند قلب و جگر هم باید همزمان انجام شود. حالا این دختر ملیح و موخرمایی، با لبخندی که دل هر بیننده‌ای را می‌شکست به نقطه سرنوشت در زندگی خود رسیده بود. پیوند قلب و کبد به صورت همزمان یکی از مشکل‌ترین پیوندها در علم پزشکی محسوب می‌شد، و تنها تا آن زمان چهار بار این عمل پیوند با موفقیت انجام شده بود. در درجه اول خطر در خود عمل جراحی نهفته بود چرا که پروسه‌ای به غایت مشکل و طولانی بود و کسانی که با نارسایی قلبی مواجه بودند، معمولا نمی‌توانند در برابر چنین پروسه‌ای مقاوم باشند. دیگر اینکه مخارج این جراحی به قدری سنگین بود که هیچ شرکت بیمه‌ای آن را تقبل نمی‌کرد و چند باری هم که عمل انجام شده بود،

پرداخت نقدی ار جانب بیمار کار را به انجام رسانده بود. و سرانجام اینکه پزشکان کلی با هر بیمارستانی که درباره عمل پیوند برای کلی صحبت کردند، پاسخ منفی دریافت کردند. مسوولیت به قدری سنگین بود که هیچ بیمارستانی آن را تقبل نمی کرد. درواقع بنا به گفته پدر و مادر کلی، از همه مراجع این حکم مجازات مرگ بود که به کلی تسلیم شده بود، اما در میان همه این عوامل منفی و در میان این خیل عظیمی که کلی را تسلیم مرگ کرده بود، هنوز سه نفر بودند که تسلیم نشده و امید را از دست نمی دادند. درواقع کلی و پدر و مادرش به هیچ وجه زیربار نمی رفتند. و چنین شد که فعالیت‌های خستگی ناپذیر آنها برای یافتن راه‌حلی که به کمک آن جان این دختر خوب را نجات دهند، آغاز شد.

به دنبال روزنه‌ای برای حیات

درابتدا او به کمک یکی دو پزشک فداکار، آنها پرونده کلی را به بیمارستان قلب در U.C.L.A که مشهورترین مرکز درمان و جراحی قلب در جهان محسوب می شد، منتقل کردند. درواقع طی هفت ماه بعدی کلی در بیمارستان U.C.L.A تحت انواع و اقسام آزمایشها و تست‌ها قرار گرفت. از فیزیولوژیکال گرفته تا روحی و روانی، در مجموع در حدود یکهزار آزمایش روی کلی انجام شد و سرانجام پس از هفت ماه هیئت علمی در بیمارستان دانشگاه U.C.L.A نظر کلی خود را اعلام کرد و درواقع با این نظر، آب پاک دیگری روی دستهای کلی ریخته شد چرا که آنها سرانجام اعلام کردند که به دلیل سطح بالای آنتی بادی یا همان گلبولهای سفید که مدافع هرگونه هجوم خارجی به بدن می باشند، هرگونه عمل پیوندی برای کلی به عفونتی شدید بر اثر دفاع در برابر عنصر خارجی که همان قلب و معده پیوندی می باشد، منجر می شود که در نتیجه مرگ حتمی او را به دنبال خواهد داشت.

درواقع پس از بالا بردن امیدها، پاسخ بزرگترین مرکز عمل پیوند قلب در جهان برای آنها ویران کننده بود. در حقیقت در همان بیمارستان بود که به کلی و پدر و مادرش گفته شد که این عمل پیوند در حدود یک میلیون دلار هزینه دربر دارد و اقدام به چنین هزینه‌ای با توجه به پاسخ منفی از جانب شرکت‌های بیمه از طرفی و با توجه به منطقی نبودن عمل پیوند از جهت علمی از طرف دیگر، مقرون به صرفه نمی باشد. در این میان حتی پدر کلی ماجرا را در دادگاه مطرح کرد و از شرکت‌های بیمه در دادگاه شکایت کرد که البته وکلای شارلاتان و بانفوذ که از جانب شرکت‌های بیمه در محاکمه شرکت داشتند، باعث شدند که این شکایت هم به جایی کشیده نشود. آهسته آهسته پرونده کلی شهرت پیدا کرد و پس از چاپ شدن یک مقاله تمام صفحه‌ای درباره کلی جانسن در لس آنجلس تایمز بود که سیل نامه‌ها و پیامها از جانب مردم گوناگون به سوی کلی و خانواده‌اش سرازیر شد. در اغلب نامه‌ها مردم از کمکهای خود چه نقدی و چه غیرنقدی نام برده بودند. اما حتی جمع این مبالغ هم نمی توانست بخشی از هزینه اصلی را جبران کند. در این میان حال کلی هم رو به وخامت گذاشت و تعداد سفرهای او به بیمارستان و بخش اورژانس به میزانی رسید که بوی آخر کار از آنها استشمام می شد.

و یک معجزه...

اما در حالی که هیچکس انتظار نداشت معجزه‌ای به وقوع پیوست و یک شخص خیر اما ثروتمند تنها به شرط آنکه هویت او فاش نشود، به تنهایی تمامی هزینه را برعهده گرفت. بلافاصله پس از تامین شدن هزینه، این بیمارستان مشهور کوه سینا در نیویورک بود که برای انجام عمل پیوند پیشقدم شد و شروع به تدارک برای جراحی کرد. اما اکنون به یکی دیگر از مشکل ترین بخش ها در عمل های پیوند، گام نهاده شد و آن هم یافتن قلب و جگر پیوندی بود که باید از جانب اهداء کننده‌ای که با شرایط و مشخصات جسمانی کلی برابر باشد، به بیمارستان تحویل داده می شد و چنین شد که صبری کشنده که هر ثانیه آن به اندازه یکسال می گذشت آغاز شد. درواقع مشکل عظیمی که در این صبر و تامل وجود داشت وضعیت و سلامتی کلی بود که هر ساعت رو به وخامت می گذاشت و کار حتی به آنجا کشید که کلی به عنوان یک بیمار دائمی در بیمارستان بستری شد که تا به هنگام رسیدن اعضای اهدایی، تحت نظر باشد. حتی خوشبین ترین افراد هم اکنون دیگر امیدهای خود را از دست داده بودند چرا که یکسال و بیشتر هم گذشت، اما از اعضای اهدایی خبری نشد. اصولاً یافتن قلب و جگر برای عمل پیوند که آنهم متعلق به یکنفر باشد. بسیار مشکل بود، چه برسد به اینکه خصوصیات آن یکنفر هم با بیمار مطابقت کند. سرانجام حال کلی چنان رو به وخامت گذاشت که او به درون اغما فرو رفت و این بدان معنا بود که دیگر عمر کلی از روزها به ساعت‌ها محدود شده بود و این درحالی بود که مادر کلی حتی یک لحظه هم بالین دخترش را ترک نمی کرد.

کلی و پدر و مادرش

و معجزه‌ای دیگر

و درحالی که حتی کشیش را به بالین کلی آورده بودند تا مراسم آخرین لحظات زندگی را به جای آورد، ناگهان به مدیریت بیمارستان اطلاع داده شد که قلب و جگر مناسب برای پیوند سوار بر هلی کوپتر عنقریب بر روی سقف بیمارستان فرود خواهد آمد. مقامات بیمارستان حتی منتظر هلی کوپتر نشدند، و به سرعت اتاق عمل و جراحان و متخصصان مختلف را آماده کردند و بدین ترتیب درست در لحظه‌ای که اعضای پیوندی رسید، کلی در زیر عمل بود و قلب و سپس جگر خودش از بدن بیرون آورده شد.

۱۸ ساعت عمل و سرانجام زندگی

عمل پیوند برای کلی در مجموع ۱۸ ساعت به طول انجامید و هفت جراح و متخصص قلب به شکل فداکارانه‌ای در آن مشغول بودند و زمانی که عمل به پایان رسید، این پروفسور اسمیت، رئیس هئیت جراحان در عمل بود که درحالی که ماسک جراحی را از چهره برمی داشت و عرق پیشانی خود را خشک می کرد رو به پدر و مادر کلی کرد و گفت: «قدم بعدی شماها پیدا کردن یک شوهر خوب برای دختر تان است...» در پایان این جمله، مادر کلی که شاید در یک ماه گذشته به خواب نرفته بود، همانجا از شدت خوشحالی و با چشمانی گریان از هوش رفت و اگر شوهرش او را نگرفته بود، احتمالاً نقش بر زمین می شد. البته دوران پس از عمل هم بسیار مشکل بود و کلی باید دو سه باری برای مداوا به دلیل پس زدن در بدن خودش، به بیمارستان مراجعت می کرد. اما از آن پس هرگونه مداوایی و هرگونه بستری شدنی که صورت می گرفت، در جهت درمان قطعی و در جهت زندگی بود و بس. اکنون هم پس از دو سال کلی موخرمایی با آن لبخندی که قلب را به درد می آورد. هنوز هم بهترین رابطه را با گربه و خرگوش خود دارد، با این تفاوت که اکنون کلی می تواند به دنبال این حیوانات سریع بدود و حتی آنها را در سرعت به جای بگذارد. اما هربار که از کلی سوال می شود که چه احساسی دارد، کلی می گوید که زندگی خود را مدیون مردمان بسیاری است که حتی در اوج ساعات ناامیدی، او را رها نکردند و در کنار او بودند. به آنها که به او کمک کردند و به انسان بزرگوار ناشناسی که هزینه های عمل را پرداخت، حتی از آنان که برای او نامه می نوشتند تا پزشکان و پرستارانی که لحظه‌ای او را رها نکردند.

■

وقتی که تنها هستی، باید مواظب افکار خود باشی

● م- دواشتال

داستان زندگی

عشق لابلای زندگی سگی...!

براساس سرگذشت: کرامت

تهیه و تنظیم: محسن طیب

«قاسم دیوونه» زل زد توی صورتم و گفت: «درسته که من باید عین یک «کپسول میکروب» با یک زندگی سگی سر کنم، اما... اما معنی عشق را که می فهمم پسرجون؟!

نگاهش کردم و به یاد سالها قبل افتادم که با یک «کپسول میکروب» آشنا شدم...

◆◆◆

مادرم که مرد تنها شدم، تنهای تنها، سیزده ساله بودم که پدرم مرد، در این چهار سال آخر نیز فقط با مهربانی های مادر بود که امید به زندگی داشتم، اما مهمترین درسی که مادر در آن چهار سال به من داد، تشویق به رفتن بود که درست چهار روز قبل از مرگش نصیبم شد.

–پسرم من از وضعیت جسمی خودم بهتر از همه خبر دارم، با «واریس» و «قند خون» و زخم کلیه‌ای که من دارم، مطمئنم قبل از اینکه تو پا به دانشگاه بگذاری نفس آخر توی سینه‌ام می مونه و خودم میرم، واسه همین از حالا با پسر دائیم که در تهران «شاگرد قهوه‌چی» هست صحبت و مدیونش کردم که بعد از مردنم هوای تورو داشته باشه، پس فراموش نکن که بلافاصله پس از به خاک سپردن من با اولین اتوبوس میری تهران و خودت رو به «مش قاسم» پسردائیم معرفی می کنی، قسم‌اش دادم که بگذارتت مدرسه تا درس بخوانی و سواد یادبگیری و آدم بشی و بزرگ که شدی زندگی راحتی داشته باشی و...

من اما، پس از مرگ مادر تا مراسم هفتم‌اش نیز در همان شهر کوچکمان ماندم، یعنی راستش را بخواهید اصلاً قصد به تهران رفتن را هم نداشتم. با خودم فکر می کردم: «همه دوستها و اقوام و فامیلم اینجا هستند، بلند بشم برم تهران توی دیار غربت که چی بشه؟»

اما هنگامی که در مراسم هفتم مادرم غیر از سه، چهار نفر شرکت نکردند و آنها نیز پس از پایان مراسم، از ترس اینکه من بهشان بگویم؛ «هیچکس را ندارم مرا تحویل بگیرید» بلافاصله و بدون خداحافظی رفتند سر زندگیشان، آن وقت با خود گفتم: «اگر قراره آدم تنهایی رو تحمل کنه، چه بهتر که در غربت تنها باشه، وگرنه وقتی بین دوستانت تنها باشی جگرت می سوزه!»

اینطوری بود که ساک کوچک پدر را [که هنوز لباس کارش داخلش بود] برداشتم و کتابهای درسی ام را داخلش گذاشتم و راه افتادم به طرف تهران...

ساعت ٤ بعدازظهر بود که رسیدم جلوی «قهوه‌خانه یاران». نگاهی به افراد داخل آنجا انداختم و با خود گفتم: «خدا کنه مش قاسم به هیچکدام از این آدمهایی که از فرط نشئگی زیاد دارند چرت می زنند، یا از درد خماری دارند می لرزند، شباهت نداشته باشه!»

یادم رفت بگویم که من به خاطر شرایط اجتماعی شهری که در آن متولد و بزرگ شده بودم، خیلی بیشتر از یک نوجوان هفده ساله حالی‌ام بود، لااقل اینکه می توانستم تریاک و هروئین و حشیش را از هم تشخیص بدهم، یا اینکه با یک نگاه بفهمم مخاطبم به خاطر نشئگی دارد چرت می زند، یا در «خواب خماری» فرو رفته؟! به زبان ساده اینکه خیلی بیشتر از سن‌ام می فهمیدم، هم به لحاظ مسایل و زندگی اجتماعی، هم به خاطر فیزیک بدنی که مانند تمام مردان و جوانان آن خطه کشور، نصیب من هم شده بود، به گونه‌ای که خیلی ها با اولین برخورد فکر می کردند لااقل بیست سال سن دارم و...

–چیزی می خوای آقاجون؟ حشیش عقاب طلایی دارم عین عسل... اگر «تل باز» هم هستی، تریاک سناتوری «فرداعلی» بهت میدم که دست سناتورهاش هم نمی رسه! اگر هم اهل «سفید» هستی، برات «اشک خدا»(۱) رو می کنم که تا خود مریخ پرواز کنی...

اینها را مرد سی ساله‌ای که از قیافه اش هم می شد فهمید خلافکار است و جلوی در قهوه‌خانه چمباتمه زده بود بهم گفت و مرا با محیطی که قرار بود داخلش پا بگذارم آشنا ساخت. ولی من [که گفتم با این چیزها غریبه نبودم] برای اینکه طرف نفهمد بچه شهرستانی هستم و احیاناً بخواهد «گوشم را ببرد!» سرم را بالا بردم و «نه» گفتم و ادامه دادم: «دنبال مش قاسم می گردم...؟»

اسم «مش قاسم» را که بردم، فروشنده «عقاب طلایی و سناتوری و اشک خدا» طوری که انگار برق بهش وصل کرده باشند، از جا پرید و «نیمچه» تعظیمی هم کرد و پاسخ داد: «خب از اول می گفتی مشتری «قاسم دیوونه» هستی تا بهت «بفرما» نمی زدم... الان هم مدیون امام حسینی (ع) اگه فکر کنی می خواستم تورو از «قاسم دیوونه» قاپ بزنم! من خودم «جیره‌دار» مش قاسم هستم، نری بهش بگی برات «منو» باز کردم‌ها؟ اون وقت کاش فقط مارو از نان خوردن بندازه، لاکردار اگه فکر کنه می خواستم مشتری‌اش رو «قُر» بزنم، کله سحر همین جا [به همین تیر چراغ برق] «دار»م می زنه...! تورو به جوونیت قسم چیزی به قاسم نگی‌ها؟ بیا... اینم «شیتیله»ات باشه تا دهنت باز نشه...

مرد که از وقتی فهمید من با مش قاسم یا «قاسم دیوونه» او کار دارم مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می پرید، اینها را گفت و دست داخل جیب کاپشن‌اش کرد و یک تکه جنس که لای پلاستیک پیچیده شده بود را بیرون آورد و گذاشت کف دستم و ادامه داد: «فقط مدیونی که حرفی از من بهش بزنی و...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش را گرفتم و پیش کشیدم و بسته «پلاستیکی» کوچک را گذاشتم لای مشتش و گفتم: «من اصلا نه تورو دیدم و نه باهات حرف زدم، خیالت راحت شد؟ حالا فقط بگو «مش قاسم» کدامه و برو رد کار خودت...»

مرد —که بعدها فهمیدم اسمش نعمت و لقب‌اش «گدا» است و بهش می گویند «نعمت گدا»! –همین که با انگشتانش بسته را لمس کرد خندید و گفت: «ایوالله... معلومه مشتی هستی و بامرام... روی چشمم، مش قاسم هم اونه که الان هفت، هشت تا چایی دست راستشه و داره عین رستم وسط قهوه‌خانه چارنعل میره... خوب سیاحت‌اش کن و ببین با دوتا دستهاش چه شامورتی‌بازی درمیاره...؟!

نگاهم را چرخاندم وسط قهوه‌خانه تا «رستم» را ببینم، «پسردایی» مادرم اصلاً شبیه آن کسی نبود که خدابیامرز برایم تشریحش کرده بود: «یک مرد سی ساله لاغراندامه که همیشه موهاش و ریش و سبیلش رو از ته می تراشه، آنقدر هم کم حرف و خجالتیه که پاره‌ای وقتها موقع حرف زدن صداش درنمیاد و از شدت خجالت، رنگش میشه عین لبو و...

وقتی «قاسم دیوونه» را نگاه کردم، هیچ شباهتی به «مش قاسم» مادرم ندیدم جز اینکه سی ساله بود! لاغر که نبود هیچ، چهارشانه و ورزیده هم نشان می داد [بعدها فهمیدم جزو آن دسته از افراد است که هم مواد به بدنش می سازد و هم پول خلاف برایش برکت دارد] ضمن اینکه موهایش بلند بود و «فرفری» با سبیل از بناگوش دررفته‌ای که تن بیننده را می لرزاند، حرف زدنش نیز ابداً توأم با خجالت نبود، که عین نوار صحبت می کرد! درحقیقت «پسردایی مادرم» تبدیل به آدم دیگری شده بود، او واقعاً «مش قاسم دیوونه» بود! درحقیقت هیچ نیاز مالی به «شاگر قهوه‌چی» بودن نداشت، اما چون این شغل سنگر خوبی برایش محسوب می شد تا به راحتی خلاف کند، درست همان کاری که در آن لحظه داشت انجام می داد، بطور ماهرانه‌ای ده، یازده «استکان چای و نعلبکی»اش را روی سر همدیگر قرار داده در یک دست جا داده بود و به هر میزی که می رسید، یک تکان کوچک به بازوی راستش می داد تا به طرزی عجیب یکی از «استکان و نعلبکی ها» سر بخورد پایین تا مشتری که روی صندلی نشسته بود آن را روی هوا بگیرد! سپس نوبت به مرحله بعدی می رسید تا «قاسم دیوونه» از مشتری که «چای مجانی» گرفته بود بپرسد: «چی می خوای، چند تا می خوای؟» مشتری نیز یا می گفت «سیاه» یا «سفید» و سپس تعداد را یادآور می شد: «یکی / دوتا /... / پنج تا / و...» قاسم نیز بلافاصله با ماشین حساب مغزش قیمت را محاسبه می کرد و —مثلاً— می گفت: «سه تا سیاهی که می خوای دست کن توی جیب راستم و بردار، بعد هم دو تا «سبز» بگذار داخل جیب چپ ام»! و بلافاصله می رفت سراغ میز بعدی، به گونه‌ای که در عرض کمتر از ۳ دقیقه، ده تا چایی رایگان به مشتری های مخصوص‌اش می داد [چایی رایگان متعلق به کسانی بود که از «قاسم دیوونه» جنس می گرفتند] و سپس به آن آدمهای مفلوک و بدبخت «جنس»شان را هم می داد و می رفت پشت سماور می نشست و منتظر می ماند تا چند دقیقه دیگر که مشتری های جدید از راه برسند و روز از

نو و روزی از نو!

من اما، در همان یکدقیقه‌ای که شاهد ماجرای مش قاسم [یا به قول نعمت گدا؛ شامورتی بازی قاسم دیوونه] بودم، همه چیز برایم روشن شد و با خود زمزمه کردم: «مادر خدابیامرز ماهم پسرش رو می خواست دست کی بسپره» و پوزخند زدم و همان جا، توی چارچوب در ورودی قهوه‌خانه «عقب گرد» کردم و یک ثانیه مانده بود که از زندگی «مش قاسم» خارج شوم که:

–آهای نفله... مگه اینجا شهر فرنگ بود که وایسادی تماشا و حالا هم داری میری؟ کاری داشتی؟

اینها را پسردایی مادرم گفت تا سکوتی سهمگین قهوه‌خانه را پر کند، انگار که همه منتظر یک اتفاق بودند! من اما، به آرامی گفتم: «اشتباهی گرفته بودم آقا... ببخشین...» این را گفتم و گام اول را برداشتم که قاسم دیوونه فرمان را صادر کرد: «بگیرینش» و ناگهان در یک چشم به هم زدن، همان آدم‌های مفلوک که فکر می کردی دماغشان را بگیری نفس شان بند می آید، عین قوم مغول ریختند سرم و مرا «کت بسته» نشاندند جلوی «قاسم دیوونه» تا او نیز «ضامن دارش» را از جیب بیرون بکشد و با صدای خشک «چیلیک» تیزی اش را آزاد کند و نوک تیزش را بگذارد زیر گلویم و زمزمه کند: «فقط خدا کنه یک دلیل درست و حسابی برای به اینجا آمدن و زل زدن به من و یواشکی خارج شدنت داشته باشی تا من شاهرگ‌ات رو قطع نکنم... و گرنه جرم کسی که واسه آدم فروشی به تشکیلات «قاسم دیوونه» آمده باشه، فقط خون ریختنه و بس!

قاسم این را گفت و تیزی اش را اندکی روی «سیبک» گلویم فشار داد تا من آنچه را که سعی در پنهان کردنش داشتم، به زبان بیاورم: «سلام مش قاسم... منم؛ «کرامت» بچه آقانصرالله... تنها پسر «عصمت» خانم که دخترعمه‌ات میشه...؟ مادرم همین دو هفته قبل تلفن زده بود مش قاسم؟!

قاسم دیوونه که چند ثانیه‌ای می شد رنگ صورتش عین زغال شده بود، ابتدا لبخندی به چهره‌اش نشاند و بعد «تیزی» را از زیر گلویم برداشت و سپس زمزمه کرد: «کرامت... پسر آقانصرالله خدابیامرز که همبازی بچگی های خودم بود... تنها بچه «عصمت» خانم دخترعمه‌ام... جل الخالق که قیافه‌ات عینهو ننه خدابیامرزته؛ موهای بور و چشمهای آبی و صورت گندمی و... [مش قاسم تازه یاد شرایط من افتاد و مزد دست کسانی که مرا با خشونت گرفته بودند را با چند مشت و لگد داد] ولش کنین ناکس ها، پسرم رو کشتین!»

آری، من که از ترس آینده‌ام نمی خواستم خود را به «مش قاسم» معرفی کنم، از ترس مردنم خود را به «قاسم دیوونه» معرفی کردم و... اینطوری بود که تبدیل شدم به پسر قاسم دیوونه! با همان شناختی که در آن چند دقیقه از «مش قاسم» پیدا کرده بودم، به راحتی دلیل مهربانی های بعدی اش را فهمیدم؛ او نیاز به یک وردست داشت تا کمک حال قاچاقچی معروف محله باشد! اما انگار دعاهای مادرم و شاید روحش که بالای سرم بود، کمک کرد تا سرنوشتم به گونه‌ای دیگر رقم بخورد! همان شب که به خانه «مش قاسم» رفتم با دختر شانزده ساله‌اش آشنا شدم؛ زینت اگرچه یکی از زیباترین دخترهایی بود که من در عمرم دیده بودم، اما آنچه که باعث شد بعدها عاشقش شوم، معصومیت و پاکی اش بود، او که سالها قبل به خاطر جدایی مادرش با اشتیاق زیاد پذیرفته بود با چنین پدری زندگی کند، (۲) دو روز بعد از اینکه من پا به خانه «مش قاسم» گذاشتم، در یک بعدازظهری که «قاسم دیوونه» خانه نبود و من شناسنامه‌ام را گذاشتم داخل ساک و خواستم از آن خانه فرار کنم، با نگاهی که آتشم زد، روبرویم ایستاد و خیره‌ام شد و زمزمه کرد:

–ای کاش آنقدر معرفت داشتی که چند سال صبر می کردی تا من هم بزرگ بشم و دوتایی از اینجا بریم... چرا که فقط با بودن تو ئه که امیدوارم بابام یک شب منو با یک کیلو هروئین یا دو کیلو تریاک طاق نزنه! ای کاش همانطور که در این دو روز مهر تو به دل من افتاده، خدا هم مهر منو به دل تو مینداخت و باعث می شد که نری... فعلاً نری تا بعداً با هم بریم...

زینت اینها را گفت و بی صداترین و معصومانه ترین گریه دنیا را از زیر پلک هایش بیرون ریخت و...

انداخت، خدا را می گویم، خدایی که همان لحظه مهر این دختر معصوم و زیبا را به دلم انداخت! آن روزها فکر می کردم چون او اولین دختری است که در زندگیم پیدا شده، عاشقش شده‌ام، اما بعدها که با «آدم حسابی»ها آشنا شدم و صدها دختر را دیدم، احساس کردم که گوشه دلم برای ابد به نام «زینت» مهر و موم شده است!

◆◆◆

با یک خلافکار بزرگ زندگی کنی و دیپلم بگیری و به دانشگاه بروی و دکتر بشوی؟ حتی خودم هم باورم نمی شه که چنین اتفاقی بیفته! اما یک اتفاق «خدایی» همه چیز را جور کرد، «مش قاسم» که تقریباً یکروز در میان یا در نهایت «دو روز در میان» برایش گونی گونی جنس می آوردند، از آن جایی که جرأت نداشت در قهوه‌خانه گونی های پنجاه و صد کیلویی را تحویل بگیرد، نیاز به کسی داشت که در خانه‌اش بماند و جنس ها را تحویل بگیرد! این یکنفر دخترش نمی توانست باشد، چرا که خودش چند بار بهم گفت: «این کثافت و آشغال هایی که برای من جنس میارن، کافیه بو ببرند که «زینت» توی خونه تنهاست، اون وقت خدا می دونه چه فاجعه ای پیش میاد و...»

اینطوری بود که من تبدیل شدم به مامور دریافت «قاسم دیوونه»! کاری که می دانستم اگر روزی لو برود نابود می شوم، اما اگر از آن خانه بیرون می رفتم کجا را داشتم که بتوانم یک لقمه نان بخورم و مجالی برای درس خواندن بیابم؟ ضمن اینکه تا عاشق نباشید نمی توانید معنی این جمله را درک کنید که؛ وقتی عاشق شدی، هر خطری برات آسان میشه!»

در این میان یک «اتفاق بد» هم برای قاسم دیوونه رخ داد که «اتفاق خوبی» برای من و زینت محسوب می شد؛ یکشب ریختند توی قهوه‌خانه و قاسم را با چهار کیلو جنس دستگیر کردند و این یعنی هشت سال حبس! ضمن اینکه خدا خیلی ما را دوست داشت که وقتی همزمان با ورود به قهوه‌خانه [با هماهنگی که ماموران از قبل کرده بودند] به منزل هم آمدند، حتی یک گرم جنس پیدا نکردند و چون من سابقه‌ای نداشتم و همسایه‌ها نیز گواهی دادند که؛ «پسر بدی نیست، درس می خوونه و سرش توی کار خودشه» لذا پس از دو روز بازداشت آزاد شدم و به خانه برگشتم. «قاسم دیوونه» اگرچه پنج سال بعد با یک درجه تخفیف، عفو خورد و بیرون آمد، اما در آن یکسال آخر حضور من در خانه‌اش، خودش نیز جرأت خلاف کردن نداشت و... جالب این بود که وقتی من مدرک «دکترای عمومی»ام را گرفتم، اولین سوالی که او ازم پرسید این بود: «تو کی دیپلم گرفتی؟»

و درست همان شب بود که زینت را از قاسم دیوونه خواستگاری کردم و...

◆◆◆

–ما که عین یک «کپسول میکروب» یا یک تکه «آشغال متعفن» باید با همین زندگی سگی سر کنیم تا بالاخره یکروز یا اعداممان کنند، یا توی یکی از معاملات با آشغالهایی بدتر از خودمان، دشنه را فرو کنند توی کمرم و... خلاص! باز لااقل وقتی تو بالای سرش باشی، خیالم راحته که مثل پدرش تبدیل به یک کرم و یا یک گرگ نمیشه! منتهی فقط یک سوال ازت دارم؛ خداوکیلی تو عاشق زینت هستی؟ یا از سر ترحم می خوای شوهرش بشی؟»

خندیدم و گفتم: «اگر ترحم بود، مال الانه که «قاسم دیوونه» خورده زمین، ولی من موقعی به دخترت دل دادم که «مش قاسم» واسه خودش میان خلافکارها «برو بیایی» داشت! منتهی حالا من یک سوال ازت دارم؛ برای تو چه فرقی می کنه که من به چه نیت با زینب عروسی کنم؟»

مش قاسم زل زد توی صورتم و گفت: «درسته که دکتر شدی و آدم حسابی هستی، اما توی هیچ کتابی ننوشتند که حتی آدم‌های خلافکار و گناهکاری مثل من، نباید معنی عشق را بفهمند! آره پسر جون، من همیشه مثل سگ زندگی کردم، اما این رو می دونم که عشق خیلی قشنگه!

■

پانوشتها:

۱-اشک خدا؛ گونه‌ای جدید از هروئین

۲-شاید روزی –اگر بتوانم «قاسم دیوونه» را راضی کنم– شرح زندگی او را نیز «داستان زندگی» کنم تا دلیل اشتیاق زینت برای زندگی با چنین پدری، برایتان مشخص شود!

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم:
پ - شایق

یک کودک هفت نفر را خفه کرد!

هفته گذشته ۷نفر که به منظور نجات یک کودک خود را به سپیدرود انداخته بودند، به علت عدم آشنایی با فن شنا غرق شدند.

بنا به این گزارش، چهار نفر از غرق شدگان از یک خانواده بودند که برای نجات فرزند خردسالشان خود را به سپیدرود انداختند که به علت ناآشنایی با فن شنا غرق شدند، اما بالاخره جسم فرزند خردسال آنان پس از ٤٨ ساعت به صورت نیمه جان پس از طی چند کیلومتر مسافت از محل حادثه از آب گرفته شد و هم اکنون در بیمارستان بستری می باشد.

۳۲۶ مسافر در انتظار مرگ

بدنه هواپیمای آمریکایی مسافربری استرالیا که از لندن به استرالیا می رفت، در ارتفاع ۲۹ هزار پایی (۸۷۰۰متری) بر فراز دریای جنوب چین کنده شد.

بنا به این گزارش، تعداد مسافران هواپیما ٣٢٦نفر بودند و پس از صدای انفجار مهیبی که به گفته یکی از مسافران باورنکردنی بود، بعضی از آنها از هوش رفتند و بقیه به داد و فریاد و شروع به گریه کردن افتادند.

پس از این جریان خلبان هواپیما شروع به کاهش اضطراری ارتفاع هواپیما کرد و آن را به سرعت ٦ هزار متر پایین تر آورد و مسافران بلافاصله از ماسک های اکسیژن استفاده کردند و خلبانان با حداکثر تلاش موفق شدند هواپیما را به نزدیکترین محل یعنی فرودگاه مانیل، در فیلیپین هدایت کنند.

«جون کین» یکی از مسافران گفت؛ اوضاع به شدت وحشتناک بود و همه فکر می کردند قطعات هواپیما از هم جدا شده اما پس از چند دقیقه از فرود هواپیما گذشت خلبان مشاهده کرد که یک کابین بار هواپیما تخلیه شده است و جالب اینکه در این میان یکی از مسافران با دوربین تلفن همراه خود از لحظه های هیجان انگیز تخلیه بارها و سکوت سنگین مسافران که هر لحظه در انتظار مرگ نشسته بودند، فیلمبرداری می کرد.

دم بختی ها احتیاط کنند

با اعلام شکایت دختری که مدعی است در جریان یک خواستگاری قلابی مورد تجاوز قرار گرفته است، سه متهم با دستور بازپرس جنایی پایتخت بازداشت شدند.

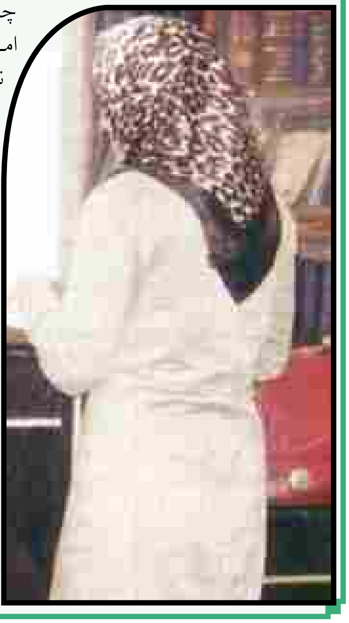

چندی قبل دختر جوانی با مراجعه به شعبه سوم بازپرسی دادسرای امور جنایی تهران عنوان کرد: مدتها بود که با دختر ١٦ ساله‌ای به نامه «ملیحه» دوست بودم، تا اینکه یک روز از او خواستم اگر در میان دوستان همسر ٣٠ ساله‌اش جوان خوبی سراغ داشت برای ازدواج به من معرفی کند. بعد از مدتی ملیحه با این ادعا که جوان موردنظر را پیدا کرده است، مرا برای آشنایی با او به منزلش دعوت کرد. وقتی به خانه ملیحه رفتم، مشاهده کردم همسر او به همراه دو نفر دیگر که یکی از آنها جوان مورد ادعای ملیحه بود، مشغول مصرف مواد مخدر هستند.

او ادامه داد: دقایقی بعد از ورود به خانه و زمانی که آن سه نفر مقدار زیادی مواد مصرف کردند، ناگهان به سمت من حمله کرده و مرا مورد تجاوز قرار دادند و از دوستم هم هیچگونه کمکی ساخته نبود!

در پی اظهارات این دختر، بازپرس جنایی دستور شناسایی و بازداشت متهمان را صادر کرد که نهایتاً یک روز بعد از شکایت، ملیحه و همسرش به همراه خواستگار قلابی بازداشت شدند و در ادامه مقام قضایی دستور دستگیری متهم دیگر را نیز صادر کرده است.

دزد خواستگار لو رفت

مرد جوانی که با معرفی خود به عنوان پسر یک مقام نظامی پس از خواستگاری از یک دختر جوان توانسته است از او کلاهبرداری کند از سوی پلیس تحت تعقیب قرار گرفت.

هفته گذشته دختر جوانی به پلیس مراجعه کرد و گفت؛ مدتی قبل در کنار خیابان منتظر تاکسی بودم و با شوهر خاله‌ام نیز تلفنی صحبت می کردم که یک خودرو پراید مقابلم توقف کرد و من هم در حالی که عجله داشتم سوار شدم و در بین راه همچنان با شوهر خاله‌ام در مورد نیاز فوری‌ام به یک وام گفت و گو می کردم. او ادامه داد: وقتی مکالمه تلفنی‌ام به پایان رسید، راننده جوان خطاب به من گفت: پسر یکی از مقامات نظامی است و از این طریق می تواند خیلی سریع برایم وام بگیرد. بدین ترتیب صحبت های ما به نتیجه رسید و قرار شد مبلغ ٤٥٠ هزار تومان بابت کارمزد به او پول بدهم و در مدت ١٠ روز وام ٢٠ میلیونی را بگیرم. سه جلسه‌ای با هم ملاقات کردیم و شماره تلفنها رد و بدل شد، تا اینکه مبلغ ٣٠٠ هزار تومان به او دادم و وی در جلسه چهارم از من خواست در صندلی جلوی ماشین بنشینم و در طول مسیر هم در مقابل یک بستنی فروشی توقف کرد و با هم بستنی خوردیم.

وی با گریه اضافه کرد، این مرد پس از گذشت چند دقیقه به من گفت علاقه‌مند شده است و قصد دارد با من ازدواج کند و من که از این حرف او شوکه شده بودم، از وی فرصت خواستم تا در این باره فکر کنم. به همین خاطر آدرس محل کار و منزلش را گرفتم تا درباره او تحقیق کنم. او حتی می خواست ٣٠٠ تومان را به من برگرداند، ولی من به اصرار قبول نکردم. و از آنجا که تحت تاثیر حرفهای او قرار گرفته و تقریباً مصمم شده بودم به خواستگاری او پاسخ مثبت بدهم، گفتگوی ما دو ساعت طول کشید و او مرا تا نزدیک خانه‌مان بدرقه کرد و تقریباً به خانه ما رسیده بودیم که بهرام متوجه شد گیره دستبند طلایی که به دست داشتم خراب است، به همین دلیل با اصرار زیاد و با این بهانه که در بازار تهران یک مغازه طلافروشی دارد، دستبند طلا را از من گرفت تا گیره‌اش را تعمیر کند. پس از رفتن بهرام در رویاهای آینده‌ام غوطه‌ور شده بودم، اما از آن روز به بعد او دیگر به تلفن هایم پاسخی نداد و به آدرسی که داده بود مراجعه کردم، اما ساکنین در جوابم گفتند، چنین مردی را نمی شناسند و در اینجا بود که متوجه شدم بهرام مرا فریب داده است.

به دنبال اظهارات این دختر پرونده به شعبه ٦ دادیاری دادسرای ناحیه ٤ تهران ارجاع شد و دستور بازداشت مرد جوان صادر گردید.

قابل توجه دامادهای عصبانی

ماموران مرکز فوریت های پلیسی ۱۱۰ چندی پیش از انفجار یک نارنجک جنگی در منطقه قلعه حسن خان باخبر و فوراً به محل حادثه اعزام شدند.

ماموران با حضور در منطقه دریافتند مرد جوانی اقدام به پرتاب یک نارنجک جنگی در یک خانه مسکونی کرده و سپس از محل متواری شده است.

در بررسی این حادثه مشخص شد پیرزن ٦٥ ساله‌ای به نام «سکینه» بر اثر اصابت یک گلوله به سرش به قتل رسیده و ٦ نفر دیگر در این حادثه مجروح شده‌اند. تحقیق از شاهدان صحنه انفجار نیز نشان داد فرد پرتاب کننده نارنجک داماد قبلی ساکنان این خانواده بوده که بر اثر یک کینه قبلی اقدام به پرتاب این نارنجک به داخل خانه کرده است. در تحقیقات بعدی هم مشخص شد، این فرد ٤ سال قبل بر اثر یک درگیری و نزاع با همسرش به تحمل ٤ سال حبس محکوم شده که در این فرصت همسرش حضانت دو کودک این فرد را نیز برعهده داشته که همین امر باعث شده تا فرد متهم به قتل به فکر انتقامگیری باشد.

متهم پس از آنکه از زندان آزاد شده بود با ورود به خانه پدرزنش اقدام به شلیک دو گلوله به سوی مادرزن و همسرش کرده و در هنگام بیرون آمدن از خانه یک نارنجک هم به داخل خانه پرتاب کرده است. در حال حاضر متهم از محل متواری شده و تحقیقات برای دستگیری وی ادامه دارد.

یک هفته چند نگاه

سید محمد
هوشی السادات

اعدام فرعون، چالشی دوباره

برخی محافل مخالف بهبود مناسبات ایران و مصر هفته گذشته تلاش کردند با برجسته نمودن برخی سوژه‌ها از جمله ساخت فیلم «اعدام فرعون« روند رو به بهبود مناسبات تهران و قاهره را خدشه دار نمایند.

فیلم یک ساعته مستند «٣٤ گلوله به سوی فرعون» که به «اعدام فرعون» شهرت یافته است در مراسم کمیته بزرگداشت شهدای جنبش اسلامی به نمایش گذاشته شد.

گروه سازنده این فیلم نیز پیشتر در زمینه ماجرای ثبت‌نام از داوطلبان عملیات استشهادی علیه اسرائیل و منافع آمریکا فعالیت می کردند. در روزهای اخیر دولت مصر در واکنش به نمایش این فیلم نماینده سیاسی ایران در قاهره را احضار و دیدار دوستانه تیم های ملی فوتبال ایران و مصر را نیز به طور یک جانبه ملغی نمود. یک نهاد مصری نیز تهدید کرد که با هدف مقابله به مثل؛ فیلمی را با حمایت یک موسسه اسرائیلی (به نقل از روزنامه یدیعوت آحارونوت) علیه بنیانگذار جمهوری اسلامی می سازد.

احمد ابوالغیط وزیر امور خارجه مصر نیز سفر خود به تهران جهت شرکت در نشست عدم تعهد را الغو کرد و دولت مبارک تصمیم گرفت سطح شرکت در این اجلاس را به مدیر کل وزارت خارجه کاهش دهد و در نهایت دستگاه امنیتی مصر نیز وارد میدان شد و با حمله به دفتر شبکه ایرانی العالم در قاهره، بخشی از امکانات این دفتر نظیر کامپیوترها و دوربین ها را مصادره و فعالیت این شبکه در مصر را غیر قانونی اعلام کرد.

اکنون سئوالی که به وجود می آید این است که آیا این حجم از واکنش ها در قبال فیلمی که یک نهاد غیر دولتی ایرانی آنرا ساخته، طبیعی است؟ ساخت این فیلم ماه‌ها قبل به پایان رسیده بوده، پس چرا دولت مصر در ده روز اخیر به یاد این فیلم افتاده و موجی از واکنش های تند را از خود بروز داده است؟

پاسخ به این سئوال را می توان در رویکرد آمریکا و اسرائیل در سالهای اخیر نیز جستجو کرد. اندیشکده‌های آمریکایی طی دو سه سال اخیر با بهره‌برداری از برخی مواضع مقامات کشورمان درباره نابودی اسرائیل و برخی رویکردها نسبت به اعراب کوشیده‌اند معادله اسرائیل؛ دشمن مشترک ایران و اعراب را به معادله ایران؛ دشمن مشترک اعراب و اسرائیل تغییر دهند. این موضوع برای برخی شبکه های عربی به ویژه العربیه که رویکردی منفی و جانبدارانه را در قبال تحولات ایران دنبال می کنند، به سوژه جدیدی برای جوسازی علیه کشورمان تبدیل شده و این شبکه ها با طرح سئوالاتی هدفمند و اغلب مغرضانه و انجام مصاحبه های بعضا تحریک آمیز، رویکرد اختلاف افکنی میان مصر و ایران را در پیش گرفته اند. این رویکرد منفی در حالی در دستور کار این طیف از رسانه های عرب زبان قرار گرفته که دفتر حافظ منافع جمهوری اسلامی ایران در مصر، با تاکید بر تمایل مقامهای دو کشور برای بهبود روابط دو جانبه، خاطر نشان کرده است که تولید این فیلم هرگز بیانگر موضع رسمی ایران نیست. با این حال بسیاری از مقامات مصری مناسبات تهران و قاهره و روند رو به رشد روابط را جدا از این گونه شرایط بیان می کنند. « مصطفی الفقی «، رئیس کمیسیون روابط خارجی پارلمان مصر در این خصوص گفت: »روابط مصر و ایران، بالاتر از نام خیابان (خالد اسلامبولی ، عامل ترور سادات) یا تصویر روی دیوار یا فیلم است». مسئله دیگری که باید در زمینه انتشار این فیلم مورد توجه قرار گیرد، غیر دولتی بودن موسسه تهیه کننده آن است. طبعا موسسات غیر دولتی در هر کشوری که خود را به اصول آزادی بیان ملزم می داند، نسبت به تهیه فیلم های مستند با ارائه مستندات تاریخی مخیر بوده و منع قانونی برای کار آن ها وجود نخواهد داشت.

از سوی دیگر باید توجه داشت که بخش قابل توجهی از استنادات فیلم مذکور به منابع مصری باز گشته و بخش هایی از آن نیز گفتگوهای صورت گرفته با شخصیت های این کشور است.

نشست ژنو، خیابانی دو طرفه

گفتگوهای اولیه سعید جلیلی، دبیر شورای عالی امنیت ملی کشورمان و خاویر سولانا، مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا و نمایندگان گروه پنج به علاوه یک، هفته گذشته در یکی از سالن های ساختمان تاریخی شهرداری سابق سوئیس یا مجلس ایالتی کنونی این کشور برگزار شد.

Geneva Talks
Genève, Suisse - 19 juillet 2008
Geneva, Switzerland - 19 July 2008
FARS

پس از اتمام گفتگوهای اولیه جلیلی و سولانا که در حضور نمایندگان گروه پنج به علاوه یک (پنج عضو دائم شورای امنیت به همراه آلمان) در ژنو، که صرفا به منظور تبادل نظر میان طرفین برای تنظیم طرح مدالیته (اقدام) برای ادامه مذاکرات صورت پذیرفت، مقامات و رسانه‌های غربی وانمود کردند که نحوه همکاری ایران با گروه شش کند و ناکافی بوده است».

در این زمینه خبرگزاری فرانسه در گزارشی اعلام کرد: «مذاکرات ژنو که برای نخستین بار با حضور آمریکا برگزار شد بدون هیچ گونه پیشرفت واقعی به پایان رسید و اکنون ایران دو هفته فرصت دارد به بسته پیشنهادی گروه پنج به علاوه یک در خصوص راهکار توقف در برابر توقف پاسخ دهد. از این منظر، پیشرفت و نتیجه بخشی ادامه گفتگوها تنها مشروط به موافقت ایران با گزینه «تعلیق در برابر تعلیق» (به مفهوم تعلیق غنی سازی اورانیوم در ایران در مقابل تعلیق تحریم های شورای امنیت علیه این کشور) است.

«کاندولیزا رایس»، وزیر امور خارجه آمریکا نیز پس از ملاقات با « ویلیام برنز»، نماینده این کشور در نشست ژنو که در امارات عربی متحده صورت گرفت، گفت:

«اگر ظرف دو هفته پاسخی جدی دریافت نکنیم، همواره امکان حرکت در مسیر نیویورک وجود خواهد داشت.»

این القائات در حالی صورت می گیرد که گروه مذاکره کننده هسته ای کشورمان، بحث و گفتگو در زمینه تعلیق غنی سازی را در نشست ژنو تکذیب کردند. در نتیجه می توان نتیجه گرفت، طرح مجدد پیش شرط «تعلیق در برابر تعلیق» تنها اقدامی دیپلماتیک و تبلیغی است. از چنین منظری محافل غربی محور نشست ژنو را مذاکره برای مذاکره تلقی می کنند و در نگاهی بدبینانه تر این مذاکرات را اتمام حجت به ایران در انتخاب یکی از دو راه؛ انزوا و تحریم بیشتر و یا پذیرفتن تعلیق و برخورداری از مشوق ها القاءَ می نمایند. به هر حال صرف نظر از اینکه حضور ویلیام برنز در مذاکرات ژنو به معنای تغییر یا تداوم سیاست واشنگتن در قبال تهران عنوان شود، تردیدی نمی توان داشت که در حال حاضر هدف اصلی دولت بوش نه حل موضوع هسته ای ایران به عنوان اولویت نخست سیاست خارجی آمریکا بلکه بهره برداری از این موضوع و انداختن توپ به زمین ایران برای سر و سامان بخشیدن به وجهه خود در آستانه انتخابات آتی ریاست جمهوری در آمریکا است .

ایران، مخرج مشترک نامزدهای انتخاباتی آمریکا

در حالی که رکود اقتصادی در آمریکا و حضور نظامی این کشور در عراق مهمترین معضل در افکار عمومی این کشور است، جان مک کین و باراک اوباما، نامزدهای جمهوری خواه و دموکرات ریاست جمهوری این کشور، ایران و سیاست‌های منطقه‌ای و هسته‌ای تهران و چگونگی تعامل با آنرا به مهمترین محور تبلیغی رقابت‌های انتخاباتی خود تبدیل نموده‌اند. در واقع حمایت اوباما از مذاکره بدون پیش شرط با ایران بهانه ای شد تا جمهوری خواهان از سیاست خارجی وی در خصوص دفاع از موجودیت اسرائیل انتقاد کنند، به طوری که جان مک کین در آستانه سفر اوباما به فلسطین اشغالی در مصاحبه ای با شبکه دو تلویزیون اسرائیل اظهار داشت از تشدید تحریم ها برای متوقف کردن تهدیدات ایران علیه اسرائیل حمایت می کند، بنابراین باید اظهارات اخیر اوباما را در دیدار با شیمون پرز بیشتر در چارچوب مبارزه انتخاباتی وی با جان مک کین ارزیابی کرد. در وهله نخست به نظر می رسد، علت این امر اهمیت جمهوری اسلامی و برنامه هسته‌ای کشورمان و گسترش تاثیر گذاری منطقه‌ای و بین المللی تهران است.

علاوه بر این به نظر می رسد اولویت دادن به این موضوع تلاشی تبلیغی برای منحرف کردن افکار عمومی آمریکا از مهمترین مسائل این کشور که رکود اقتصادی داخلی و حضور نظامی در عراق و افغانستان به عنوان عاملی مهم در ایجاد رکود اقتصادی در عرصه بین المللی هستند، می باشد. به همین علت نامزدهای انتخاباتی آمریکا سعی می کنند با در اولویت قرار دادن مسائل ایران افکار عمومی این کشور و حتی جهان را از این مسائل منحرف سازند و ایران را در افزایش قیمت نفت و تاثیر بر افزایش تورم جهانی مقصر نشان دهند.

■

> زبان درنده خطرناکی است که اگر او را رها کنی نیش می زند
>
> ● امام علی (ع)

۳۷ روز بی‌گناه در زندان باغشاه

خاطرات یک
روزنامه فروش

ابراهیم رنجبر

در خرداد ماه سال ۱۳٤٤ یکروز ساعت چهار بعدازظهر برای تماشای فیلم به سینما خورشید رفتم. آقای صبری و یک ستوان شهربانی مامور کلانتری ۹ بهارستان در آن سینما کنار یکدیگر جنب پله‌های ورودی سالن نمایش که در طبقه دوم قرار داشت نشسته و مشغول صحبت بودند. من بدون اینکه به آن دو توجهی کنم فقط با گفتن یک کلمه سلام خیلی سریع از پله‌ها به سوی سالن نمایش رفتم هنوز نیمی از پله‌ها را طی نکرده بودم که صدای آقای صبری مدیر سینما را شنیدم که می گفت: این پیراهن صورتی هم با آنهاست او را بگیرید... من که از چیزی اطلاع نداشتم اما ظاهراً ورود من به سینما مصادف شده بود با پخش اعلامیه ضددربار و شاه در سالن آن سینما و از پنجره‌های سالن به داخل خیابان...

افسری که در کنار مدیر سینما نشسته بود فوری به طرف من آمد و از پشت یقه پیراهنم را گرفت و به طرف پایین کشید که نزدیک بود از پله‌هایی که بالا رفته بودم سرنگون شوم. وقتی به عمل او اعتراض کردم دیدم یکنفر دیگر که لباس شخصی داشت و از سالن سینما خارج شده بود و صدای مدیر سینما را شنیده بود به من نزدیک شد و دستبندی به دستهایم زد. من که از عمل آنها دستپاچه شده بودم و زبانم بند آمده بود ناگهان مشاهده کردم دو نوجوان چهارده ، پانزده ساله که دستهایشان بسته بود همراه چند نفر دیگر از سالن بیرون آمدند. من با دیدن آن چند نفر فریاد زدم: من را چرا گرفته‌اید؟ من که هنوز داخل سینما نشدم؟ تازه رسیدم... که یکمرتبه همان ماموری که قبلاً دستبند به دستم زده بود ضربه‌ای شدید به پس گردن من زد که در اثر آن ضربه روی نرده‌های راه پله افتادم. درب ورودی سینما را بستند و ما را از داخل حیات پشتی بزرگ ساختمان حاجی مهدی سلامت که سالن سینما در طبقه دوم آن واقع بود به کوچه بوشهری مقابل اداره حقوقی شهربانی بردند و توسط یک جیپ استیشن به میدان بهارستان محل کلانتری ۹ منتقل کردند. پس از ساعتی هر سه نفر مان را که دست به دست داشتیم به خیابان سی متری برق، اندکی پایین تر از میدان باغشاه (میدان حر) در صد متری آن میدان از درب شرقی وارد محوطه پادگان باغشاه محل استقرار دادسرای نظامی کرده و به افسر کشیک آن محل تحویل دادند. بیش از پنج ساعت درآن محوطه کنار دادرسی ارتش مستقر در آن محل و کنار دیواری زیر درختهای چنار سرپایی ایستادیم. ساعت از یازده گذشته بود. گرسنه و تشنه با دستهای بسته منتظر بودیم. رئیس دادگاه تا آن ساعت به محل نیامد. به ناچار هر سه نفر ما را تحویل زندان باغشاه که در همان محل پادگان کمی پایین تر از محل دادگاه بود دادند. افسر نگهبان زندان شخصی به نام سروان تیموری و به قول سیاسی های آن زندان، جلاد باغشاه بود که از قبل با او آشنایی داشتم و او را می شناختم. او که برای تحویل گرفتن زندانی ها آمده بود با دیدن من با دست بسته سوال کرد دیگر چه کار کردی؟ خنده‌ای از سر ناراحتی و عصبانیت تحویلش دادم و گفتم: گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری... اگر بگویم عملی انجام ندادم و گناهی ندارم باور نمی کنی. فقط به دلیل دشمنی مدیر یک سینما مرا گرفته‌اند. گفت حالا برو توی بند، صبح بیا دفترم صحبت کنیم. دستبندها را باز کردند. آن دو نوجوان را دربند دو و من را دربند سه جای دادند:

این زندان که قبلاً آشپزخانه سربازان قزلباش دوران ناصری و قزاقهای رضاخانی بود به‌تازگی تبدیل به زندان شده بود و بیشتر زندانیهای سیاسی را در این محل نگهداری می کردند. این محل سه سالن بزرگ داشت که هر کدام از آنها به بندهای یک دو سه نامگذاری شده بودند. من وارد سالنی به بزرگی دویست متر شدم که بیش از یکصد و پنجاه نفر کنار یکدیگر به خواب رفته بودند. مرا در گوشه‌ای جای دادند و تا صبح از بوی گند پاها و باد معده آن جمع به سردرد مبتلا شدم تا اینکه از خستگی و گرسنگی خوابم برد. هنوز دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم که با صدای برپای نگهبانها بیدار شده پس از نظافت صبحگاهی و شستشوی دست و صورت، چند زندانی، مامور تغذیه، پخش نان بربری و لیوانی چای و سه حبه قند شدند. به من نیز نان و چای داده شد. نان بیات نیمه خشک و چای بدبو و بی‌مزه را خوردم و شکم را اندکی سیر کردم. من که نظاره‌گر اطرافم شده بودم دیدم در آن سالن همه جور آدم زندانی هستند که هر چند نفر در گوشه و کنار دور یکدیگر نشسته به قول خودشان هم خرج بودند و به خوردن صبحانه و نوشیدن چای که خودشان تهیه کرده بودند مشغول هستند. دسته‌ای سیاسی، تعدادی به جرم چاقوکشی و دزدان حرفه‌ای و جیب‌بر بی گناه و گناهکار و دسته‌های مخالف یکدیگر به واسطه دربند بودن با هم دوستی می‌کردند و بعضی مواقع با هم بحث سیاسی داشتند و درآن سالن کنار هم می‌لولیدند.

این محل که به زندان باغشاه معروف شده بود، در شمال خیابان کاشان و غرب خیابان سی متری (کارگر) قرار داشت که اینک در آن محل ساختمان شرکت مخابرات و گمرک بنا شده که قبلا در بیرون شهر تهران بعد از خندق غربی دور شهر واقع بود. زمینی بود به وسعت چند هکتار که در زمان حکومت‌های قجری به باغ بزرگی که محل تفریح و تفرج درباریان بود تبدیل شده و بعدها به باغ شاه مشهور شد و در گوشه جنوبی آن ساختمان یک طبقه‌ای با بیش از دو هزار متر وسعت وجود داشت که آشپزخانه معدودی از کارکنان و قراولان و یساولان دوران ناصرالدین شاه قاجار و اسلاف بعد از او شده بود که در دوره محمدعلی میرزای قاجار و دوران مشروطیت مبدل به زندان گردید و چندین نفر از روحانیون و آزادیخواهان قیام مردمی مشروطیت در آن محل زندانی و به دار آویخته شدند. این محل چند سالی متروکه شد و در کنار پادگان باغشاه قرار گرفته بود و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به دلیل کمبود زندان مجدداً این ساختمان متروکه و قدیمی که در چهار قسمت بزرگ بازسازی شده بود، تبدیل به زندان محکومین دادگاه نظامی گردید.

در روز اول بعد از صبحانه به کنار زندانیهای سیاسی ساکن معروف به بند ۳ رفتم. چند نفری از زندانیان سیاسی که مرا هنگام فروش روزنامه دیده بودند آشنایی اندکی با من داشتند و دیگر زندانیان کسی را نمی‌شناختم. ساعت ۹ روز بعد همراه چند سرباز ما را به دادسرای نظامی اندکی بالاتر از محل زندان بردند پس از بازجویی متوجه شدم که آن دو نوجوان را هنگام پخش اعلامیه دستگیر کرده‌اند آنها که شاگرد یکی از کارگاههای خیاطی خیابان لاله‌زار بودند چند دقیقه قبل از ورود من به سینما از پنجره سالن سینما تعدادی اعلامیه به خیابان لاله‌زار ریخته بودند. من که هیچگونه اطلاعی از پخش اعلامیه‌ها نداشتم فقط به علت دشمنی مدیر سینما دستگیر شده بودم و سی و هفت روز در آن زندان بسر بردم تا اینکه پس از ۳۷ روز ما را برای محاکمه به دادگاه بردند. در آن دادگاه که دادستان آن یک سرهنگ بود که قبلاً مرا می‌شناخت چرا که در سال ۱۳۳۱ که همراه با منشی‌زاده — همایون و چند نفر دیگر از اعضای حزب سومکا توقیف شده بودم او دادستانی آن دادگاه را به عهده داشت. سرهنگ به محل دیدن من جویای حالم شد وقتی به او گفتم در اثر دشمنی مدیر سینما دستگیر شدم به طرف رئیس دادگاه و هیئت دادرسان رفت و چند کلمه‌ای با آن جمع گفتگو کرد بدون اینکه مورد محاکمه قرار گیرم هر سه نفرمان را آزاد کردند.

ساعت پنج بعدازظهر هر سه نفرمان را از زندان باغشاه مرخص کردند. من سوار درشکه شدم و با پرداخت یک تومان تا اوایل خیابان فردوسی آمدم مقابل ساختمان نیمه کاره اپرا از درشکه پیاده شدم و از کوچه مسجد امین السلطان (کوچه روزنامه کیهان) گذشتم وارد خیابان لاله‌زار شدم از داخل ناودان کوچه بهار محل توزیع جراید که در آن محل چند عدد چوب دستی پنهان کرده بودیم یکی از آنها را برداشتم و به ویترین شیشه‌ای نمایش عکسهای آن نزدیک شدم و با چند ضربه ویترین‌های طرفین آن سینما را شکستم. همین که وارد راهرو و محل فروش بلیت شدم که شیشه ویترینهای نصب شده در آن محل را هم با ضربات چوب دستی خرد کنم یکنفر از پشت من را بغل کرد. به محض اینکه برگشتم ببینم چه کسی دستهای مرا گرفته دیدم همان افسر مامور سینماست که قبلاً هنگام دستگیری با ضربه‌ای مرا به پایین پله‌ها پرت کرده بود. همانگونه که با دستهایش من را گرفته بود با سر ضربه‌ای به صورتش کوبیدم که صدای مدیر سینما درآمد که می گفت ولش کنید بگذارید بشکند کاری به کارش نداشته باشید. من با شنیدن صدای آقای صبری مدیر سینما ناگهان به گریه افتادم. ضمن گفتن چند کلمه رکیک گفتم پس چرا آن روز نگفتی من بیگناه هستم و سی و هفت روز در بدترین زندانهای آن روز حبس کشیدم؟ همکاران و دوستانم که در کوچه بهار جنب همین سینما در قهوه‌خانه مشهدی رمضان جمع بودند با شنیدن صدای شکستن شیشه‌ها چند نفری به من نزدیک شدند همین که چشمان آنها به من افتاد و آنها که بیش از چهل روز از غیبت من ناراحت بودند وقتی دیدند من گریه می کنم پرسیدند چه خبر شده؟ با کی دعوا کردی؟ کی تو را زده؟ مدیر سینما که با دیدن آن جمع وحشت کرده بود و افسر فوق که با چشمان گشاد شده شاهد این ماجرا بود، جمعیت زیادی جمع شده بودند هر کس چیزی می گفت تا اینکه مشهدی رمضان قهوه‌چی به این جمع پیوست. با دیدن اشکهای من پرسید چه خبره کی این بچه را زده؟ مدیر سینما که وحشت‌زده ایستاده بود با دیدن قهوه‌چی اندکی از ترسش کاسته شد. همه همکاران و قهوه‌چی را به دفتر سینما دعوت کرد. قهوه‌چی از من پرسید این چند وقت کجا بودی؟ من با اشاره به مدیر سینما گفتم از او بپرس که من را بی گناه سی و هفت روز به زندان انداخت. آنهم زندان باغشاه. با وساطت قهوه‌چی و به پیشنهاد مدیر سینما و به جبران مدتی که زندانی بودم پیشنهاد دادند که از این پس روزهای تعطیل و جمعه‌ها که سینما شلوغ می شود و من هم کار توزیع روزنامه ندارم به عنوان کنترلچی سینما مشغول کار شوم و ماهی دویست تومان بگیرم که پول خوبی بود و فکر می کنم مدیر سینما بابت عذاب وجدان این کار را کرد. در هر حال سه ماه رفتم و این پول را گرفتم اما دیگر نرفتم چون فکر می کردم حلال نیست.

■

«فضانوردان به دلیل توقعاتی که از آنها وجود دارد، بیشتر در معرض فشارها و مشکلات روحی قرار دارند»

گزارش خارجی

الو... مرکز... ما مشکل داریم

برگردان: بهروز بهرامی

بانوی فضانورد در اوج ناراحتی روحی

بانوی فضانورد، در دادگاه به جرم آدم دزدی محاکمه می‌شود

«دیرزمانی فضانوردان را در زمره «سوپر انسان» می‌شناختیم. اما زمانی که آهسته آهسته با خبرهای گوناگون در مورد مشکلات عدیده‌ای که گریبان آنها را می‌گیرد، آشنا شدیم، متوجه شدیم که نه تنها آنها از نظر قدرت تحمل آدمهای برتری نیستند، بلکه با توجه به فشارهای مختلف روی آنها و توقعاتی که از آنها وجود دارد، شکننده‌تر از دیگران نشان می‌دهند...»

عناوین و سرفصل های جنجالی

(... یک فضانورد آمریکایی در عالم مستی سفر به فضا را در درون سفینه آغاز کرد....) -(... یک بانوی ٤٤ ساله و فضانورد، در دادگاه مدعی شد که دچار جنون شده‌است...) —(... آلدرین فضانورد مشهور آمریکایی از توطئه سفر به ماه پرده برداشت...) — (... تحقیقات ناسا در مورد الکلیسم در میان فضانوردان...)

آنچه که در بالا مشاهده کرده‌اید، سرفصل های گوناگون در نشریات مهم دنیا است که در آنها از درگیری فضانوردان با مشکلات مختلف پرده برداشته شده است. حال با توجه به اینکه فعالیت های فضایی، در ظرف یکی، دو سال آینده با گستردگی بی سابقه‌ای آغاز خواهد شد و حتی سفر به ماه هم به عنوان یک فعالیت تکراری و مهم در برنامه های فضایی جای خواهند گرفت، متوجه می شویم که درگیری فضانوردان با مشکلات شخصی و اجتماعی، تا چه اندازه می تواند مخرب بوده و تا چه حد هزینه‌های پرشمار و غیرلازم را در امور فضایی بگنجاند، از سوی دیگر افزایش در فعالیت های فضایی به معنای نیاز به تعداد بیشتری فضانورد، ورزیده و کارآمد می‌باشد. و جالب اینکه فضانوردی و اصولاً تبحر در این کار یکی از معدود کسوتهایی است که در آن شخص باید هم از نظر هوش علم و فرهنگ و کارآیی علمی در میان بهترین ها باشد و هم از جهات بدنی و فیزیکی، ورزیدگی بدن و تبحر در ورزشهای گوناگون، سرآمد باشد و سرانجام اینکه از نقطه نظر سیستم اعصاب و سلامت روح و روان هم شخصیتی پولادین داشته باشد. اما همین توقعات از فضانوردان است که سرانجام بیشترین فشار را روی آنها باعث می شود و می دانیم که شخص در زیر فشار ممکن است به هر گونه واکنشی تن دهد. بخصوص که اکنون توجه برنامه ریزان فضایی به سفرها و برنامه‌های درازمدت جلب شده و فضانوردان باید مدتهای طولانی را به تنهایی و یا به همراه یک یا چند نفر و در شرایط بسیار مشکل طی کنند. حال اگر فضانوردان، نظیر همین واکنش های اخیر را در اعماق فضا و در شرایط بسیار حساس، خطرناک و مشکل، از خود به نمایش بگذارند، آنگاه فجایعی بس غیرقابل تحمل گریبان برنامه‌های فضایی را خواهد گرفت که ممکن است حتی به تعطیلی موقت و یا دائمی در این مقوله علمی مهم و مورد نیاز منتهی شود.

بازداشت یک فضانورد

در ماه فوریه از سال جاری لیزا نواک یکی از فضانوردان ناسا که در ضمن از باتجربه‌ترین خلبانهای شاتل های فضایی به شمار می رفت، به جرم آدم دزدی، بازداشت و محکوم شد. ظاهراً او و یکی از فضانوردان دیگر در یک مورد عاطفی با یکدیگر رقابت داشتند و لیزا نواک برای پیش افتادن در این رقابت، مردی نگونبخت و از همه جا بی خبر را دزدیده بود و دست و پای او را هم طناب پیچ کرده بود. حال می توان تجسم کرد که این اتفاق در شاتل آی.اس.اس و در اعماق فضا رخ دهد که نتیجه آن می تواند فاجعه‌بار بوده و به قیمت جان فضانوردان تمام شود. در جای دیگر در ایستگاه فضایی روسها، موسوم به میر که در مدار زمین در حرکت است، یک آتش‌سوزی نزدیک بود که جان همه فضانوردان در ایستگاه را بگیرد. پس از تحقیقات، پرسنل سازمان فضایی روسیه متوجه شدند که واسیلی سیبلیف، یکی از فضانوردان که سه سالی را در ایستگاه فضایی گذرانده بود، به شدت افسرده بوده و به همین دلیل هم با ارتکاب به یک اشتباه آنهم در یک محاسبه ساده، اسباب آتش‌سوزی بسیار خطرناکی را در ایستگاه فضایی فراهم آورده بود.

نیاز به سلامت روح و روان

اکنون پس از همه این اتفاقات و حوادث، سرانجام گردانندگان سازمان فضایی به ویژه در آمریکا و انگلستان متوجه شده‌اند که سرمایه‌گذاری روی سلامت روح و روان و ایجاد شرایط آسانتر برای روحیه فضانوردان، بسیار مهمتر از ضریب هوشی به میزان ١٤٠ در آنها و یا معلومات و اطلاعات به اندازه یک دایرةالمعارف در آنها است و باید بیشتر از هر مورد دیگری، شرایط روحی و روانی فضانوران مورد بررسی دقیق قرار گیرد. تا از جهتی از ایجاد خطرهای جانی در اعماق فضا جلوگیری شود، و از سوی دیگر هم ماموریت‌ها و پروژه‌های فضایی، به بهترین شکل ممکن انجام شوند. تنها نگرانی این است که مسوولان امیدوارند که برای اتخاذ مسیر درست و برخورد صحیح، چندان هم دیر نشده باشد. چرا که برای تعلیم و تربیت، فضانوردان کنونی، هزینه و زمان فراوانی صرف شده است و نمی توان دوباره آنها را به دوره‌های آغازین عودت داد و طبیعتاً از فضانوردان آماده، در شرایط کنونی آنها باید استفاده شود. اما این هم مسوولان باور دارند که گام درست هر جا و هر زمان که برداشته شود، می تواند از بسیاری از زیانها جلوگیری کند.

در تنهایی باید خود را برای رفتار در جمعیت مهیا کرد و از جمعیت باید ذخیره فکر برای تنهایی گرفت

● محمد حجازی

رازهای
کودکان

آذر دلخوش

زمانی که کودکان نمی‌خوابند

اکثر کودکان به خوابیدن علاقه‌ای ندارند و خواباندن به موقع آنها در شب یک مشکل بزرگ برای والدین شده است. پزشکان می گویند: کودکان تا سه سال تقریباً به ۱۲ ساعت خواب در شبانه‌روز و کودکان تا ۱۰ ساله، به ۱۰ ساعت خواب در شبانه‌روز احتیاج دارند.

علائم کم خوابی

بی‌قراری، مشکلات جسمی، فقدان تمرکز ذهنی کافی، بیدار شدن مکرر در طول شب، دندان قروچه در خواب و دیر به خواب رفتن از علائم مهم کم‌خوابی در کودکان است.

کارهای قبل از خواب

۱– محیط خواب کودکان را آماده کنید.

۲– وسایل پرصدا مانند: تلویزیون، تلفن و... را از اتاق خواب کودکان دور کنید.

۳– اتاق خواب را خنک و تاریک نگه دارید. اگر کودک شما از تاریکی می ترسد، از چراغ خواب استفاده کنید.

٤– اگر کودکان شما به بازی علاقه دارند، اسباب‌بازی‌های آنها را در زمان خواب از دسترس آنها دور کنید.

برنامه خواب: یکسری برنامه‌هایی را قبل از خوابیدن کودکان برای آنها معین کنید: یک لیوان شیر گرم، مسواک زدن، لباس خواب پوشیدن و...

زمان خواب: کودکان خود را زمانی که هنوز بیدار هستند به رختخوابشان ببرید و بدون خشونت و وادار کردن آنها بخواهید در اتاقشان باشند. حتماً یک زمان معینی برای خوابیدن آنها در نظر بگیرید. اگر از بسته بودن در اتاقشان می ترسند، در اتاق را باز بگذارید، به آنها شب بخیر بگویید و اتاقشان را ترک کنید.

شما همبازی باشید

راه رفتن یا رژه رفتن یک کار بسیار جالب است. از کوکان خود بخواهید که دنبال شما بیایند و حرکات شما را تقلید کنند. از زیر میز رد شوید، از پله بپرید، دور خود بچرخید و... و به کودکان خود معانی: بالا، پایین پریدن و خزیدن را بیاموزید. با آنها همبازی شوید، این عمل شما کودکان را خوشحال می کند و از اینکه با آنها بازی می کنید، لذت می برند.

اختلال در خواب

برخی از کودکان، چندین بار در شب از خواب بیدار می‌شوند و ممکن است با نوازش و بوسیدن دوباره به خواب بروند، ولی بعضی از آنها به طور وحشتناکی از خواب بیدار می‌شوند و با کابوسهای شبانه مواجه‌اند. معمولاً کودکی که کابوس می‌بیند، دلیل از خواب پریدن خود را نمی‌داند و با فریاد از خواب بیدار می‌شود. در این حالت والدین باید با دلجویی او را آرام کنند.

دیدن فیلم‌های وحشتناک تلویزیونی، تعریف داستان‌های وحشتناک، دیدن منظره‌های خطرناک و... می‌تواند علت این کابوسها باشد. اگر این عوامل را محو کنیم، ناراحتی‌های کودک حل می‌شود، ولی بعضی از کودکان در هنگام خواب داد و فریاد می‌کنند، وقتی از خواب بیدار می‌شوند صبح اصلاً یادشان نمی‌آید که این صحنه‌ها زودگذر بوده است.

نقش والدین در دوست یابی

میزان نقش و تاثیرگذاری والدین در دوستی‌های کودکان تا حد بسیار زیاد بستگی به سن کودک دارد. بچه‌های پیش دبستانی و کوچکتر برای آشنا شدن و رابطه برقرار کردن با دوستان خود به والدین متکی هستند. درواقع والدین پایه اجتماعی شدن کودکان را با دوستان آنها پی‌ریزی می‌کنند، بچه‌هایی که وارد دبستان می‌شوند نیز به همین ترتیب بعد از دوست شدن با همکلاس خود از والدین سوال می‌کنند و از آنها کمک می‌خواهند که چگونه رابطه خود را ادامه دهند و آیا دوست آنها دوست خوبی است یا نه؟

■

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی وکیل دادگستری، کارشناس ارشد حقوق خصوصی و مدرس دانشگاه در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

استرداد قرض‌الحسنه

دخترم با پسری در سال ۸۵ عقد کردند و با پول شراکتی منزلی را خریدند که به نام هر دوی آنها است. لیکن دامادم منزل را اجاره داد و تمامی مبلغ قرض‌الحسنه را خودش استفاده و برداشت کرد. حالا که زمان تخلیه خانه رسیده است دامادم به دخترم گفته است که باید نصف مبلغ قرض‌الحسنه را او بدهد حالا برای این مشکل چه راه‌حلی وجود دارد؟

پاسخ: همیشه ادعا بر سر مسائل موجود بسیار است. فلذا شما نبایستی نگران صحبت‌های دامادتان در ارتباط با مسترد نمودن نصف قرض‌الحسنه توسط دخترتان باشید. بلکه باید توجه داشته باشید که آن قرارداد اجاره به نام کیست. اگر به نام دامادتان باشد که مستأجر دعوای مطالبه‌ی قرض‌الحسنه را علیه وی مطرح می‌سازد و لزومی ندارد دخترتان آن نصف مبلغ را پرداخت نماید، اما اگر قرارداد اجاره به نام هر دوی آنهاست، دخترتان باید برای استیفاء کلیه‌ی مبلغ قرض‌الحسنه توسط همسرش شاهدانی (ادلین) داشته باشد تا بتواند از پرداخت آن مقدار خودداری نماید.

پاسخی سربسته به نامه‌ایی سربسته

خانم ط – م از شاهرود همانگونه که می‌دانید به دلائل کاملاً اخلاقی از مطرح نمودن نوشته‌ی شما در مجله خودداری نمودم. اما خودتان انصاف بدهید که چگونه با وجود تناقضات بسیار می‌شود شما را راهنمایی کرد که صد البته نه تنها تناقضات که ابهامات بسیاری از ابتدا تا انتهای نوشته‌ی شما وجود داشت که به جهت روشن نبودن مسائل مطروحه متأسفانه نمی توانم شما را آن گونه که باید راهنمایی نمایم.

۱– اما اینگونه نیست که شما حتماً وکیل رسمی بگیرید. شما می توانید با اثبات اعسار خود وکیل تسخیری بگیرید.

۲– چگونه انتظار دارید پاسخ نامه شما را با حفظ نام و آدرس کاملتان چاپ نماییم درحالی که خود شما در جای جای نوشته تان از اینکه دیگران آبروی شما را به طرق مختلف و گوناگون، برده‌اند و می‌برند اظهار ناراحتی کرده‌اید. آیا تصور نمی کنید اگر این بنده‌ی حقیر نام شما را با حفظ کامل مشخصات قید می نمودم بیشتر آبرویتان می رفت؟!

۳– اگر واقعاً چنان کسانی (!) وجود دارند. شما باید در جهت برملا ساختن آن و گزارش به مأمورین پلیس برآیید.

٤– میلیون‌ها انسان ممکن است در حال بازنشستگی باشند آیا گمان نمی‌کنید اگر قرار باشد این دلیلی برای حسادت دیگران نسبت به آن اشخاص باشد و درصدد زدن چنین اتهامات و صحنه‌سازی‌هایی بر علیه اشخاص در حال بازنشستگی برآیند باید بار سفر را بست و ...(!)، فلذا تصور اینجانب این است که شما از زاویه‌ی خطایی به این موضوع نگریسته و نتوانستید نتیجه‌ی درستی از مطلب بگیرید.

٥– بیان فرمودید که فرزندتان ٤ ساله بود که به علت اینکه شما ناگزیر از داشتن شغلی بودید دچار مرض روحی و روانی شد و حکم حجر برایش گرفتید که اولاً کودک ٤ ساله خود محجور است و نیازی به گرفتن حکم حجر ندارد زیرا محجورین به ۳ دسته تقسیم می‌شوند (صغیر، سفید، مجانین) دوماً: آیا واقعاً یک کودک ٤ ساله آنقدر درک مطلب و قوهٔ تشخیص دارد که به خاطر اینکه مادرش ناگزیر از داشتن شغلی است دچار چنان بیماری شود؟!

٦– در ارتباط با اینکه نسبت به آن قاضی چنان عمل ناشایستی را عنوان نمودید آیا واقعاً چه لزومی دارد که یک قاضی در سمت والای قضاوت که شغل خداوند بزرگ است دست به چنین عملی در صحنه‌ی دادگاه بزند(!)؟ خدای ناخواسته نمی‌خواهم بگویم که شما دچار توهم شده‌اید اما نوشته‌ایی که برای من فرستادید کاملاً سرشار از علائم تعجب که به حتم‌الیقین بی‌پاسخ است، می‌باشد و هر ادعایی منوط به اثبات است که من واقعاً نمی‌دانم شما می‌توانید این ادعاهای عجیب را به اثبات برسانید یا خیر؟!

۷– در نهایت اینکه یکی دیگر از تناقضاتی که در نوشته‌تان وجود داشت این بود که در روی پاکت قید فرموده بودید این بنده‌ی حقیر نامه را دریافت نمایم اما در ابتدای نامه‌تان نوشته بودید آقای خوبکردار پاسخ دهند و در انتهای نامه از این بنده‌ی حقیر برای پاسخی که به شما قرار بود بدهم تشکر نموده بودید!!!

(((خلاصه نوشته‌ی شما بیشتر به یک کابوس و به یک خواب عجیب شباهت داشت تا یک حقیقت.)))

مشاوره خانواده

قابل توجه علاقمندان به مشاوره کودک و خانواده، این مشاوره به مدت یک هفته برقرار نخواهد بود.

بددهنی کودکان طبیعی است

پسرم حرفهای زشت می‌زند

مقدمه

نادرند کودکانی که حداقل گاه و بی‌گاه بددهنی نکنند یا کلمات نامربوط و زشت به زبان نیاورند. بعضی کودکان برای آنکه استقلال خود را نمایش دهند، به این کار مبادرت می‌کنند و حتی بعضی وقت‌ها عصبانی می‌شوند و فحش می‌دهند و در این میان بعضی دیگر از این کار لذت می‌برند و به عنوان تفریح بددهنی می‌کنند.

در اکثر موارد، بی‌اعتنایی به چنین رفتاری (نخندیدن) باعث می‌شود در مدت کوتاهی، این مشکل رفع شود. کلمه‌های زشت و فحش‌های رکیک، گهگاه از ذهن ما هم می‌گذرند ولی ما آموخته‌ایم که خودمان را کنترل کنیم و آن‌ها را بر زبان نیاوریم و این درست همان رفتاری است که کودکان هم باید بیاموزند.

زنی ۲۹ ساله، خانه‌دار هستم و یک پسر ۵ ساله دارم. تقریباً ۵ ماه است که به مهدکودک می‌رود. هفته پیش مربی مهدکودک به من گفت که پسر شما حرف‌های زشت می‌زند و بقیه بچه‌ها هم یاد می‌گیرند و والدین از مدیر مهدکودک خواسته‌اند که دیگر اجازه ندهند پسر من به مهدکودک بیاید چون بقیه بچه‌ها هم حرف‌های زشت او را تکرار می‌کنند من خیلی خجالت کشیدم نمی‌دانم باید چیکار کنم؟

به نظر شما حرف‌های زشت و بی‌ادبانه را از چه کسی یاد گرفته است؟

از عموش یاد گرفته است البته آن قصد بدی ندارد فقط برای شوخی و خنده این حرفها را به پسر من یاد می‌دهد فکر می‌کند این جوری پسر بانمکی می‌شود.

وقتی فرزند شما فحش و حرفهای زشت می‌زند شما چه عکس‌العملی نشان می‌دهید؟

من اصلاً به روی خودم نمی‌آورم، بعضی اوقات هم یک کوچولو دعوای کلامی می‌کنم مثلاً این حرفها زشته تو نباید این فحش‌ها را بدهی. اما فامیل همسرم برعکس وقتی پسرم فحش یا حرف زشت می‌زند بهش می‌خندند خوششان می‌آید.

با توجه به صحبت‌های شما مشکل اصلی فرزندتان نیست در حقیقت این مشکل اطرافیان است که نمی‌دانند که کودکان به طور طوطی‌وار از گفتارهای آنها تقلید می‌کند و وقتی اطرافیان نزدیک به او می‌خندند این رفتار فحش دادن تقویت می‌شود و او فکر می‌کند که حرفهای زیبا و قشنگی است و آنها را در مکانهای دیگر تکرار می‌کند. پس در ابتدا سعی کنید که برای کودکتان الگوی خوبی باشید. کودکان از والدین و اطرافیان نزدیک مثل خواهر، برادر یا عمو ... تقلید می‌کند بنابراین طوری رفتار کنید که از کودکتان انتظار دارید. اگر شما دشنام بدهید و ناسزا بگویید آن‌ها هم چنین خواهند کرد. آن‌ها درک نمی‌کنند که چرا شما می‌توانید فحش بدهید ولی آنها مجاز نیستند.

توجه بیش از حد به این رفتارها، باعث می‌شود که کودک، به این اعمال زشت ترغیب شود. بیش از حد واکنش ندهید. به کودکتان به طور خیلی جدی و با قدرت بگویید که اصلاً دوست ندارید او چنین کلماتی را که مناسب شخصیت او نیست به کار ببرد. ولی اگر به شدت واکنش نشان دهید، چه با ترساندن، چه با خندیدن، با این حرف‌ها ممکن است او را برای دشنام دادن انگیزه‌دارتر کنید. این مطلب به ویژه در مورد بچه‌های خیلی کوچک صادق است که می‌پندارند به کاربردن بعضی کلمه‌ها نوعی بازی است، در حالی که اصلاً معنای آنها را نمی‌دانند.

به کلمه‌های بی‌ضرر بی‌اعتنایی کنید. بعضی کلمه‌ها فقط بی‌معنی و احمقانه‌اند و بهترین برخورد نادیده گرفتن و توجه نکردن به آن‌هاست. البته به کارگیری کلمه‌های زشت و ناسزا نباید نادیده انگاشته شود چون به کار بردن آنها می‌تواند در خارج از منزل برای کودک دردسر ایجاد کند همان طور که برای پسر شما ایجاد شده. پس در مورد فحش با کودک صحبت کنید به کودکتان بگویید که فلان فحش یا فلان عبارت توهین‌آمیز دقیقاً چه معنایی دارد و چرا نباید استفاده کند همچنین به او بگویید چرا آن عبارت خاص می‌تواند احساسات دیگران را جریحه‌دار کند. بسیاری از مواقع، خود کلمه یا عبارت معنای بدی ندارد، ولی در عرف، ما به کار بردن آن توهین‌آمیز است.

با مربی مهدکودکش صحبت کنید و از او بخواهید یک هفته فرصت بدهند تا شما این مشکل را حل کنید صبح وقتی او را به مهدکودک می‌برید مقابل مربی مهد بگویید در صورتی که امروز در مهدکودک حرفهای زشت و بی‌ادبانه نزند و مربی هم تایید کند اسباب‌بازی یا هر چیز دلخواهش را بخرید این نشان می‌دهد وقتی درست و مؤدبانه حرف می‌زند چقدر از او راضی هستید و تحسین می‌شود.

کودک را به استفاده از واژه‌های دیگر ترغیب کنید. کودک شما به واژه‌هایی نیاز دارد که از آن طریق عصبانیت یا احساسات شدیدش را بیرون بریزد او را تشویق کنید که به جای استفاده از واژه‌ها و عبارت‌های توهین‌آمیز که ممکن است او را به دردسر بیندازد از جمله‌هایی استفاده کند که ناراحت‌کننده و رکیک نیستند. به او کمک کنید کلمه‌های بی‌ضرر را برای گفتن انتخاب کند کودکی را می‌شناسم که از خودش واژه‌های بی‌معنایی اختراع کرده بود و در هنگام عصبانیت به کار می‌برد مثل شمشیر یامادو را به عنوان فحش استفاده می‌کرد. اگر کودکتان پس از انجام روش‌های بالا هنوز به فحش و ناسزا و به کار بردن حرف‌های رکیک ادامه می‌دهد از پی‌آمدهای زیر استفاده کنید:

بعضی امتیازها را پس بگیرید. اگر این وضعیت ادامه یافت، بعضی امتیازهایی را که قبلاً به کودک داده‌اید، از او بگیرید و فقط زمانی آن‌ها را به او برگردانید که رفتارش درست شده باشد.

کاری کنید که کودک، در مقابل رفتار نادرستش مجبور باشد تاوان بدهد. روش برای جریمه و تاوان پایه‌ریزی کنید و از آن به عنوان پی‌آمدی برای به کارگیری واژه‌های نامناسب استفاده کنید. برای مثال، می‌توانید با هر فحش که کودک به کار می‌برد مقداری از پول توجیبی او کم کنید.

موفق و پیروز باشید

استعداد ضعیف تحمل پذیر است لیکن ضعف در میدان کارزار تحمل ناپذیر است

●مارتین لوتر

مشاوره دندانپزشکی

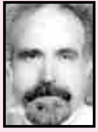

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره حقوقی

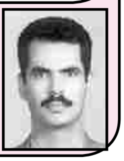

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

جنگ دوم از نگاه سوم

برگردان بهروز بهرامی

اسیران جنگی

> «یکی از پیچیده‌ترین، پردردسرترین و پرهزینه‌ترین موارد در جنگ‌ها، زندانیان جنگ می‌باشد»

> «یک پدیده غیرقابل اجتناب در کلیه جنگ‌ها، اسیران و زندانیان جنگی است. در جنگ جهانی دوم هم در مجموع بیش از چهار میلیون نظامی از طرفین درگیر، به اسارت درآمدند که نگهداری و حراست از آنها خود باعث خلق داستانها و مطالب شگفت‌انگیزی شده است. از سوی دیگر هم حساسیت‌های فراوان از جانب طرفین جنگ در مقابل نظامیان اسیر شده نشان داده می‌شد که در مجموع مقوله اسرای جنگی را به یکی از مهمترین مسایل در جنگ تبدیل ساخته بود.»

اسیر جنگی و قرارداد ژنو

در طول تاریخ و در جریان همه جنگ‌ها، اسرا، یک بخش غیرقابل اجتناب و مهم را تشکیل می‌داد و غالباً هم نحوه رفتار در قبال اسرای طرفین جنگ، بر مبنای مقابله به مثل و بهتر بیان شود، تلافی، اتخاذ می‌گردید. تا اینکه پس از پایان جنگ جهانی اول که میلیونها اسیر شرایط بسیار مشکلی را برای طرفین درگیر پدید آورده بود، کشورهای جهان در کنوانسیونی در شهر ژنو واقع در کشور سوئیس به گرد هم آمدند و آنگاه یکسری قوانین را که برای طرفین درگیر هم لازم‌الاجرا باشد، به تصویب رساندند. و از آنجا که در حالت جنگ مطالبه اجرای قوانین از طرف مقابل، معمولاً امکان‌پذیر نمی‌شود، براساس قرارداد ژنو، یک نهاد بین‌المللی موسوم به صلیب سرخ جهانی مامور شد تا روی اجرای قوانین تصویب شده در کنوانسیون ژنو، نظارت داشته باشد، اما باز هم واقعیت این بود که همه قوانین و تبصره‌ها در مورد اسرا، سرانجام به اختیار طرفی که اسیر در دست داشت، به اجرا درمی‌آمد و در بسیاری از موارد حتی تخلف‌ها هم از دیدن ماموران صلیب سرخ پنهان می‌ماند. از این رو بود که در جنگ جهانی دوم مقوله نگهداری از اسرا به یکی از جنجالی‌ترین و حتی غیراخلاقی‌ترین مقوله‌های جنگ تبدیل شد.

حقی برای زندگی و حقی برای فرار

بر طبق مفاد کنوانسیون ژنو، اسرای جنگی باید از مایحتاجی که آنها را زنده نگهدارد، برخوردار باشند. برای مثال، آب، غذا و مکانی برای خواب و زندگی که دارای دمای معتدل و قابل تحمل باشد، و همچنین پوشش کافی باید برای آنها وجود داشته باشد. یکی از عجیب‌ترین و غافلگیرکننده‌ترین مفاد در قرارداد ژنو هم حق فرار برای اسیر جنگی است. درواقع این حق را برای اسرا به گونه‌ای قائل شده‌اند که حتی در صورت عدم موفقیت در فرار هم اسیر جنگی نباید مجازات شود، اما درواقع کمتر این مورد و حتی موارد دیگر براساس قرارداد ژنو اجرا شد. و هدف گلوله قرار دادن یک اسیر فراری، در جنگ جهانی دوم تقریباً به یک عادت تبدیل شد. مورد دیگری که باید بر طبق قوانین اجرا می‌شد، قرار دادن اسرا بر طبق درجه نظامی آنها بود که البته این مورد را نسبتاً بهتر از موارد دیگر اجرا می‌کردند.

اسرا و رفتار غیرانسانی

اما آنچه که بیش از هر مورد دیگری در جنگ جهانی دوم مشهود بود، رفتار بد و غیرانسانی در قبال اسرا از جانب طرفین درگیر بود. حال، مقابله به مثلی هم که معمولاً در جریان بود، در وخامت بیشتر رفتار نسبت به اسرا تاثیر فراوانی داشت. برای مثال رفتار نظامیان آلمانی در مقابل اسرای روسی در جبهه شرق که تعداد آنها از یک میلیون اسیر هم تجاوز کرده بود، به قدری غیرانسانی بود که تنها آوردن نام بازداشتگاههای اسرا در جبهه شرق، لرزه بر تن شنونده می‌انداخت.

حال همین موضوع سبب شده بود که زمانی که نوبت به گرفتن اسیر توسط روسها شد، آنها هم دقیقاً همین رفتار و حتی بسیار وحشتناک‌تر را در قبال اسرای آلمانی اعمال کردند و اوضاع بر همین منوال به صورت مقابله به مثل ادامه پیدا کرد تا آنجا که کار به اعدام اسرا به صورت مستقیم و بدون محاکمه کشیده شد. حتی پس از پایان جنگ جهانی دوم هم استالین از آزاد کردن حدود یکصد هزار سرباز و اسیر آلمانی خودداری کرد و آنها را در اردوگاههای کار اجباری، در بدترین شرایط به کار می‌گمارد، که همه آنها یک به یک در معادن سرب و اورانیوم، تلف شدند و آخرین اسرای آلمانی که در اردوگاههای کار اجباری جان باختند در سال ۱۹۵۵ یعنی ده سال پس از پایان جنگ جهانی دوم بود که این موضوع خشم جهانیان را باعث شده بود.

از سوی دیگر هم رفتار آلمانها با اسرای اهل اروپای شرقی بهتر از این نبود و در بازداشتگاههای آلمانی، کمتر اتفاق می‌افتاد که اسیری جان سالم به در برد. و این مساله یعنی رفتار بسیار بد از جانب آلمانها و متحد آنها یعنی ژاپن، که در اردوگاههای ژاپن هم، اسیران آمریکایی و انگلیسی، اغلب جان می‌باختند، در قبال اسرا، یک پدیده دیگر را هم در جنگ جهانی دوم شهره عام و خاص کرد و آن فرار از بازداشتگاهها بود که خود برخی از هیجان‌انگیزترین داستانهای جنگ جهانی دوم را خلق کرده بود.

فرار!

در حقیقت پدیده فرار از بازداشتگاههای آلمانی و ژاپنی، در نیمه دوم از جنگ جهانی دوم یعنی از سال ۱۹۴۳ به بعد، واقعیت پیدا کرد. برای مثال در ابتدا از بازداشتگاههای آلمانی که در زبان آلمانی به آن اشتالاگ گفته می‌شد، فرارها به صورت انفرادی و توسط یک یا دو نفر انجام می‌شد که اغلب و به سرعت هم فراریها به دلیل ناآشنایی با محیط و جغرافیای اطراف به دام می‌افتادند و در بازگشت متاسفانه آنها را تحویل گشتاپو می‌دادند و گشتاپو (پلیس مخفی آلمان نازی) هم بلافاصله با متهم ساختن آنها به جاسوسی، اسباب تیرباران آنها را فراهم می‌آورد. این موضوع سبب شد که اسرا، تغییراتی کلی در ماهیت فرارهای خود ایجاد کنند. یکی از این تغییرات را اسرای متفقین «تلاش بر مبنای درصدها» نام نهادند. بدین شکل که آنها تصمیم گرفتند تا به جای یک یا دو نفر، ناگهان و با تدارک کامل، تعداد زیادی

نوجوان آلمانی تسلم می‌شود. در اواخر جنگ آلمانها نوجوانان سیزده تا شانزده ساله را به جبهه‌های نبرد فرستاده بودند

یک اسیر استرالیایی توسط ژاپنی‌ها گردن زده می‌شود. این عکس، جنجال فراوانی به راه انداخت و نظامی ژاپنی که عمل اعدام را انجام داده بود و افسر مافوق که دستور آن را داده بود، پس از جنگ در محاکمه نورنبرگ محکوم و هر دو اعدام شدند

را فراری دهند تا حداقل درصدی از اینان با موفقیت مواجه شوند و بدین ترتیب بود که یکی از بزرگترین داستانهای فرار شکل گرفت. درواقع در سال ۱۹٤٤ از بازداشتگاه مربوط به اسرای نیروی هوایی که آلمانها در فرانسه راه‌اندازی کرده بودند، اسرای آمریکایی و انگلیسی، با تدارکاتی که از شش ماه قبل آغاز شده بود، سه تونل زیرزمینی و هر یک به طول یکصد تا یکصد و پنجاه متر را حفر کردند و در یکشب با استفاده از خاموشی که حمله هوایی متفقین به مواضع آلمانها آن را باعث شده بود، در حدود دویست اسیر در کمتر از بیست دقیقه از طریق تونلها، خود را به محوطه خارج از بازداشتگاه رسانده و در دسته‌های چند نفری، هر دسته به سویی فرار را آغاز کردند. نکته جالب اینکه تا شمارش صبحگاهی در بازداشتگاه، مسوولان از این فرار آگاه نشده بودند و پس از آگاهی از آن بود که مقامات آلمانی از وقوع بزرگترین و پرتعدادترین فرار دسته جمعی از یک بازداشتگاه آلمانی در تاریخ، پرده برداشتند و متعاقب آن هم بزرگترین و گسترده‌ترین عملیات برای یافتن اسرای فراری توسط آلمانها آغاز شد. حال اگرچه بیش از سه چهارم از اسرا سرانجام دوباره به دام افتاده و به اسارت درآمدند، اما همان تعدادی که موفق به فرار شدند، خود سرانجام موفق‌ترین فرار را در جنگ جهانی دوم به ثبت رساندند و بدین ترتیب بود که به کارگیری سیستم درصدی در فرار، با موفقیت مواجه شد. اما متاسفانه یک اتفاق تلخ، یادآوری داستان هیجان‌انگیز این فرار را که در تاریخ به «فرار بزرگ» مشهور شده است، همواره با اندوه همراه می کند و آن هم اسیر شدن پنجاه تن از اسرای فراری توسط گشتاپو بود که متعاقب آن تیرباران شدن این تعداد را به دنبال داشت. البته پس از پایان جنگ دوم و در محاکمات نورنبرگ، افرادی که مسوول این عمل وحشیانه بودند، محاکمه و با مجازات اعدام روبرو شدند. ناگفته نماند که اسرایی که در فرار بزرگ شرکت کرده و موفق شده بودند، درواقع توانسته بودند تا با تلاش فراوان خود را به کشورهای بیطرف که با فرانسه مرز مشترک داشتند برسانند، یعنی سوئیس و اسپانیا که به دلیل هیجان و جذابیت در تک تک این فرارها، در فرصتی مناسب به شرح ماجرای فرار بزرگ خواهیم پرداخت.

فرار از دست ژاپنی‌ها

ژاپنی ها اصولاً نسبت به سرباز یا فرد نظامی که در نبرد، اسلحه را زمین بگذارد و حالا به هر دلیلی، دستها را به نشانه تسلیم بالا ببرد، نظر مساعدی ندارند، بلکه او را انسانی بزدل و ترسو می شناختند. آنها حتی این فرهنگ و سنت را درقبال دشمن خود هم پیاده می کردند و درواقع انتظار آنها این بود که دشمن هم تا آخرین نفس به نبرد ادامه دهد و بعد یا بکشد و یا کشته شود! از این رو آنها هم درقبال اسرایی که در بازداشتگاههای خود جمع آوری می کردند، نگرشی توأم با اکراه و حتی تنفر داشتند که طبیعتاً این نگرش روی رفتار آنها درقبال اسرا هم تاثیر می گذاشت و همین شد که برخی از فجیعانه ترین رفتارها درقبال اسرا در بازداشتگاههای ژاپن شکل می گرفت. به همین خاطر هم اسرا از هر فرصتی برای فرار استفاده می کردند و از آنجا که بازداشتگاههای ژاپن در جنوب شرقی آسیا و در مناطق جنگلی قرار داشت، از طرفی فرار هم سهل تر صورت می گرفت، اما از جهت دیگر یافتن مسیر درست برای اسیران فراری هم امکان پذیر نمی شد. اما یکی از موفقیت آمیز ترین عملیات نجات اسرا هم در یک بازداشتگاه ژاپنی در کشور فیلیپین که در آن پانصد اسیر آمریکایی و انگلیسی در شرایطی کاملاً غیرانسانی نگهداری می شدند، اتفاق افتاد. درواقع کماندوهای متفقین که تعداد آنها تنها یکصد نفر بود، پس از آنکه در حدود بیست کیلومتر در عمق خطوط ژاپنی ها بدون دیده شدن نفوذ کردند، در اطراف بازداشتگاه که آن را «معبد مرگ» نام نهاده بودند، موضع گرفتند. سپس پس از آنکه تاریکی مستولی شد، در کمتر از پانزده دقیقه، ضمن آنکه هر پانصد اسیر را آزاد کردند، یکهزار نظامی ژاپنی را که در بازداشتگاه مامور بودند، به هلاکت رسانده و سپس باز هم با بازگشت از درون خطوط ژاپنی ها اسرا را که از نظر سلامتی با وخامت حال دست به گریبان بودند به سلامت به پایگاه اصلی خود رساندند. جالب اینکه در تمامی عملیات فوق تلفات متفقین تنها دو کشته و یک مجروح بود.

اسرای متفقین پس از آزاد شدن توسط کماندوها از بازداشتگاه ژاپنی به نام «معبد مرگ».

البته اگرچه در پایان جنگ جهانی دوم در مقوله رفتار درقبال اسرا همه طرفهای جنگ مورد انتقاد قرار گرفتند، اما این موضوع دستخوش تغییر محسوسی نشد و هنوز هم مساله رفتار نسبت به اسیر نظامی یکی از تلخ ترین و غیرانسانی ترین رفتارهای اشرف مخلوقات را به همراه داشته است. ■

بازداشتگاهی که فرار بزرگ در آن انجام شد. شرایط زندگی برای اسرای متفقین بسیار بد و ناکافی بود

در بازداشتگاه متعلق به متفقین که اسیران آلمانی در آن نگهداری می‌شدند، فیلم و تصاویر جنایات نظامی‌های آلمانی و اس.اس برای آنها نشان داده می‌شود. برخی از آنها تحمل تماشای این مناظر فجیع را ندارند

تنهایی، ریاضت سنگین و طاقت فرسایی است ●میرزا نظام نظام وفا

سوژه

از: کیانا نصرت زاده

کاش خانواده‌ها می‌دانستند

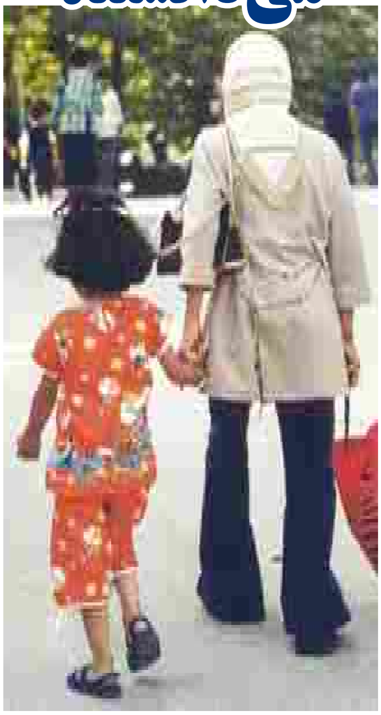

بین همه فامیل فقط یک نفر ساز مخالف می زد. آن هم خواهرم ریحانه بود... انگار یک چیزی از همه کمتر داشت یا بیشتر... هیچ وقت نفهمیدم این همه مخالف بودن دلیل هوش زیاد اوست یا از کم هوشی نشأت می گیرد! اما به هر حال خلاف موج حرکت کردن هم برای خودش دردسرآور بود هم برای بقیه اعضای خانواده.

من و ریحانه دوقلو بودیم اما هیچ شباهتی با هم نداشتیم. من بسیار محافظه کار بودم و روی یک خط راست جلو می رفتم. ریحانه اما همیشه دردسرساز بود. دوران بچگی یا مدام گم می شد، یا خرابکاری می کرد و یا ساعتها جلوی آینه می ایستاد و با خودش حرف می زد... هیچ کسی نمی فهمید توی مغز کوچک او چه می گذرد. همه امید داشتند وقتی بزرگ شد سر عقل بیاید... که نیامد... کلاس دوم دبیرستان اعلام کرد که دیگر دلش نمی خواهد به مدرسه برود و ترجیح می دهد توی خانه درس بخواند. همه مخالفت کردند. چند روزی هم به زور بردنش مدرسه، ولی فایده‌ای نداشت. سر کلاس درس به معلم گوش نمی داد و کار خودش را انجام می داد. بالاخره مجبور شدند قبول کنند... درحالی که من و خواهر کوچکترم هر روز به مدرسه می رفتیم، ریحانه توی خانه می ماند و کارهایی را که دوست داشت انجام می داد. آخر سال هم به طور متفرقه امتحان داد و قبول شد... سال بعد و سال بعدش هم وضع همین طور بود. از مدرسه و نظم کلاس بدش می آمد... کنکور که داد همه عزا گرفته بودند که مبادا همین بازی‌ها را برای دانشگاه رفتن دربیاورد... و همینطور هم شد. ترم اول دانشگاه هنوز تمام نشده بود که گفت از این رشته خوشم نمی آید و انصراف داد... دیگر همه از دست کارهایش کلافه شده بودند. مثل بقیه دخترها اهل آرایش کردن و لباس خریدن نبود... مثل بقیه فکر شوهر کردن هم نبود... انگار زندگی برایش یک بازی ساده بود که هر وقت خسته می شد بازی دیگری را شروع می کرد... دو سال تمام به کلاس نقاشی رفت. درست زمانی که تابلوهایش بسیار دیدنی شده بودند و نمایشگاههای نقاشی اش طرفدار پیدا کرده بود، تصمیم گرفت کار نقاشی را کنار بگذارد. همه گفتند استعداد تو در همین کار است، رهایش نکن ولی گوش نکرد که نکرد...

من تحصیلات دانشگاهی ام را تمام کردم. سربازی رفتم. بعد از سربازی مشغول به کار شدم و ریحانه هنوز سرگردان از این شاخه به آن شاخه می پرید. دیگر نگران کننده شده بود. تا بالاخره اعلام کرد که می خواهد در رشته روانشناسی ادامه تحصیل بدهد. از قضا به طور حیرت آوری این رشته را خیلی دوست داشت و دانشجوی بسیار موفقی بود. در همان دوره دانشجویی با یکی از اساتیدش ازدواج کرد. من که امید نداشتم زندگی او بیشتر از چند سال طول بکشد. اما درعین ناباوری اتفاقات عجیب و غریبی برای ریحانه افتاد... شوهرش خیلی صریح و واضح مانع یکسری کارهای ریحانه شد. مثلاً وقتی خواست کارشناسی ارشد بخواند و به هزار رشته فکر می کرد، شوهرش اجازه نداد در هیچ رشته‌ای شرکت کند. ریحانه خیلی ناراحت شد ولی شوهرش اصرار داشت که باید یک سال به کاری که می خواهی انجام بدهی فکر کنی. ریحانه سخت آزرده خاطر شده بود ولی امیر شوهرش اعتقاد داشت که این افسار گسیختگی نشأت گرفته از یک ذهن بی تدبیر است نه ذهن پویا... بعد از یک سال ریحانه اعلام کرد که در همان رشته روانشناسی ادامه تحصیل می دهد. اتفاقاً با نمرات عالی هم آن را به پایان رساند. خیلی دلش می خواست بچه‌دار شود ولی امیر از او خواست یک سال در یک مهدکودک کار کند. همه جوانب بزرگ کردن یک بچه را ببیند و بعد تصمیم بگیرد... ما فکر می کردیم امیر دیگر دارد خیلی سخت می گیرد. خب هیچ مادری از بچه‌اش خسته نمی شود که او را پرت کند کنار... اول و آخر مجبور است بزرگش کند، اما امیر اعتقاد داشت که اگر ریحانه این کار را از سر اجبار بخواهد انجام بدهد هم به خودش لطمه زده و هم به بچه...

بالاخره در سن ٣٤ سالگی صاحب بچه شد. زندگی ریحانه هنوز پراکنده و پرماجرا بود ولی انگار یک تدبیر و یک عقل از بالا آن را هدایت می کرد. امیر متوجه انرژی و هوش سرشار ریحانه شده بود و اصلاً اجازه نمی داد که ریحانه بیکار و بی برنامه بماند و همین رمز رهایی ریحانه از پریشانی بود. دکترای روانشناسی اش را هم گرفت و در یکی از موسسات عالی شروع به تدریس کرد.

به تشویق امیر، زبان فرانسه را هم شروع به خواندن کرد. امیر اعتقاد داشت که ریحانه احتیاج به هیجان و نوآوری دارد... او باید کارهایی را انجام بدهد که دیگران نمی کنند. مثلاً در زیرزمین خانه یک دار قالی گذاشت و ریحانه شبها که بی خوابی به سرش می زد می رفت سراغ دار قالی...

همیشه کار عقب افتاده دارد و برای همین مجبور است ذهنش را متمرکز کند و...

حالا ریحانه یک زن چهل ساله است که مادر دو بچه هم هست. استاد دانشگاه، هنرمند قالی باف، مترجم زبان فرانسه و... و از همه مهمتر یک زن خوشبخت است.

حالا که به او نگاه می کنم می بینم برای داشتن این همه موفقیت نیاز به هوش سرشاری بود که داشت در مسیرهای غلط به هدر می رفت... این اقبال و بخت ریحانه بود که همسرش با آگاهی او را به سمت و سوی درستی هدایت کرد. اما به راستی چند نفر را می شناسیم که در اطراف ما هستند و این اقبال را نداشته‌اند و استعدادهایشان به هدر رفته!!؟

کاش خانواده‌ها با آگاهی و درایت بیشتری به بچه‌ها نگاه می کردند و هر کدام از آنها را بر طبق خلق و خو و استعدادهایش راهنمایی می کردند...

> **کاش خانواده‌ها با آگاهی و درایت بیشتری به بچه‌ها نگاه می‌کردند و هر کدام از آنها را بر طبق خلق و خو و استعدادهایش راهنمایی می‌کردند...**

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان می باشد

حسین فردی

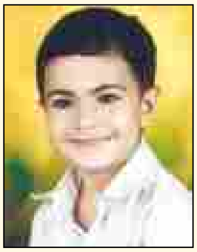
محمدمهدی داغینه

مهدی عطایی

علی عطایی

محمدرضا سلخوری

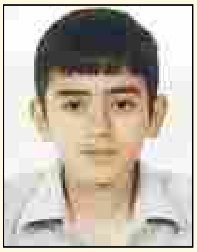
دانیال سلخوری

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور
حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

ازدواج با مراسم مجلل یا خودمانی؟

سرکار خانم م ـ م از تبریز چنین نوشته‌اند:

چه کسی حق دارد

من دختری ۲۵ ساله هستم و اکنون پس از آنکه من و خانواده‌ام هر کدام چند خواستگار را رد کردیم و پاسخ منفی به آنها دادیم، روی مرد جوان و مهندسی که ۳۳ساله و از شغل و درآمد کافی نیز برخوردار است، و البته پس از اصرارهای من، اتفاق نظر پیدا کرده‌ایم. درواقع تنها نکته قابل بحث درباره او این بود که یکبار هشت سال پیش تر، ازدواج کرده بود که دو سال بیشتر دوام نداشت و این موضوع بخصوص مادرم را نسبت به او دچار شک و تردید کرده بود، اما پس از چند جلسه رفت و آمد، من نسبت به او نظر خوبی پیدا کردم و چند ماهی طول کشید تا سرانجام مادرم را قانع کردیم. من هم یک لیسانسیه در رشته مترجمی زبان انگلیسی هستم و احساس من این است که با کار و تلاش از جانب هر دو می توانیم زندگی نسبتاً مرفهی داشته باشیم. اما آنچه که باعث اختلاف شده، همانا برگزاری مراسم عروسی و ازدواج است. من و مادرم طرفدار مراسمی باشکوه هستیم چرا که از طرفی من اعتقاد دارم که چنین اتفاقی تنها یک بار در زندگی رخ می دهد و بس، ضمن آنکه خانواده من برای خواهر بزرگترم سنگ تمام گذاشتند و من نمی خواهم که در این مورد نسبت به من بی انصافی شود و معتقدم که این یک خاطره بزرگ است و باید درنهایت شکوه برگزار شود. از سوی دیگر مادرم هم معتقد است که نباید در برابر سایر اعضای فامیل که عروسی های مجلل برگزار کرده‌اند، به گونه‌ای عمل کنیم که هزاران حرف و حدیث را به وجود آورد، بخصوص در میان خانواده های آذری که تعصب نسبت به این مساله یعنی برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم، بسیار جدی است و کم کاری در آن سالها حقارت و متلک را به دنبال دارد، اما نامزدم و همچنین پدرم به سختی معتقدند که مراسم را بسیار خلاصه و ارزان برگزار کنیم و از مبلغی که بدین ترتیب پس‌انداز می کنیم، برای ایجاد وضعیت بهتر در زندگی مشترک خودمان بهره گیریم. و حالا هیچکدام از طرفین هم در این مورد کوتاه نمی آییم و من از شما می خواهم که در درجه اول درباره این نگرانی که کسی که قبلاً ازدواج کرده، راانتخاب کرده‌ام آنچه را که صلاح می دانید توضیح دهید و سپس درباره اختلافی که به وجود آمده، نظر رک و پوست کنده خود را بیان کنید. این را هم بدانید که ما از عهده مخارج مربوطه برمی آییم و تنها اختلاف بر سر منطقی بودن چنین هزینه‌کردی است که بی‌طرفانه در انتظار نظر شما هستم.

من و مادرم مراسم ازدواج را مجلل می خواهیم، اما پدر و همسرم جشنی ارزان را توصیه می کنند

پاسخ ویژه

شخصیت حرف اول را می زند

سرکار خانم م ـ م از تبریز:

در ابتدا در مورد سابقه ازدواج در نامزدتان باید متذکر شوم که اصولاً ما به هیچ وجه ازدواج قبلی را نه به عنوان یک نقطه ضعف و نه همچون یک نقطه قوت نمی شناسیم. بخصوص که این ازدواج سالها پیش تر و در هنگام جوانی و کم‌تجربگی یک مرد با یک زن صورت گرفته باشد درواقع قضاوت شما و خانواده شما روی شخص باید برمبنای شخصیت و اخلاق و رفتار کنونی او است و ازدواج قبلی او هم تنها به عنوان یکی از مسائل مربوط به او مورد بررسی قرار گیرد و بس.

درحقیقت حتی اگر ما تا آنجا پیش برویم که او را در مورد ازدواج قبلی و شکست در آن تقصیرکار بدانیم (که این را هم به هیچ وجه با قاطعیت نمی توان مدعی شد) باز هم با توجه به تفاوت شرایط زمانی و سایر شرایط از هشت سال پیش تاکنون، و تجربه‌های بسیار بیشتری که از نقطه نظر اجتماعی و رفتاری به دست آمده، نمی توانیم و نباید او را دقیقاً همان فرد تقصیرکار بدانیم، بنابراین آنچه که در این میان اهمیت دارد، قضاوت کنونی شما درباره او و همچنین انطباق شخصیتی میان او و شما است که اگر در این مورد به نتایج مثبتی رسیده‌اید، بنابراین به معنای آن است که او را برای ازدواج متناسب تشخیص داده‌اید و همین کافی است.

به آنجا بروید که احساس سعادت می کنید

اما درباره سوال اصلی شما، به نظر من در اینجا دو مقوله جداگانه مطرح می باشد، درواقع اگر بخواهیم با توجه به منطق و متناسب با شرایط زمان و مکان و وضعیت‌های اجتماعی عمل کنیم، البته راه درست همانا برگزاری مختصر و خلاصه مراسم و استفاده از پس‌انداز انجام شده در ایجاد زمینه و پایه مستحکم‌تر در زندگی مشترک بویژه از نقطه نظر اقتصادی است، اما برخی اوقات روح و روان انسان چندان هم با منطق سازگاری ندارد. یعنی اینکه برخی اوقات ما براساس منطق صرفه‌جویی می کنیم اما این صرفه‌جویی، چنان سابقه‌ای در ذهن ما ایجاد می کند که اولاً برای همیشه مستمسک و بهانه‌ای برای اختلاف و ایجاد آن، در ذهن ما باقی می گذارد و بعد هم همین کم گذاشتن، یک عقده حقارت در ما باقی می گذارد که در نتیجه در رفتارها و ارتباطهای ما درقبال دیگران، بخصوص اهل فامیل و دوستان، همین حقارت بسیار تاثیر گذار عمل می کند. البته شاید هیچ اثری هم در خاطره دیگران از نحوه برگزاری مراسم باقی نماند، اما همین که ما خودمان تصور می کنیم که نگاه دیگران به ما به شکلی تحقیرگونه عمل می کند، برای ایجاد عقده و ناراحتی در ما کافی است. بنابراین من نمی خواهم در این میان راه‌حل قطعی را به شما معرفی کنم، بلکه می خواهم خودتان با منطق، احساس و آینده‌نگری در خودتان در این باره تصمیم بگیرید. یعنی اگر تصور می کنید که می توانید صرفه‌جویی کنید و بعد به راحتی به روابط خود با دیگران، با توجه به همه خصوصیات قومی و فرهنگی و ویژه‌ای که در خطه شما حکمفرما است، ادامه دهید، پس آری، منطق حکم می کند که هزینه اضافی را به جای دیگران برای خودتان به کار گیرید. اما اگر تصور می کنید که واقعاً پس از مراسم مجلل و ارضاءکننده در همه ارتباطهای خود راحت‌تر عمل می کنید و احساس خوشبختی و سعادت بهتری دارید، پس به سوی این احساس حرکت کنید. البته راه سومی هم در این میان وجود دارد که از همه منطقی‌تر و بهتر است و آن هم این است که بخشی از دو عقیده را به کار گیرید. یعنی مراسمی که نه آنقدر محقر باشد که برایتان ایجاد مشکل کند و نه آنقدر مجلل باشد که به نظر در این دوره و زمانه کاملاً بدون منطق و اصراف‌کاری جلوه کند. حالا اگر بتوانید که این دو ایده را در یکدیگر ادغام کنید و هم خودتان، هم دیگران و هم پدر و مادر خود را راضی نگه دارید، آنگاه عاقلانه‌ترین و بهترین راه را رفته‌اید. درحقیقت و سرانجام بدانجا روید که سعادت و خوشی را دریابید.

موفق و پیروز باشید

تا با فهم خود پیش می‌رویم آنچه از قدرت لایتناهی خداوند درک کرده‌ایم، مانند قطره‌ای در مقابل اقیانوس است ● جوهانز کپلر

«خاطره!»

مینا(گلبرگ)
minagolbarg@yahoo.com

–راستش رو بگو، تا حالا هیچ عاشق شدی؟!

–منظورت اینه که...؟

–تو، کاری به منظورم نداشته باش... طفره نرو، جواب سوال من، فقط یه کلمه س... آره یا نه؟

–خب راستش اینه که تا حالا واسم پیش نیومده. اما منظورم این نیست که هیچ وقت بهش فکر نکرده باشم یا با عاشق شدن مخالف باشم. اتفاقا برعکس. به نظرم آدمای عاشق نسبت به بقیه آدما خوشبخت ترن. یعنی می شه گفت به اون بلوغی که لازمه اش فاصله گرفتن از خودخواهی صرفه، رسیدن و از بقیه آدما با وجودترن.

–که این طور...!از کجا معلوم اونایی که عاشق هستن با وجودتر از بقیه باشن؟

–خب معلومه چون مهمترین خصوصیت یه آدم عاشق، گذشت در سخت ترین شرایط و محبت بی ریا وبدون انتظار به معشوقه. درواقع به نظر من اولش باید شهامت اینو داشته باشی که عاشق بشی، چون عاشق شدن وعشق ورزیدن شجاعت می خواد. بعدش هم اینکه اگه ناملایمتی یا حرفی و رفتاری دور از انتظار از کسی که دوستش داری دیدی، حتی در بدترین شرایط نسبت به اون خوشبین باشی، بعد هم اونقدر به عشقت اعتماد داشته باشی که به خودت بقبولونی حتما کاری که اون کرده به خاطر خیر و صلاحت بوده. از اینا گذشته وقتی می تونی بگی یکی رو واقعا کسی رو دوست داری و عاشقش هستی که اونو به خاطر خودش بخوای و به بهای داشتنش اسیرش نکنی، درست مثل مادری که بچه ش رو دوست داره و چون پاره جیگرشه، اونقدر دوستش داره که نه ازش توقع جبران محبت رو داره و نه به خاطر شادی و رضایت خودش حاضره دست و پای عزیزش رو ببنده و اونو تو قفس مهرش زندونی کنه.

–تو این همه راجع به عشق فکر کردی، اونوقت تا حالا عاشق نشدی؟!

–راستش من همیشه عاشقم، عاشق خونواده‌ام، عاشق دوستام، عاشق همه مردم، عاشق کارم، عاشق گلها، عاشق بچه ها... البته از همه بیشتر عاشق کسی هستم که مطمئنم اونم خیلی دوستم داره. کسی که هرچقدر ازش فاصله گرفتم یا قدرش رو کمتر دونستم و بهش بی وفایی کردم، اون نخواست با بی محلی یا کم محلی ازم انتقام بگیره.

–فهمیدم، منظورت خداست. اما بجز اون گفتی همه مردم رو دوست داری، ببینم همه اونایی که دوستت دارن رو دوست داری یا حتی اونایی که باهات دشمن هستن رو هم خاطرشون رو می خوای؟!

–واسه من دوست و دشمنی وجود نداره. می خوای باور کن، می خوای نکن.

–ببینم نظرت راجع به دختر فراری ها چیه یا راجع به بقیه؟آدمای منفوری که جزو آدم بدا هستن؟

در نگاهش بی اعتمادی و ترس موج می زد. چشم به دهان من دوخته بود. می دانستم نمیشود چیزی را از او مخفی کرد. می گفت ۳۰ ساله است اما کمتر از آن نشان می داد. به هر حال او دختر سرد و گرم چشیده‌ای بود هیچ وقت نتوانستم حتی برای لحظه ای خودم را به جای او بگذارم و نمی دانم اگر امثال من در شرایط و وضعیت او بودند کدام راه را برای زندگی انتخاب می کردند. تنها چیز مسلم برای من آن است که، در زندگی شخصی ام از مواهب زیادی برخوردار بوده ام. البته بیشتر مواقع سختی هایی را از سر گذرانده ام اما به هر حال مجموعه شرایط آن گونه بوده که «من» را چنین پرورانده است.

برای اولین بار طی پنج سال گذشته احساس کردم از آن دختر سرگردان خجالت می کشم. احساس می کردم به خاطر هیچ چیز، من بر او رجحان ندارم.

–خب چی شد...؟فقط راستش رو بگو... والا از چشمات راستش رو کشف می کنم.

مطمئن بودم که او حقیقتا راستش را از سیمای من خواهد فهمید.

–نیازی به دورغ گفتن یا قسم خوردن ندارم «خاطره» جان، می دونی منم مثل «مهاتما گاندی» معتقدم: «باید از گناه بیزار بود اما گناهکار رو دوست داشت.»

در خطوط چهره اش تامل کردم، لحظه ای با همان نگاه کنجکاو به من خیره ماند، اما ناگهان لبخند زد دستهایش را از اطراف فنجان چای که مقابلش روی میز قرار داشت، پیش آورد و هر دو دست مرا به آرامی در دست گرفت. دستهای من مثل همیشه یخ زده بود اما او از گرمای وجودش مرا گرم کرد.

با هم خندیدیم. به نظرم هر دو به تفاهمی رسیده بودیم که می توانست اعتمادمان را نسبت به یکدیگر بیشتر کند.

لحظه‌ای بعد خنده از لبهایش محو شد. دستهای مرا رها کرد و دوباره دو طرف فنجان چایش را محکم چسبید انگار کسی قصد داشت فنجان چای او را از دستش درآورد. گذاشتم تا راحت باشد و صبر کردم تا لحظه ای که او صلاح بداند و سکوت را بشکند.

کمی شکر داخل فنجان چایم ریختم، قاشق را برداشتم و محتویات شکر و چای را هم زدم. همان موقع برای لحظه ای نگاهم به روی صورتش جا خشک کرد. ناگهان قطره درشت اشک از روی گونه اش پایین لغزید و داخل فنجان چای فرو افتاد، سرگرم نگاه کردنش بودم که سرش را بالا آورد و به من خیره شد و گفت:

–مدتهاست که دلم می خواد ببینمت. می دونم که کاری از دستت برنمی یاد، یعنی هیچ کس، کاری نمی تونه بکنه؛ ولی دلم می خواد یه جوری عقده دلم رو پیش تو باز کنم، از همون روزای اول که تو مجله تون می نوشتی، نوشته هات رو دنبال می کردم. بعد کم کم بدون اون که دیده باشمت یا بشناسمت ازت خوشم اومد.

نفس عمیقی کشید وبدون آن که منتظر عکس العمل من باشد ادامه داد: »شش سال و نیمه بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن. مدتی بعد، بابا رفت آمریکا و اونجا موندگار شد. البته یادمه که تا چند ماه اول پول و هدایایی برام می فرستاد، اما به سال نرسیده با یه زن آمریکایی ازدواج کرد و الطاف پدرانه اش هم برای همیشه پایان گرفت. اینطور که بعدها از عموم شنیدم بعد از اون که با اون ازدواج مصلحتی، تونست اقامت آمریکا رو واسه خودش جور کنه، زن آمریکایی اش رو هم طلاق داد و شش، هفت ماه بعد با یه زن دورگه برزیلی ازدواج کرد که حالا از اون زن دو تا بچه داره.

مامان پنج شش سالی با هر سختی بود، ساخت. کارهای جورواجور می کرد تا زندگی خودش، من و مادر و پدر پیر و زمین گیرش رو اداره کنه. از خیاطی تو خیاط خونه و خونه خودمون گرفته تا فروشندگی تو لباس فروشی زنانه و کار توی کتابفروشی و دست آخرم توی آسایشگاه های خصوصی سالمندان. به هر دری می زد تا گلیممون رو از آب بیرون بکشه. اون روزا رو هیچ وقت از یاد نمی برم. مامان سعی می کرد جای خالی بابا رو واسه م پر کنه. سعی می کرد به قول خودش بچه ش کم و کسری احساس نکنه. با این حال اون نمی تونست با تقدیر بجنگه. اون روزا من از پارک رفتن بدم می یومد چون توی پارک بیشتر بچه ها رو می دیدم که دستشون توی دست پدر و مادراشونه و من دایم دنبال وجودی می گشتم که بتونه نقش بابا رو برام بازی کنه. توی مدرسه هیچ کدوم از دوستام نمی دونستن، یعنی یه ندای پنهانی همیشه از درونم می جوشید که منو از برملا کردن رازم برحذر می کرد. بعضی از دوستام واسه اینکه محبت سایرین و دلسوزی معلما رو پشت خوشون داشته باشن به دروغ یا راست، راز خونوادگی شون رو برملا می کردن اما غروم اجازه نمی داد بذارم کسی راجع به من چیزی بدونه. به دوستام و معلمام گفته بودم بابام مهندس بوده و توی یه حادثه تصادف از بین رفته. شاید بعد از این راز مسخره سربه مهر، مهمترین چیزی که واسم پیش اومد و زندگیمون رو دچار بحران تازه کرد، مرگ بابا بزرگ بود. تا اون موقع خونه ی ما یه مرد داشت، هرچند پیر و ناتوان، ولی بالاخره سایه یه مرد بالای سرمون بود. اگرچه بچه تر از اون بودم که حالیم بشه چه اتفاقی واسمون افتاده اما مدت کوتاهی از این قضیه نگذشته بود که فهمیدم با نبود بابابزرگ مامان چقدر دست تنها تر از سابق شده. اون موقع ها که بابابزرگ زنده بود، خودش جواب همه رو می داد، ولی بعد از مردنش بود که فهمیدیم چقدر تنها و بی کسیم.

۱۳،۱۲ ساله بودم که یه روز مامان بعد از کلی مقدمه چینی به من فهموند باید کم کم عادت کنم که شوهر جدیدش اسمش رحمانه و من باید مثل یه بابای واقعی دوستش داشته باشم.

با این که از بابام خاطره کمی توی ذهنم بود وبا این که چیزی از محبت پدری حالیم نبود، اما نمی تونستم ناپدریم رو مثل پدر خودم نگاه کنم. «رحمان» کارگر شرکت گاز بود. از همسر اولش که به خاطر ذات الریه توی جوونی زندگی رو وداع گفته بود، دو پسر ١٤ و ۱۸ ساله داشت. پسر بزرگش سرباز بود و دومی هم عقب افتاده ذهنی. مامان بازم کار می کرد تا خرج من و مادرش روی دوش رحمان سنگینی نکنه. اون روزا بدترین روزای زندگیم بود.

خیلی از دختربچه های همسن و سال من دنبال تفریح و بازی بودن، اما من دایم توی لاک خودم فرو می رفتم. کم حرف بودم و بیشتر تو عالم رویا بودم. در واقع تنها لحظه های دلخوشی من همون موقع هایی بود که خودم رو توی دنیایی غیر از اونچه که زندگی می کردم، می دیدم.

از مدرسه چیزی حالیم نبود، یعنی فقط یه برنامه ای بود که باید هر روز تکرار می شد. خیلی درسخون نبودم اما نسبت به گذشته حسابی افت کرده بودم. سوم راهنمایی بودم که ثلث دوم، چهار تا تجدید آوردم. روز گرفتن کارنامه معلم حرفه و فن علت گوشه گیری و سکوت و افت درسیم رو از مامان جویا باشد. مامانم هم به خیال این که با گفتن حقیقت می تونه یه جوری توجه و کمک معلمم رو به من جلب کنه، قصه زندگیمونو واسه خانم معلم گفت. من از پشت پنجره حرف زدن مامان و خانم معلممون رو می دیدم. حتی برای دقایقی ناظر اشک ریختن مامانم هم بودم. در واقع همون حال و روز اون بود که منو متوجه وضعیت پیش اومده کرد. بعد از اون روز از رفتن سر کلاس حرفه و فن هم می ترسیدم و هم خجالت می کشیدم. دل توی دلم نبود. نمی دونستم کلاس رو چطور باید بگذرونم. خانم معلم نسبت به قبل با من مهربون تر شده بود. اما انگاری خودم از یه چیزی که نمی دونستم چیه می ترسیدم.

یکی دو روزی از اون ماجرا گذشت. کم کم نگاه سنگین یکی دو معلم دیگه منو به خودم آورد تا این که اون روز کذایی از راه رسید. زنگ تفریح یه گوشه روی سکوی سنگین کنار حیاط مدرسه نشسته بودم، درست یادم نیست به چی فکر می کردم اما هرچی بود فقط گذرونی بود. همون موقع «راضیه» و «نفیسه» دو تا از بچه های شرور کلاس که بقیه بچه ها بهشون باج می دادن تا کمتر مورد آزار و اذیتشون باشن، به من نزدیک شدن، نفیسه رو به من کرد و گفت:

به مامان جونت بسپار سبزی هایی که این دفعه برامون خرد کرده بود خیلی درشت بود. راضیه هم با خنده های اعصاب خوردکنش در ادامه حرفهای نفیسه گفت: بیچاره تازه شوهر کرده که وضعش بهتر بشه اما این طور که معلومه خرج شوهر و بچه هاشم می ده.

ناگهان احساس کردم دنیا دور سرم می چرخه، چیز دیگه ای یادم نمونده جز این که وقتی به خودم اومدم خانم معلم حرفه و فن و خانم ناظم منو برده بودن بیمارستان. ساعد دستم می سوخت، سرم رو که برگردوندم متوجه سرم شدم. از اون روز به بعد دیگه پامو تو مدرسه نذاشتم. اونقدر لجبازی کردم تا بالاخره مامان مجبور شد، پرونده مو از اون مدرسه بگیره و وسط سال تحصیلی منو با هزار منت و زور یه جای دیگه ثبت نام کنه. اون روز واسه اولین بار بعد از این که حالم سر جاش اومد سر مامان داد زدم که دیگه حق نداره واسه گدایی نمره و درس من پیش معلمم آبرومو ببره. راستش به خاطر همین خاطره تلخ برای همیشه از معلما بدم اومد. دیگه هیچ وقت نتونستم به کسی اعتماد کنم. با تموم بچه گیم حالیم شده بود که اگه مردم بفهمن چه مرگته بیشتر حالت رو می گیرن. تا می تونی باید تو چشم مردم خودت رو غیر از اون چیزی که هستی نشون بدی.

عمر زندگی مامان و رحمان پنج سال طول کشید. با یه دختر دیگه که توی شکمش بود، یه موقع به خودش اومد که فهمید شوهرش معتاده، بعدها به من گفت اوایل زندگی شون می دونسته که رحمان یه کمی سوخته تریاک به خاطر آروم کردن درد دیسک کمرش مصرف می کنه ولی دیگه نمی دونست مصرفش از این بیشتره و خودشم مواد واسه این و اون واسطه گری می کنه. اون روزا ۱۸ سالم بود که مامان از رحمان جدا شد و خواهر کوچیکم «گلی» رو هم از شوهرش گرفت. گلی از همون بچه گی به خاطر نارسایی کبدش دایم تحت معالجه بود. بیچاره مامان دار و ندارش رو واسه معالجه گلی خرج می کرد. گلی بچه ی حساسی بود، تا زمین می خورد خون دماغ می شد. چهار سال و نیمه بود اما مامان مجبور بود مثل بچه های نوزاد لاستیکش کنه. دکتر نظرش این بود که تنها راه معالجه گلی پیوند کبده ولی ما آه نداشتیم که با ناله سودا کنیم. اون روزا روزای سختی بود که همه ما واسه زندگی گلی خودمون رو به آب و آتیش می زدیم. مامان بزرگ توی خونه سبزی در و همسایه رو پاک می کرد، می شست و خورد می کرد.

مامان توی خونه سالمندان به جای کارگر، پرستار یا هر شغلی که می تونست یه جوری مدیر آسایشگاه رو از اون راضی کنه انجام می داد، منم که تازه دیپلم گرفته بودم توی دفتر یکی از موسسه های تایپ و دارالترجمه تونستم چند ماهی کار تایپ رو یاد بگیرم و درآمد بخور و نمیری واسه خودم جور کنم. همون جا بود که برای اولین بار با «پیمان» آشنا شدم.

روز اولی که دیدمش به خاطر نگرانی که از تایپ پایان نامه ش داشت عصبانی و برافروخته بود، هیچ کدوم از همکارام حاضر نشدن کار اونو قبول کنن، اما نمیدونم این دست سرنوشت بود یا یه اتفاق ساده، که من کارش رو قبول کردم. کارای زیادی از این و اون قبول کرده بودم، اگه می خواستم به موقع پایان نامه ش رو تحویل بدم باید پنجشنبه و جمعه هم می یومدم سرکار. از مدیر دفترمون اجازه گرفتم و اون قبول کرد به شرطی که کس دیگه ای رو راه ندم برم و به کارم برسم. با علاقه ای که معلوم نبود واسه چی در من به وجود اومده بود، هر طور بود کار پایان نامه رو قبول کردم.

شنبه بعدازظهر بود که پیمان با عجله زودتر از موعد مقرر اونجا رسید. من داشتم چای می خوردم و راحت نشسته بودم. وقتی آرامش منو دید آروم شد. همون دو ملاقات ساده باعث شد که بهش دل ببندم. باورم نمی شد با اون همه نامردی که از مردایی مثل بابام و رحمان دیده بودم و شنیده بودم یه روزی به مردی دل ببندم و بهش اعتماد کنم. پیمان روانشناسی خونده بود و حرفای قشنگی بلد بود. گاهی هم شعر می گفت.

پدر و مادرش بیشتر اوقات خارج از کشور پیش دخترشون بودن. از دوستی ما پنج ماهی گذشته بود که یه روز منو به خونه شون برد. اون روز خیلی ساده گذشت. از من پذیرایی کرد و آلبوم خونوادگی شون رو به من نشون داد. وقتی سنگینی برخوردش رو دیدم بیشتر از پیش ازش خوشم اومد. اما چند دقیقه کافی بود تا بفهمم همه چیز نقشه بوده و پیمان واسم دام گذاشته. بعد از اون اتفاق وحشتناک وقتی در گوشه ای از خیابان به هوش اومدم فهمیدم دیگه جام توی خونه و پیش مامان و مامان بزرگ و گلی نیست. جایی رو نداشتم برم. با خودم فکر میکردم می شه همیشه این راز رو از مامان و بقیه پنهان کرد، ولی وقتی فهمیدم بچه ای در شکم دارم دیگه چاره ای ندیدم جز اینکه از خونه و از کنار اون زن زحمتکش و دردمند و مامان بزرگ پیرم که همیشه دستانش از خورد کردن سبزی، سبز و ترک خورده شده فرار کنم. از اون روز تا حالا، نه سال گذشته. تا جایی که از همسایه های قدیمی مون تحقیق کردم مامان بزرگم یک سال بعد از رفتن من مرده و گلی هم یک سال و نیم بعد از فوت مامان بزرگ.

مامانم هم سه سال پیش با یه پارچه فروش ازدواج کرده و زندگی نسبتا خوبی داره. خیلی دلم می خواست می تونستم برم سراغش اما دیگه دلم نمی خواد به خاطر وجود نحس من زندگی ش از هم بپاشه. توی این نه سال سعی کردم سالم زندگی کنم اما دیگه به آخر خط رسیدم. سرطان خون بندبند وجودمو گرفته دکترا می گن چندماهی بیشتر زنده نیستم. از مرگ نمی ترسم. فکر کنم آخرین آرزویی که داشتم دیدن تو بود...

گارسون صورت حساب رو روی میز کنار دستم گذاشت و او دوباره دستش را پیش کشید و دست مرا در دست گرفت و گفت:

–نمی تونم با پول خودم مهمونت کنم اما بذار حساب خودم رو بدم.

لبخند زدم و گفتم:

–مهمون من هستی.

–ممنونم.

دستش رو پس کشید و از داخل کیفش چیزی بیرون آورد و روی میز گذاشت. بسته ای کادو پیچ شده که روی آن یک رز سرخ چسبیده بود. با خنده گفت:

–شاید مسخره باشه. تو این فصل و این هدیه! فقط یه یادگاریه. چیز با ارزشی نیست کار دست خودمه. تو تنها کسی هستی که تونستم باهاش حرف بزنم. یه دوست قابل اعتماد. تو هر چی خواستی منو به حساب بیار.

دستش را دوباره فشردم. وقتی از هم جدا شدیم، بغض فرو خورده ام ترکید. بسته را باز کردم. یک دستکش بافتنی بود. آن را دستم کردم. دستانم گرم شد. اما هنوز سرما را در قلبم حس می کردم. ■

ای تنهایی، تنها تو هستی که در بند نیستی من نبوده ای

● پارس

ماجراهای خواستگاری

از: کوروش کاشانی

خوشبختی واقعی یعنی این!

حس می‌کردم این معضل دیگر به دست خودم و به تنهایی حل نمی‌شود. تازه در سن ۳۶ و ۳۷ سالگی حس کردم دلم می‌خواهد یک همراه و همدم داشته باشم

گفتم: زن؟ ازدواج؟... چه حرفها؟ من زن بگیرم؟ عمراً... تا آخر عمرم مجرد می‌مانم ولی تن به ازدواج نمی‌دهم.

مادرم حرص می‌خورد و می‌گفت: آخه بچه این حرفها کفر است. مگر زن گرفتن گناه است که اینجوری انکارش می‌کنی؟

می‌خندیدم و پیشانی مادرم را می‌بوسیدم و می‌گفتم: آخه مادر، کی را می‌توانم پیدا کنم که به خوبی شما غذا بپزد... به خوبی شما لباسهایم را اتو کند و به اندازه شما دوستش داشته باشم

مادر چشم نازک می‌کرد و می‌گفت: دست بردار بچه... آدم که زن نمی‌گیرد تا جای مادرش را پر کند. هر کسی همدم می‌خواهد، شریک روزهای خوش و سخت...

و من باز بهانه‌ای می‌آوردم و ماجرا را به شوخی می‌گرفتم. ۳۶ سالم شده بود و هنوز زن نگرفته بودم. دیگر هم این جوابهای سربالا کسی را توجیه نمی‌کرد... بالاخره یک روز مادر خیلی جدی بهم گفت: ناصر، این آخرین بار است که بهت می‌گویم، یا زن می‌گیری یا از این خانه می‌روی و یک زندگی مجردی برای خودت جور می‌کنی.

لحن مادر با همیشه فرق می‌کرد. جدی بود و عصبانی... بهم یک ماه فرصت داد تا تکلیف خودم را روشن کنم. بعد از یک ماه مادر رسماً وسایلم را جمع کرد و گفت:

وقتش رسیده که به من هم مرخصی بدهی. این چند سال مانده به عمرم را می‌خواهم استراحت کنم. بهتر است بروی سراغ زندگی خودت.

چاره‌ای نبود. باید آپارتمانی اجاره می‌کردم و زندگی مجردی خودم را شروع می‌کردم... برای خرید وسایل خانه از خواهرها و زن برادرها کمک گرفتم ولی مادر همه آنها را تهدید کرد که دیگر حق ندارند در امورات زندگی به من کمک کنند.

آشپزی‌ام بد نبود... هر روز از سرکار که می‌آمدم خانه را مرتب می‌کردم... ماههای اول چند تا میهمانی هم گرفتم و به همه نشان دادم که زندگی مجردی خیلی هم بد نیست. اما مادر خونسرد و مطمئن نشسته بود که آینده را ببیند... بعد از چند ماه حس کردم چقدر تنها شده‌ام... توی خانه هیچ کس نبود که با او حرف بزنم... خانه‌ام را با بقیه خانه‌ها که مقایسه می‌کردم می‌دیدم حس و حال آنها را ندارد. همه چیز بی‌روح چیده شده و خودم هم دیگر حوصله نداشتم تغییر و تحولی در آن بدهم. کم کم به یک واقعیت مهم پی بردم. با وجودی که از عهده همه امورات خانه و زندگی برمی‌آمدم ولی یک مشکل بزرگ وجود داشت، آن هم تنهایی بود!

حس می‌کردم این معضل دیگر به دست خودم و به تنهایی حل نمی‌شود. تازه در سن ۳۶ و ۳۷ سالگی حس کردم دلم می‌خواهد یک همراه و همدم داشته باشم.

یک روز رفتم سراغ مادرم و گفتم: بالاخره کار خودتان را کردید. مرا از خانه‌تان بیرون کردید و مجبورم کردید با تنهایی خودم روبرو شوم... باید اعتراف کنم که به هدفتان

در پیچ و خم
دادگاه

از: راشین مختاری

واقعیتی تلخ به نام مهرورزی

از آن خانه خوشم نمی‌آمد. سرد و بی‌روح بود. صورت مادرش دلم را می‌گرفت. تنهایی و غریبی در چهره‌اش موج می‌زد. سعید می‌گفت پدرش یکی، دو زن صیغه‌ای دارد و...

گفتم نه... هزار بار گفتم نه... کی گوش کرد؟ به مادرم گفتم:

– من سعید را خوب می‌شناسم. به درد خواهر من نمی‌خورد. اصلاً اینها از یک قماش دیگر هستند.

مادر در جوابم گفت:

– حالا توی این خانواده یک دختر شانس آورده که شوهر پولدار داشته باشد آنوقت تو...

این شانس نبود... به همه گفتم که این شانس نیست. پدرم گفت:

– توی خانه من که یک شکم سیر غذایش ندادم. حداقل بگذار در خانه شوهر راحت زندگی کند.

نمی‌دانم چرا پدر این حرف را می‌زد. او در حد توانش همه کار برای ما کرده بود. زندگی‌مان بد هم نمی‌گذشت. لیلا هم عقده چیزی به دلش نمانده بود. هرچی می‌خواست به اندازه توانش پدرم مهیا می‌کرد. نمی‌دانم چرا تا زندگی سعید و خانواده‌اش را دیدند حس کردند هیچ کاری برای ما نکرده‌اند...

اما با همه این هشدارهایی که دادم، تقصیر من بود... من پای سعید را تو خانه‌مان باز کردم. دوست دوران سربازی‌ام بود. توی سربازی در آن لباس یک دست و یک رنگ دیگر مهم نبود که از چه قماشی است. اهل کجاست و پدرش کیست. برای همین دوستی های عجیب و غریبی به وجود می‌آید. والا من کجا و سعید کجا؟!

پدرش نمایشگاه ماشین داشت. بعد از پنج سال فرار از سربازی بالاخره مجبور شده بود تن به دو سال خدمت بدهد. پسر شوخ طبعی بود. من هم که از دیوار راست بالا می‌رفتم، شده بودیم لازم و ملزوم هم... به قول خودمان، کِر هم بودیم. دوستی‌مان آنقدر جدی شده بود که حتی توی مرخصی ها هم دست از سر هم برنمی‌داشتیم. اما بیرون از پادگان وضع فرق می‌کرد... سعید بالای شهر توی یک خانه که به نظر من قصر بود زندگی می‌کرد و من پایین شهر توی خانه اجاره‌ای کوچک قدیمی زندگی می‌کردم. سعید خیلی سعی می‌کرد خودش را خاکی و ساده نشان بدهد. برای همین از او خوشم می‌آمد. پدرش از دستش عاصی بود. مادر مومن و صبور و ساکتی داشت. خواهرهایش هم که هر کدام دنبال کار و زندگی خودشان بودند. توی آن خانه هیچ چیز به هیچ کس نمی‌آمد. مادرش با آن متانت و صبوری مثل یک وصله بود! خواهرهایش تمام مدت دنبال قر و فرهایشان بودند... سعید هم ساز دیگری می‌زد...

از آن خانه خوشم نمی‌آمد. سرد و بی‌روح بود. صورت مادرش دلم را می‌گرفت. تنهایی و غریبی در چهره‌اش موج می‌زد. سعید می‌گفت پدرش یکی، دو زن صیغه‌ای دارد و...

قدر خانواده خودم را بیشتر می‌دانستم. هیچ کدام از ما مثل آنها نبودیم. سر یک سفره غذا می‌خوردیم، با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و گاهی هم دعوا می‌کردیم، ولی مهم این بود که زندگی جاری بود... سعید لذت عجیبی می‌برد وقتی خودش را در جمع ما می‌دید. من خوب می‌دانستم در مقایسه خانواده‌ام بسیار گرمتر و صمیمی‌تر از خانواده اوست. ولی پدر و مادرم تعجب می‌کردند که سعید با این همه ثروتی که دارد چطور در خانه ما احساس راحتی می‌کند.

این دوستی ادامه داشت تا بالاخره یک روز به من گفت:

– می‌خواهم داماد خانواده شما شوم.

این جمله مثل آب جوشی بود که سلول به سلول پوست تنم را سوزاند. درحالی که همه از این خبر خوشحال بودند من می‌دانستم عاقبت خوبی در انتظار لیلا نیست. در طول

رسیده‌اید... بهتر است به فکر زن برای من باشید.

مادر خنده معناداری کرد و گفت: نه... اشتباه می کنی. من برای تو زن پیدا نمی کنم. خودت باید این کار را انجام بدهی...

مشکلات یکی دوتا نبود. حالا از کجا زن پیدا می کردم؟ در عمرم به هیچ دختری به چشم ازدواج و همسر بودن نگاه نکرده بودم... حالا باید دور و برم را درست و حسابی نگاه می کردم. به توصیه مادرم از محل کارم شروع کردم. یک روز لیست خانم‌های مجرد را روی کاغذ نوشتم و به تک تک اسم‌ها خیره ماندم. هر کدام حسن‌ها و ضعف‌هایی داشتند. خنده‌ام گرفته بود. چطور می توانستم از میان این دخترها که هر روز و هر ماه و هر سال می دیدمشان زنی انتخاب کنم؟! همیشه فکر می کردم ازدواج مثل یک معجزه است شب می خوابیم و فردا صبح عاشق می شویم. ولی حالا می دیدم نه از این خبرها هم نیست و باید به همین سادگی از میان اینهایی که می شناختم یکی را انتخاب می کردم...

خلاصه بعد از چند ماه فکر کردن بالاخره یکی را پسندیدم... عاطفه... هرچه بیشتر به رفتار و اخلاقیات او دقت می کردم، از خودم متعجب می شدم که چطور این همه سال نسبت به او بی توجه بودم؟ این دختر بسیار ایده‌آلی بود. بالاخره پاپیش گذاشتم و از او خواستگاری کردم و...

خلاصه اینکه من هم به جرگه متاهل های اداره درآمدم... حالا هشت سال از زندگی مشترکم می گذرد و هیچ وقت اینقدر خوشبخت نبودم. گاهی که به گذشته فکر می کنم افسوس می خورم که چرا اینقدر در خیالات پوچ بسر می بردم... و از طرفی چقدر خوشحالم که مادرم بالاخره راه درست را پیش پایم گذاشت و مرا در مسیری قرار داد که بالاخره توانستم همسر بسیار خوبی انتخاب کنم. ■

دوستی‌ام با سعید ایرادها و نواقص زیادی در او دیده بودم ولی برای دوستی لازم نیست طرف مقابل کم عیب باشد ولی برای ازدواج تک تک آن ایرادها مساله می شد و می توانستم خواهرم را سیاه بخت کند.

از همان ابتدا سخت مخالفت کردم ولی خود لیلا موافق بود و دیگر نتوانستم جلوی این وصلت را بگیرم. تو مراسم عروسی به وضوح می دیدم که اختلاف سطح مالی دو خانواده چقدر مشهود است. سعید از روز اول حس می کرد نسبت به لیلا برتری دارد. به او امر و نهی می کرد و می خواست همه امورات زندگی را خودش به عهده بگیرد. همان چند ماه اول متوجه شدم لیلا روزبه‌روز پژمرده‌تر می شود. سعید هر چقدر هم تلاش می کرد نمی توانست مرد با عاطفه و مهربانی باشد. اینها چیزهایی است که یک نفر از بچگی به آن خو می گیرد...

بعد از یکی، دو سال، همه چیز به هم ریخته بود. لیلا با داشتن یک بچه به خانه پدرم آمد و گفت دیگر نمی تواند با سعید زندگی کند... سعید مثل پدرش فقط پول درآوردن را از رسم زندگی یاد گرفته بود. لیلا را تحقیر می کرد. همانطور که سالها پدرش، مادرش را تحقیر می کرد... خیلی وقتها حتی به لیلا می گفت که باید قدر داشتن یک شوهر پولدار را بداند چون هیچ کدام از اعضای خانواده ما آنقدر پول نداشتند. در مراسم تولد بچه‌اش اجازه نمی داد لیلا خانواده‌اش را دعوت کند. می گفت تیپ و قیافه خانواده تو مایه آبروریزی است... حالا بعد از پنج سال زندگی لیلا تقاضای طلاق کرده و امروز آمده‌ایم دادگاه تا تکلیفش را روشن کنیم...

سعید باورش نمی شد که لیلا به همه آن امکانات پشت پا زده و می خواهد از او جدا شود. تصور می کرد لیلا هم مثل مادرش یک عمر می تواند در سکوت و تنهایی زندگی کند... حالا خانواده من و لیلا متوجه شدند که پول همه چیز نیست و داشتن شوهر یا داماد پولدار نمی تواند شانس باشد. حقارتی که پشت این وصلت‌هاست غیر قابل انکار است. هر چند سعید دلبسته فضای گرم و صمیمی خانواده ما شد ولی او هرگز نمی توانست چنین خانواده‌ای داشته باشد چون صمیمیت و مهروزی مستلزم گذشت و فداکاری است که او هیچکدام از اینها را نیاموخته... به صرف وصلت با یک خانواده گرم و پرعاطفه نمی توانست عاطفه و محبت را به زندگی‌اش تزریق کند. این واقعیتی بود که سعید هم آن را آموخت... ■

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان می‌باشد

آوا بدیعی

امیرمحمد محمودپور

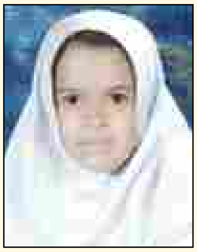

نیلوفر رضانژاد

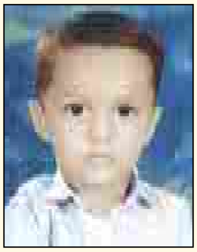

محمدامین رضانژاد

محمد کاکولوند

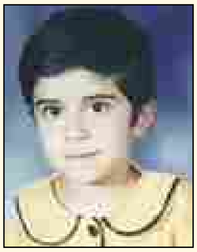

مهتاب ترابی

سارینا بابادی

پروین سرلک

زهرا دلخوش

ابوالفضل دلخوش

ملیحه ارجلو

الهام نعمتی

آن کس که به خود اجازه می دهد که یکبار دروغ بگوید، بار دوم ساده‌تر این کار را خواهد کرد

● توماس جفرسون

عباس عابد - «اندیشه» - تهران

وقتی که باغچه می‌میرد...

«عباس عابد» باری دیگر با بهره‌گیری خلاق از واقعیت، داستانی خواندنی و گیرا نوشته است. از این نویسنده که در نامه‌اش نوشته است به مشغله ثابت مطالعه و خواندن و نوشتن عمیقاً دلبسته است، داستان‌های دیگری نیز در اطلاعات هفتگی خوانده‌ایم.

هرچه سعی کرد بخوابد نتوانست. رختخواب را ترک کرد. همه خواب بودند. بدون سر و صدا بیرون آمد. هوای شب گرم تابستانی، دم داشت. اثری از وزش باد دیده نمی‌شد.

به درختها نگاه کرد، انگار با او قهر کرده بودند، کمی پژمرده به نظر می‌رسیدند. یادش آمد که یک هفته است درختها آب نخورده‌اند، حتی کسی برای چیدن میوه‌هایشان دست دراز نکرده بود! طی چند روز گذشته به قدری افکارش مشوش بود که فراموش کرده بود باغچه را آبیاری کند. قلبش فشرده شده بود. هنوز دودل بود... عملی کردن تصمیم ناگزیری که گرفته بود برایش سخت بود... بالاخره بر سوز و دردی که در میان قلبش تیر می‌کشید غلبه کرد. به سمت «تانکر» رفت. تانکر حدود چهار هزار لیتر گنجایش داشت. فلکه آن را تا آخر باز کرد، صدای شر شر خفه‌ای در فضا پیچید و پرندگانی را که لابلای شاخه‌ها آرمیده بودند انگار با بوی ناخوشایندی که در هوای شب موج برداشت بیدار شدند و به جنب و جوش افتادند. خمیده بر خود به طرف مبل زهوار دررفته پا کشید.

به پشتی مبل لم داد و در افکار دور و درازی غرق شد و به گذشته‌ها خیالش راه کشید...

چهارصد متر بنای مفید در دو طبقه به اندازه‌ای جا داشت که همه راحت باشند. سالها بود که هیچ کس نپرسیده بود که این خانه و باغ کوچک را کی خریده و چه کسی ساخته. به اندازه‌ای صمیمیت وجود داشت که کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد. دخترش ازدواج کرده و رفته بود، اما دو پسرش با همسرانشان با پیرمرد و مادرشان زندگی می‌کردند. سه نوه پسری هم به دنیا آمده و رشد کرده و با هم بازی می‌کردند. نوه‌ها به مدرسه می‌رفتند، بدون اینکه پیرمرد و مادربزرگشان تفاوتی بین آنها قائل شوند.

دو عروس مانند دو خواهر مثل پروانه می‌چرخیدند و به کارهای خانه می‌رسیدند، اگر میهمان می‌رسید، عزیز همه بود، هیچ تفاوتی میان خویشاوند من و تو وجود نداشت.

مادربزرگ، حاجیه خانم در اصل مرکز ثقل خانه بود، چنان مهارتی در اداره خانه داشت که به شوخی لقب «فرمانده» به او داده بودند. اصل و نسب دار بود و تحصیلکرده و با اینکه سنی از او می‌گذشت مطالعه را هرگز فراموش نمی‌کرد. اگر مطلب مهمی به نظرش می‌رسید یادداشت می‌کرد و در فرصت مناسب که همه جمع بودند و حوصله داشتند موضوع را مطرح می‌کرد، شبها هر کس در اتاق خود خستکی روز را به فراموشی می‌سپرد. سالها بود که این برنامه ادامه داشت.

***

در اثر گسترش ساخت و ساز در اطراف آن خانه و باغ کوچک، چهره منطقه به کلی دگرگون شده بود. در این میان باغچه حاجی سنگتراش در چشم بسیاری آدمهای ظاهربین، مثل یک قاب کهنه که به دیوار خانه‌ای بسیار شیک آویزان شده باشد، دست نخورده و بکر باقی مانده بود... سرتاسر دیوار کاهگلی باغ کوچک پوشیده از یاس بود و گلهای قرمز میناتوری در لابلای آن، زیبایی‌اش را صدچندان می‌کرد، امکان نداشت عابری از آنجا عبور کند و چند نفس عمیق نکشد تا ریه‌هایش پر شود از بوی لطیف یاس. در بهار شکوفه‌های درختانش جلوه‌ای چشم افسا داشت. وقتی پیرمرد داخل باغچه بود گذر عمر را احساس نمی‌کرد. از تک تک درختان خاطره داشت. می‌گفت: «این درخت گیلاس را می‌بینی؟ وقتی با پدرم در اصفهان کار می‌کردیم، از آنجا آوردیمش. این درختان مو را از تاکستان آوردیم... وقتی خانه فرماندار را سنگفرش می‌کردیم از آنجا آوردیمش. این درخت سیب را هم از دماوند آوردیم. چه سختی‌ها می‌کشیدیم که آنها را سالم برسانیم تا خشک نشوند، وسیله نقلیه مناسب هم مثل حالا که نبود.»

هر شب جمعه مقداری از میوه‌های باغ کوچک را در سبدی بزرگ می‌ریخت و برای پدر و مادرش خیرات می‌کرد. از هر گوشه باغ کوچکش خاطره‌ای داشت. حتی همین باغ باعث آشنایی او با همسرش شده بود. در آن مورد می‌گفت: «تازه از سربازی آمده بودم، هنوز کاری نداشتم، بیشتر وقتم صرف رسیدگی به درختها می‌شد، یک روز که در باغچه باز بود، دختر جوانی سرک کشید به داخل... مرا نمی‌دید چند دانه گیلاس چید و در دهانش گذاشت، مثل اینکه خیلی به دهانش مزه کرده بود. همانطور که گیلاس می‌خورد، کتابهایش را زمین گذاشت و به سراغ درخت شاتوت رفت. شاخه‌ها به راحتی در دسترس بود چند تایی شاتوت درشت چید و در دهان گذاشت. دست و صورتش رنگی شده بود. چند قطره از دانه‌های شاتوت هم روی لباسش ریخته بود. یکباره به خودش آمد و دید که راه افتاده و به او رسیدهو نزدیک او ایستاده‌ام و کتابهایش هم در دست من است! مثل یک کودک، دستپاچه و هول شده بود و در همان حال یک قطره عصاره شاتوت در گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد. من هم دست و پایم را گم کرده بودم، کوزه آب را که در سایه گذاشته بودم تا خنک بماند برداشتم و به او دادم. به زحمت چند جرعه از آب کوزه را یکباره سر کشید اما انگار چند قطره هم آب داخل ریه‌هایش پرید. سرفه‌هایش شدیدتر شد. ترسیده بودم و می‌ترسیدم که نکند خفه بشود! بی‌اختیار با کف دست چند ضربه محکم به پشت کتفش زدم. حالش بهتر شده بود، نمی‌دانست تشکر کند یا عذرخواهی. هیچکدام فکر نمی‌کردیم چنین وضعی پیش بیاید.

به شوخی گفتم: «**حالا ما باید شما را به علت خفگی به بیمارستان ببریم یا به دلیل ورود غیرمجاز به باغچه مردم، به پاسگاه!؟» او گفت: «به بیمارستان که نیازی نیست هرچه خورده بودم زهرمارم شد! اما اگر می‌خواهی شکایت کنی به پاسگاه منطقه... شکایت کن، چون پدرم رئیس پاسگاه آنجاست!»**

هر دو خندیدیم و به او گفتم: «تا سر و صورتت را می‌شویی بهتر است مقداری گیلاس برایت بچینم و دسته گلی هم برای جناب رئیس پاسگاه که دختری به این زبرو زرنگی پرورش داده ردیف کنم!»

***

وقتی حاجی پا به سن گذاشته بود دو چیز خیلی عزیز برایش به یادگار مانده بود. یکی همین باغچه بود که شرح داده شد. دیگری یک تسبیح «شاه مقصود» بود که لحظه‌ای آن را از خود دور نمی‌کرد. می‌گفت: «ممکنه یادم بره و گمش بکنم، یادگار پدر خدابیامرزمه، دلم نمی‌خواد از دست بدمش، گرچه تا حالا چند بار نخ آن پاره شده و چند تا از دانه‌هاش گم شده، اما فرقی نمی‌کنه، اصلش که گم نشده... این تسبیح توی دست پدرم بوده و همین برای من کلی ارزش داره.» و این دو یادگاری بود که به هر قیمتی سعی در حفظ و نگهداری‌شان می‌کرد و قصد نداشت به هیچ وجه از دست بدهدشان...

***

حالا یک سال از مرگ همسرش می‌گذشت، از دل و دماغ افتاده بود، احساس می‌کرد به یک موجود زیادی تبدیل شده است. گاهی مجبور می‌شد لباسهایش را خودش بشوید یا بدهد خشکشویی! تغییر اوضاع در آن اوایل چندان محسوس نبود، اما کم کم نق زدن و سر و صدای عروسها بلند شد که از کمبودها گله می‌کردند: «مگر ما چی‌مون از دیگرون کمتره که باید توی خرابه بمانیم و بپوسیم!؟ مگه ما آدم نیستیم؟»

این حرفها — آن قدر ادامه پیدا کرد که به پسران هم سرایت کرد. هر روز درگیر بگومگوهای تلخ و آزاردهنده می‌شدند و گاه هفته به هفته عروسها با هم قهر می‌کردند. این برخوردها به نوه‌ها هم سرایت کرده بود، اغلب با هم درگیر می‌شدند و والدین در طرفداری از فرزندشان جبهه‌گیری می‌کردند. در این گیر و دار اعصاب فرسا، وضع حاجی از همه بدتر شده بود. دیگر مثل گذشته کسی از او حرف‌شنوی نداشت. مجبور می‌شد گاهی بیرون از خانه لقمه‌ای غذا بخورد که در حال و وضع

او، غذاهای بیرون به مزاجش سازگار نبود و مجبور می‌شد بیماری و دوا و درمان را هم تحمل کند.

با اندوه و حسرت به یاد همسرش می‌افتاد و فکر می‌کرد: چرا آدمی که در همه سالهای گذشته حتی یک قرص مسکن هم نخورده بود، حالا به این وضع و روزگار دچار شده... اختلاف و سر و صدا به بیرون از خانه و به همسایه‌ها هم رسیده بود و پچ پچ همسایه را هم باید تحمل می‌کرد. کار به جایی رسید که دو برادر رودرروی هم قرار گرفتند و همسرانشان هم به پشتوانه شوهرها با هم درگیر شدند!

وقتی حاجی پادرمیانی کرد به او هم توهین کردند. گفتند: «چند بار به شما گفتیم اجازه بدهید باغچه را خراب کنیم تا چند واحد آپارتمان بسازیم تا همه مستقل بشوند؟! اگر قبول می‌کردید اینطور نمی‌شد. تا کی می‌خواهی دل به این چهارتا درخت ببندی و به شکل عهد بوق زندگی کنی؟!»

حاجی سنگتراش، شکسته شد! پس مانده غرورش هم له شد و از بین رفت. مدتها بود که قلبش به شدت درد گرفته بود، صدایش می‌لرزید. گفت: «مگر من جلوی شما را گرفته‌ام که مستقل نشوید؟ درحالی که هنوز من زنده هستم قصد دارید ارثیه تقسیم کنید؟! مگر خدای نکرده فقیر و ندار هستید؟ هرچه کار کرده‌اید پولتان را در حساب بانکی خودتان ریخته‌اید! تا امروز هم از سفره من خورده‌اید، چقدر بی‌چشم و رو بوده‌اید و من خبر نداشتم! هر کس قصد دارد مستقل بشود اسباب و اثاثیه‌اش را بردارد هر جا دوست دارد برود، تا من زنده هستم اجازه نمی‌دهم یک درخت از این باغچه کم بشود، حال دیگر خود دانید!»

با لرزه‌ای که بر تمام وجودش افتاده بود از خانه خارج شد. نمی‌دانست کجا برود. در تمام یک سال گذشته هر پنجشنبه، با دسته گلی که از باغچه می‌چید بر سر خاک و مزار همسرش می‌رفت و می‌نشست و فاتحه‌ای می‌خواند، درد و دلی می‌کرد و اشک می‌ریخت و غمناک برمی‌گشت.

بدون اینکه فکر کند چه روزی است، لنگ لنگان بر سر خاک او رفت. دل شکسته بود... با چه کسی جز همسر وفات یافته‌اش می‌توانست درددل کند؟ گورستان خلوت بود. در آن روز و آن ساعت حتی یک آدم در گورستان پیدا نمی‌شد. کنار گور همسرش نشست... خیلی حرف زد، از تنهایی، از جفا و بی‌وفایی بچه‌هایش... گفت: «حالا که بیشتر از همیشه احتیاج به کمک و همدلی دارم، من پیرمرد را در فشار گذاشته‌اند. بدبختی مان اینه که اونها حتی خودشان رو از یاد برده‌اند و یادشان رفته که با هم برادر هستند! دارند مرا هم از سر خودشان باز می‌کنند...» به تدریج انگار گذر زمان را از یاد برده بود، سبک شده بود، آرامش عجیبی در خود حس می‌کرد... یکباره حس کرد جوان شده است... نسیمی مطبوع وزیدن گرفت، بوی خوشی به مشامش رسید، انسانی داشت به او نزدیک می‌شد، چشمهایش را بست و بعد پلک‌هایش را گشود: همسرش بود! با نیرو و سرعتی که تا آن وقت در خود سراغ نداشت بپاخاست، دستهایش را به طرف همسرش دراز کرد و گفت: «چه خوب کردی که آمدی! خیلی خسته شده‌ام، دیگر تحمل ندارم...»

همسرش گفت: «بی‌معرفت چرا دست خالی آمده‌ای؟ پس دسته گلت کو؟»

حاجی شرمنده شد و گفت: «چی بگم؟ آخه در وضعی هستم که خودم را هم فراموش کرده‌ام!»

همسرش گفت: «نگران نباش، با من بیا... ببین! همه گلهایی که برایم آورده بودی کاشته‌ام ا ببین چقدر تازه و شاداب هستند! منتظرت هستم تا هرچه زودتر بیایی و خودت به آنها رسیدگی کنی! به بچه‌ها هم زیاد سخت نگیر آنها از ما انتظار دارند، راه را برایشان هموار کن...»

حاجی گفت: «راهی به من نشان بده... درمانده شده‌ام!»

همسرش جواب داد: «اگر سخت نگیری، راهش را پیدا می‌کنی، حالا دیگر من باید بروم... منتظرت هستم، معطلم نگذار؛ چشم به راهت هستم...»

همسرش یکباره رفت و در هوا گم شد. پیرمرد از خود می‌پرسید: خواب دیده یا در بیداری این دیدار برایش پیش آمده... پاهایش خواب رفته بود و مورمور می‌شد. به سختی از جا برخاست، پاهایش را مالید. حرکت خون در رگهایش کند شده بود. نمی‌دانست چه مدتی در آن حال بوده اما احساس می‌کرد که نگران هیچ چیز و هیچ کس نیست... به خانه و باغ کوچکش برگشت.

همه در اتاقهایشان بودند، بجز پسر بزرگش که بفهمی نفهمی خجالت می‌کشید به چشمهای پدر نگاه کند. بابت رفتار گذشته عذرخواهی کرد و خیلی خلاصه شرح داد که قرار شده برادرش خانه‌ای بخرد و با زن و بچه‌هاش از آنجا برود. بعد با صدایی آرام گفت: «ما پیش شما می‌مانیم تا تنها نمانید.»

حاجی زیر لبی گفت: «فعلاً خیلی خسته هستم و می‌خواهم بخوابم، بعد در این باره صحبت می‌کنیم...»

***

وقت نماز بود. پسر حاجی پدرش را در رختخواب او ندید. نمازش را خواند. از بیرون صدای شرشر ریزش مایعات می‌آمد. بیرون دوید بوی بدی فضا را پر کرده بود به طرف صدا رفت و پدرش را دید که روی مبل کهنه و اسقاط کنار دیوار نشسته... شیر تانکر باز بود و نفت همه باغچه را پر کرده بود. دیگر چیز زیادی در تانکر باقی نمانده بود.

به طرف پدرش رفت و با ناراحتی گفت: «بابا مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ مگر نمی‌دانی نفت همه این درختها را می‌خشکاند؟!»

حاجی توجهی به او نمی‌کرد. لبخندی روی لبهایش ماسیده بود.

فریاد پسر همه را سراسیمه از خواب پراند.

یکباره فریاد کشید: «بابا!»

بغضش ترکید و بلندتر و نالان دوباره فریاد زد:

«بابا... مرد!»

فریاد او همه را از خواب خوش و سنگین صبحگاهی بیدار کرد.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای محمد جامی – تایباد

سلام گرم به شما نویسنده گرامی و دوست بسیار عزیز و دیرینه و هنوز نادیده! از ابراز لطف و مهربانی سرشار از صفا و فروتنی شما سپاسگزارم. مثل همیشه، نامه زیبا و دلنشین و داستان به هر تقدیر خواندنی تان را با علاقه و دقت خوانده‌ام. پیش از بیان هر کلام و نکته‌ای از تاخیری ناخواسته که در نوشتن پیام و پاسخ به نامه گرم و گیرایتان پیش آمده، پوزش می‌خواهم. و اما، شما دوست نازنین و خردمند علی‌الاصول و بنا بر تبحرهای چندین سویه‌تان –چه در کسوت یک نویسنده و چه به عنوان معلمی کارکشته و دانش آموخته قدیمی کارشناسی ادبیات، بیشتر و بهتر از بسیاری دوستان می‌دانید که دوستتان شیرزادی –با پرهیز شدید و قوی از پسند شخصی یا هرگونه به اصطلاح خاصه خرجی! –تلاش دارد تا در نهایت امکان و با در نظر گرفتن گستره بی‌مرز داستان‌نویسی و شناختن قدر و احترام آفرینشگری هر نویسنده با هر دیدگاه و شیوه و نوع نوشتن، به خواندن و بازخوانی و بررسی و بالاخره به برگزیدن داستان‌های ارسالی برای چاپ اقدام کند. این خود به معنای سپردن گرده‌های ذهن به تمام وزن و سنگینی مسوولیتی است که در موقعیت کنونی –در هفته‌نامه خانوادگی و ریشه‌دار اطلاعات هفتگی –به این فقیر سپرده شده است. واقعیتی اثبات شده در عرصه داستان‌نویسی وجود دارد که عمیقاً به کیفیت رازآمیز خلاقیت ذهن انسانی بازمی‌گردد: معمولاً و گویا بنا بر قاعده‌ای ناگفته و نانوشته، از هر _مثلاً! –ده داستان کوتاهی که یک نویسنده (حتی قویاً کارآزموده و حرفه‌ای) می‌نویسد، به ندرت ممکن است دو داستان از هر جهت و نظر «درخشان» و به اصطلاح «درجه یک» از کار درآید. اتفاقاً وقتی این حقیقت تجربه و دریافته می‌شود، داستان نویس شش دانگ و چیره بر کارگاه و مجموع امکانهای عینی و ذهنی خود، به روشنی و خونسردی هوشمندانه درمی‌یابد که همواره و بی‌وقفه باید بر مهارتهای هنری و فنی‌اش در کاربرد سنجیده جزء به جزء هر عنصر داستانی بیفزاید. همانطور که خودتان هم به نیکی دریافته‌اید با چنین دیدگاه و نظریه درونی شده‌ای است که یک داستان‌نویس خودبنیاد، علاوه بر سخت گرفتن بر خود و کار خود، به کشف این رمز نایل می‌شود که «داستان» درخشان فقط در لحظه‌های شاد و شگفت هماهنگی کامل درونی نوشته می‌شود.

به نیت نوعی مکالمه کلامی و در پاسخ به اشاره‌های دلچسب شما در نامه زیبایتان، و همچنین با شوقی برآمده از همدلی، پربی‌راه نمی‌بینم که چند سطر از نامه یک نویسنده روسی هم‌دوره «آنتوان چخوف» را که برای او نوشته، با شما و همراه شما بازخوانی کنیم:

«اگر جرأت داشته باشم در کار تو داوری کنم باید بگویم که تو بی‌تردید از استعداد نویسندگی به حد کمال برخورداری؛ و استعداد چیزی است ارجمند که «نویسنده» را از خیل آدم‌های «قلم به دست» متمایز می‌کند. ویژگی آثارت نیز تحلیل درونی، توصیف‌های استادانه و شیوه‌ای است که در آنها، با آوردن چند کلمه تصویری کامل از ابری در غروب آفتاب به دست می‌دهی. من اطمینان دارم که تو از این توانایی برخورداری که آثاری هنری و متعالی و ماندگار خلق کنی... چیزی که تو نیاز داری احترام به استعدادی است که از آن برخورداری و بدان که کمیاب است. از عجولانه نوشتن پرهیز کن!»

با آرزوی شادی و تندرستی، در انتظار داستان‌های تازه‌تان، گوش به زنگم...

حقیقت تنها با دروغ نمی‌ستیزد، بلکه با پاره‌ای از آدمیان نیز که دروغ را می‌پرورانند در ستیز است ●ارل چسترفیلد

عکسها و حرفها

با ما کَل نینداز
بچه جون!

تب خوانندگی در میان حیوانات هم
رواج یافته

در آینده نزدیک
دستگاه بچه
خشک کن هم به
بازار خواهد آمد

سرمو تو آب
کردی منم
سرتو تو
خاک می کنم

قبول کنید که من هم یک دامدارم

صرفه جویی در سوخت

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

نامه تشکر آمیز هنرمندان به ارشاد

در پی انتشار بیانیه دلسوزانه‌ای از سوی وزارت فخیمه ارشاد، مبنی بر ممنوعیت چاپ و پخش تصاویر هنرمندان فاقد مسکن، ورزشکاران، دلاوران، و شخصیت های ارزنده فرهنگی به منظور تبلیغ و معرفی کالا و خدمات تجاری ـ بازرگانی در رسانه های جمعی؛ نامه سرو ته گشاده ای متقابلاً از سوی جمعی از هنرمندان به نمایندگی پاره ای از هنرمندان همیشه در صحنه منتشر شده است که در یک نگاه کلی به شرح زیر می باشد. لطفاً به زیر نگاه کنید:

«با سلام و ادای احترام؛ بار دیگر در حوزه فرهنگ و هنر، شاهد اجرایی شدن یکی دیگر از سیاست های ارشادی و ایجابی وزارت ارشاد در حمایت و هدایت قاطبه اهل هنر و فرهنگ و حوالی آن هستیم که از هر جهت ـ به اضافه چهار جهت اصلی ـ جای قدردانی و سپاسگزاری سریع السیر دارد. الزام رسانه های گروهی و دستجمعی به عدم چاپ و پخش تصاویر هنرمندان روی کالاهای کارخانجات رفته ـ که در سطح جهان بی سابقه است و نظیر ندارد؛ مگر در پاره ای از قاره ها ـ اقدامی در خور و فاخر است که نشانگر عمق ژرفناک توجه متولیان و مسوولان فرهنگی در پاسداشت و پاس کاری مقام و منزلت هنر و هنرمندان عزیز و خوشبخت دارد. قرن ها پیش از این نیز آدم ملا و حکیمی مثل سعدی علیه الرحمه در باب حفظ حرمت و کرامت هنرمند و در تایید سیاست های کلان فرهنگی وزارت ارشاد اعلام کرد که: «هنرمند قدر بیند و بر صدر نشیند». و نگفت که: «هنرمند قدر بیند و بر بیلبورد بزرگراه صدر نشیند»! ولو این که به دلیل شرایط اقتصادی و پایین بودن سطح حقوق و دستمزدش نتواند برای اهل و عیال خود منزلی در اطراف همان صدر تهیه و تدارک ببیند. این توجیهات، جز خلط مبحث و قیاس مع الفارق و سفسطه کردن جالب و قشنگ، چیز دیگری نمی تواند باشد. واقعیت چیز دیگری است.

خود جناب سعدی اگر به حرف خودش اعتقادی نداشت، در همان زمان خودش می داد عکسش را روی محصولات تجاری آن زمان بکشند تا بهتر امرار معاش نماید و خانه ای در نزدیکی های آب رکناباد و گلگشت مصلا ابتیاع کند.

ما هنرمندان عزیز کشور از تصمیم خوب و دلسوزانه وزارت ارشاد، مبنی بر ممنوعیت چاپ و پخش تصاویرمان به جهت تبلیغ کالاها و خدمات تجاری شدیداً استقبال می کنیم و نخواهیم گذاشت رسانه های خارجی و ماهواره ای از این آب عطر آلود ماهی بگیرند و هنرمندان ما را بیشتر به سمت استفاده شدن و چاپ و پخش شدن در تبلیغات تجاری و بازرگانی خود سوق دهند.

ما هنرمندان باید به عوض تبلیغ فرهنگ رو به افول تجمل زدگی و مصرف گرایی در ایران، مروج روحیه جوانمردی و عشق و امید و حرفهای خوب باشیم. چه اشکالی دارد که مثلاً در ترافیک تهران وقتی که یک صحنه جوانمردانه و همراه با ابراز محبت و لطف و بزرگواری پیش می آید، یک صدا و تصویر زیبای یکی از هنرمندان قشنگ کشور از تلویزیون های بزرگ سطح شهر پخش شود که می گوید: «تنها نام نیک است که می ماند.» یا: «جوانمردی را با ما تجربه کنید» یا: «با گذشت و بزرگواری، از صدها جایزه بانک ما بانک شما بهره مند شوید» و یا..... قس علی هذا القیاس!

شان یک هنرمند بالاتر از آن است که در خدمت تبلیغ کالا باشد. این کالاست که باید در خدمت ما و خانواده محترممان باشد. چه می شد اگر شیوه تبلیغات تجاری برعکس آنچه هست، می شد؟.... مثلاً روی مجموعه شعر یک شاعر ارجمند پست مدرن می نوشتند: لذت خواندن این اشعار را با سس مایونز.....دو چندان کنید!......»

جمعی از هنرمندان مقیم تهران و حومه

روز پدر و جوراب مربوطه!

دو چشمی نباید نگاه کرد. هر هدیه ای که در روز مادر به والده ماجده خود می دهید، در روز پدر هم یک چیزی هموزن آن باید به ایشان بدهید، و گرنه پشت سرتان حرف و حدیث درمی آورند که لابد فلانی (حتی شما) برق نگاه مادرش را یک دو سه کیلو هرتز بیشتر از مال باباش دوست دارد. در حالی که این طوری نیست. نگاه نسل امروز به پدر و مادرش ـ هر دو ـ یکسان و یک اندازه است. حتی اگر عینک دودی به چشم زده باشد که خیلی شناخته نشود.

پرسش فلسفی: پس چرا در روز پدر، جوراب فروشی ها بیش از حتی کفش فروشی ها شلوغ پلوغ است؟....مساله این است.

پاسخ عرفانی:

درویش را نباشد هیچ انتظار کفشی

ماییم و یک جورابی کاتش در آن توان زد!

یک نصیحت پدرانه: به نظر ما اگر برای روز مادر جوراب نگرفتید ولی برای روز پدر طبق عادت سنوات گذشته جوراب ابتیاع کردید؛ اگر ممکن است همین الان بروید جوراب فروشی سر کوچه پسش بدهید. ندهید، فردای روزگار عین همین جوراب توی پای خود من و شما خواهد رفت. حضرت سعدی، در تایید فرمایش متین ما حرف خوبی زده است.

نظر سعدی و نفر بعدی:

«تو به جای پدر چه کردی خیر

که همان چشم داری از پسرت؟»

گر در آری ز کس پدر امروز

بعدها کس در آورد پدرت!

ای دیو سپید پای «دربند»!

خوش به حال دربند و درکه!....قله معروفشان اثر ملی شد.

در این تابستانی، دم میراث فرهنگی و گردشگری مان گرم. چه کار خوبی کردند برادران غیورمان در این سازمان مربوطه. کل کوه البرز و در راس آن قله دماوند، برای ما فقط سنگ و قلوه سنگ و پاره سنگ خالی نیست؛ چرا که تمام سرزمین پهناور ما به قول معروف، سنگ کوهش در و گوهر است.

دماوند برای ما سمبل ایستادگی، اقتدار و غرور ملی است و به تعبیر ملک الشعرای بهار شمالی، حکم گنبد گیتی کل جهان را دارد. از همین رو بر برادران یونسکویی ما هم واجب است که هرچه زودتر در جهت ثبت جهانی آن، اقدامات لازم و مقتضی را به عمل آورند. همچنان که در راستای ثبت جهانی کوه بیستون، همین چند وقت پیش دل ما را شاد کردند. حالا دل فرهاد کوهکن و عملکرد شیرین او به درک!....

یک بنگاهی دماوند نشین: روی حمایت ما و تمام ویلاداران دماوند عزیز نیز حساب کنید. از هیچ کمکی در این راستا فروگذار نخواهیم کرد. راستایش خیلی آینده دار و خوب است.

زبان حال باباطاهر زیر خط فقر:

سر کوه بلند چندان نشینم

جهانی گشتنش را مو ببینم

اگرچه مثل ویلادارها هیچ

از این اقدام، مو خیری نبینم

یک پیشنهاد ملی: به نظرم اگر که دولت محترم و شهرداری پایتخت هم به سبک و سیاق سازمان میراث فرهنگی، هر از گاهی دست به ثبت تاریخی یک اثر ملی بزنند؛ خالی از لطف نیست. مثلاً بعد از ثبت قله سر به هوای دماوند به عنوان یک اثر ملی؛ چه اشکالی دارد که شهرداری تهران هم ترافیک بی نظیر خیابان دماوند را به عنوان یک اثر ملی در حوزه شهری اعلام کند؟.....

شاید اگر مرحوم بهار هم در قید و بند حیات می بود؛ این بار لفظ «دیو» را که یک خرده ای هم بار منفی و ترسناک دارد، درباره ترافیک خیابان دماوند به کار می برد. این غول بی شاخ و دم. این دیو سیاه پای دربند که از جنوب شهر تا پای درکه و دربند سایه گسترده است.

نظم نوین:

ای دیو سیاه تا به «دربند»

ای کرده تمام شهر در بند

از دست تو قله دماوند

یکریز زند به شهر لبخند!

به‌هوش باش که هر شنیده‌ای را نتوان گفت و هر گفته را نشاید باز گردانید

●امام علی(ع)

از گوشه و کنار جهان

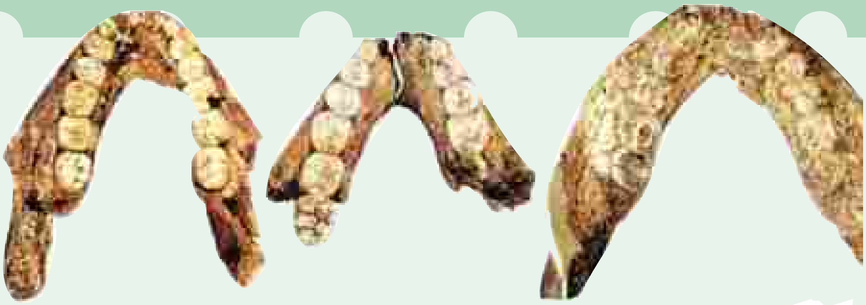

وضعیت متفاوت در دندانهای نژادهای گوناگون

اخیرا یکی از دانشمندان مشهور، موسوم به پروفسور چارلز لاک وود، با توجه به فسیل‌ها و استخوانهای به دست آمده از نقاط مختلف کره زمین، شروع به تقسیم‌بندی نژادهای گوناگون، تنها براساس طرح و وضعیت دندانهای انسانهای اولیه نموده است و پس از کار و تحقیق فراوانی که حدود ۲۵ سال هم به طول انجامید، نتیجه تحقیقات خود را در کتابی موسوم به «نژاد و دندان» که بخشی از تصاویر کتاب را هم مشاهده می کنید، انتشار داده است. درواقع پروفسور لاک وود، کلیه نژادهای اولیه را که انسانهای کنونی از آنها به دست آمده‌اند، در ۳۰ نژاد اصلی خلاصه کرده و بقیه نژادها را در حقیقت فرعیاتی دانسته که بر نژادهای اصلی وارد آمده است.

پروفسور با ایجاد رابطه میان هر نژاد، وضعیت دندان و منطقه با روشنی و دقت خاصی، این ارتباط را توضیح داده است. برای مثال او از نژادهای اروپایی که با توجه به محیط زیست، شرایط تغذیه متفاوتی را داشتند در نتیجه دندانهای آنها هم با وضعیتی کاملاً متفاوت با انسانهای خاورمیانه، شکل گرفته ذکر کرده است. درواقع حیوانات و سبزیجاتی که نژادهای اروپایی از آنها تغذیه می کردند با توجه به سرسبزی محیط و جنگلی بودن آن و حضور آب کافی، باعث شده که دندانهای نژادهای اروپایی به مراتب با وضعیت منظم تری نسبت به نژادهای خاورمیانه، شکل بگیرد، چرا که زیستن در خاورمیانه به معنای فقدان سبزی، جنگل و گیاه و همچنین به معنای حیوانات کاملا متفاوت و صحرایی و سرانجام به معنای فقدان آب کافی بوده است و طبیعتاً شکل گیری دندانها در چنین شرایطی نمی تواند از نظم و ترتیب بالایی برخوردار باشد. در تصویر دندانهای اروپایی را در چپ، خاورمیانه در وسط و آفریقایی را در سمت راست مشاهده می کنید.

آینده تلویزیون

سرانجام پس از سالها سردرگمی و این شاخه و آن شاخه پریدن، طراحان تلویزیون راه آینده را پیدا کردند. درواقع آنها معتقدند که دستگاه تلویزیون، باید بیشتر از هر مدت دیگری به سوی کمتر شدن عرض آن و همچنین پیدا کردن خصوصیات تزیینی حرکت کند. برای مثال همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، تلویزیون در آینده باید همچون یک تابلوی دیواری عمل کند و باید این نگرش که یک وسیله الکترونیک را در برابر خود دارند، از ذهن بینندگان خارج و در عوض به آنها نگاه به یک تابلوی زیبا روی دیوار القاء شود. حال پس از آنکه راه اصلی در طراحی تلویزیون پیدا شده، تولید کنندگان تلویزیون در کشورهای صنعتی، به ویژه ژاپن، چین و کره خطوط تولیدی خود را راه‌اندازی کرده‌اند و به زودی باید شاهد حضور انواع و اقسام تلویزیونهای تابلویی در بازار باشیم. البته در مورد هزینه آنها هنوز تصمیم گیری نشده، اما صحبت اصلی از آن است که هزینه‌ها تقریباً مشابه ساخت‌های قبلی خواهد بود.

اتفاقات در زیر پوست!

اخیراً در موزه علوم واقع در لیورپول، یک فیلم ویدیویی به نمایش گذاشته می شود که توجه بسیاری را نسبت به خود جلب کرده است. این فیلم که به کمک چند زیست شناس و فیزیولوژیست برجسته تهیه و طراحی شده، درواقع برای نخستین بار کلیه واکنش‌های عضلانی و مفصلی و غیره در زیر پوست یک فوتبالیست را در حین انجام یک مسابقه فوتبال نشان می دهد.

در این فیلم که صحنه‌ای از آن را در تصویر مشاهده می کنید، نشان داده شده است که وقتی یک فوتبالیست به زدن ضربه سر به توپ اقدام می کند، دقیقاً کدام عضله‌ها، رگها و مفاصل و به چه ترتیبی به حرکت درمی آیند و چه واکنشی اصولاً بدن انسان در زیر آنچه که ما در ظاهر مشاهده می کنیم، از خود نشان می دهد.

استقبال از این فیلم به گونه‌ای بوده که سازندگان آن مصمم شده‌اند که چند فیلم دیگر هم از انسانهایی که به انجام اعمال مختلف دست زده‌اند، تهیه کنند. برای مثال از بانویی در هنگام کار در پشت میز در اداره و یا از یک فرد بازنشسته و با سنی بالاتر از ۶۰ سال در حین خواب و یا از کودکی در هنگام بازی در مدرسه و امثال آن...

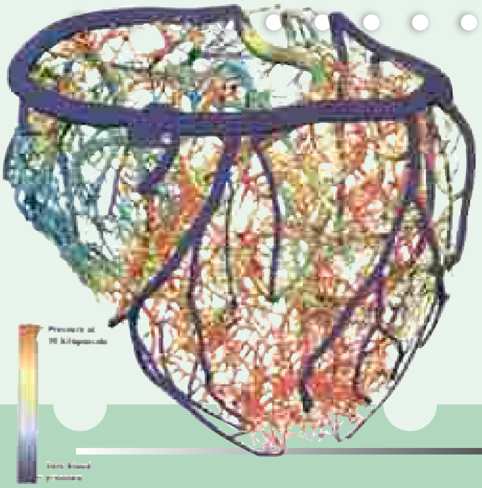

کاردیو کامپیوتر چیست؟

در دانشگاه آکسفورد، پروفسور دنیس نوبل و همکاران او موفق به طراحی یک مدل کامل و کامپیوتری از قلب شده‌اند که آن را در تصویر مشاهده می کنید. در این مدل که کاردیو کامپیوتر نام آن است و به معنای تشخیص مشکلات قلب از طریق کامپیوتر می باشد، کلیه رگها و مویرگهای قلب و شرایط کاری و عمل آنها نشان داده شده و به قدری مورد توجه بخش‌های قلب در بیمارستان قرار گرفته که همه آنها این پدیده را سفارش داده‌اند. درواقع به کمک این مدل، مشکلات مختلف قلبی در اشخاص در مدت بسیار کمتری برای پزشکان روشن شده و درمان با عمل جراحی در کمترین مدت امکان‌پذیر می شود. مهمترین عامل در این مدل کامپیوتری مشخص شدن قسمتی است که روند خون‌بری در قلب در آن با مشکل مواجه شده است و تشخیص همین پدیده که قبلاً ساعتها به طول می انجامید، خود می تواند باعث نجات جان بسیاری از انسانها شده، ضمن آنکه هزینه به مراتب کمتری هم استفاده از این مدل به همراه خواهد داشت.

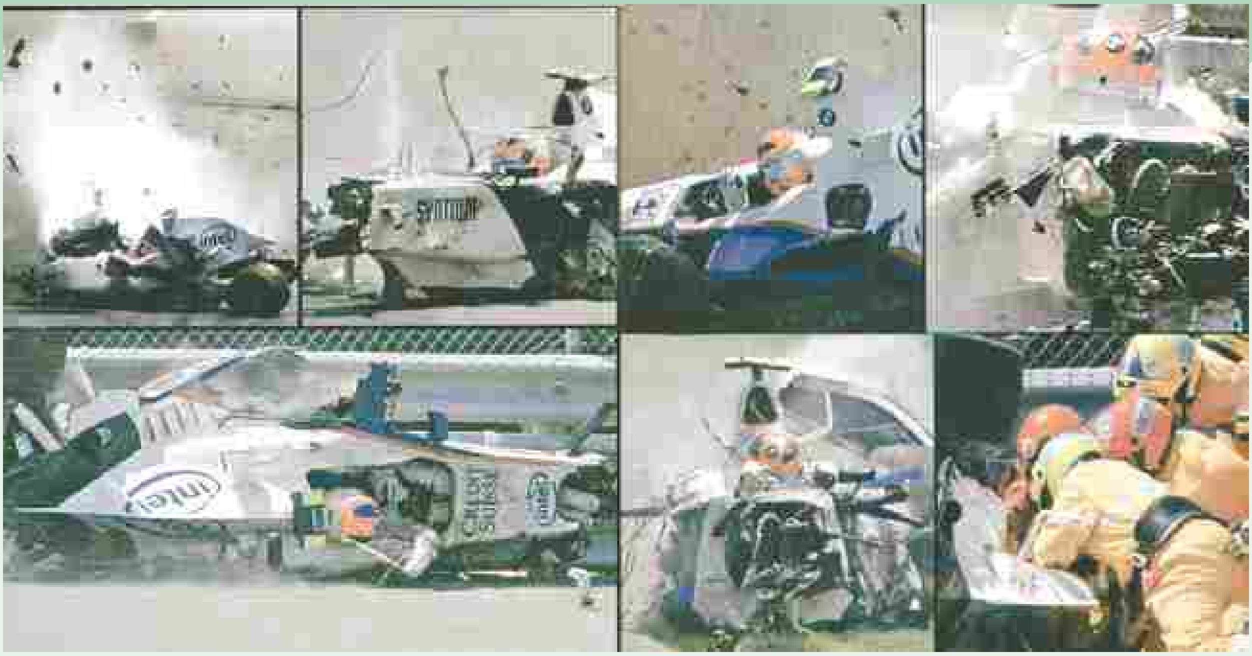

۳۰۰ کیلومتر در ساعت و دیگر هیچ

تصویرهایی را که مشاهده می کنید، مربوط به یکی از مسابقات فرمول یک در رشته اتومبیلرانی است و در آن راننده مشهور موسوم به رابرت کوبیکا اهل اسلواکی را مشاهده می کنید که در مسابقه‌ای که تحت عنوان جایزه بزرگ کانادا انجام می شد، دچار سانحه و تصادف شد. درواقع او در حالی که بیشتر از ۳۰۰ کیلومتر در ساعت، سرعت گرفته بود، پس از برخورد با یک اتومبیل دیگر و سپس حائل های کناره جاده با چنان وضعیت وحشتناکی مواجه شد که پس از چند ثانیه که سرانجام حرکت ها متوقف شد، اتومبیل او به چند تکه جدا از هم تبدیل شده بود، اما در حالی که همگان تصور می کردند که دیگر چیزی از رابرت کوبیکا پس از این تصادف وحشتناک باقی نمانده باشد، پس از هجوم مسوولان امداد به محل تصادف، ناگهان این راننده بود که سالم و سرحال از داخل تکه‌های اتومبیل بیرون آمد و تنها خراشی که روی ساق پای او ایجاد شده بود، نشانه باقی مانده از این تصادف در راننده بود. کارشناسان، درواقع این اتفاق را معلول امکانات ایمنی بیشتر در اتومبیل های مسابقه تلقی کرده‌اند. این در حالی است که بسیاری هم تنها بخت و اقبال را در این خصوص موثر دانسته‌اند. حال قضاوت با شما است.

آینده موبایل و وظایف گوناگون

هم اکنون مذاکرات بسیار حساسی میان طراحان و سازندگان تلفن های موبایل و ارگانهای دولتی در بسیاری از کشورهای صنعتی در جریان است و در حقیقت هدف این مذاکرات، استفاده بیشتر و بهینه از تلفن های موبایل در آینده است. تا از طرفی عموم مردم و از سوی دیگر نهادها و وزارتخانه‌ها، از این امکانات بهره‌مند شوند. در واقع صحبت از این است که همین تلفن های موبایل به عنوان کارت شناسایی ملی برای عموم عمل کند و یا از آنها به عنوان کارت مجوز ورود به هواپیما در فرودگاهها استفاده شود. حتی در برخی از موارد درباره استفاده از موبایل به عنوان کارنامه مالیاتی و رسمی، صحبت می شود و در جای دیگر هم موبایل را چون مجوز پارکینگ یا کارت دانشجویی و... صاحب امکانات می دانند. درواقع اکنون مسوولان متوجه شده‌اند که امکانات استفاده از موبایل بسیار بیشتر از آنی است که هم اکنون از آن انتظار می رود و اگر با طراحی درست و جهت‌دهی، این استفاده بهینه تعمیم پیدا کند، آنگاه هم دولتها و هم مردم، در هزینه‌های بسیاری صرفه‌جویی می کنند و از نظر زمان هم استفاده بهتر از موبایل ها، وقت بسیاری را برای عموم و نهادها، آزاد می کند.

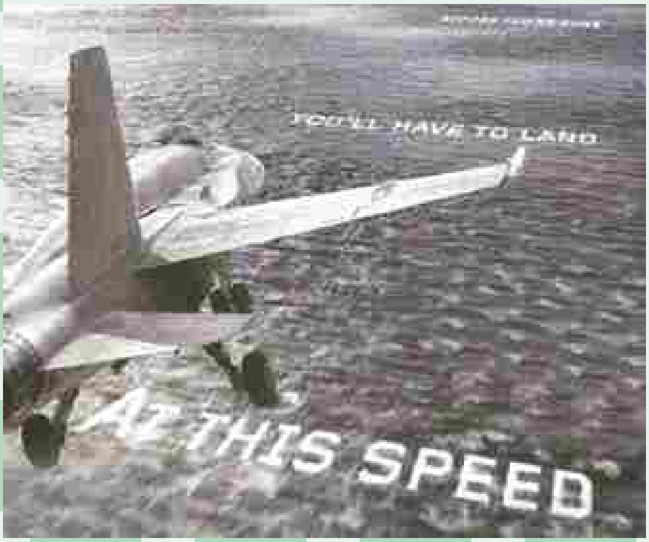

فراگیری خلبانی، تنها از راه تئوری

پیشرفت در آموزش رایانه‌ای و ویدیویی، کار را به آنجا رسانده که آموزش برخی از حرفه‌ها که روزگاری در میان مشکل ترین ها بوده و حتی ورود به آنها مستلزم استعداد و شرایط فیزیکی و بدنی عالی قلمداد می شد، اکنون به راحتی در دسترس قرار گیرد. یکی از این حرفه‌ها خلبانی بوده است که شخص برای فراگیری آن علاوه بر هوش و استعداد فردی باید دارای بهترین شرایط بدنی، از جمله قدرت دید کامل و تبحر در واکنش های ناگهانی و امثال آن می بوده است. اما اکنون شخص می تواند در پشت رایانه خود، به یک خلبان کامل تبدیل شود و هواپیما را به پرواز درآورد و از نقاط مختلف و با گرفتن ارتفاعات مختلف از زمین، عبور کرده و سپس به سلامت، هواپیما را بر زمین فرود آورد. درواقع ذهنیت و حال و هوایی که شخص به خود می گیرد، دقیقاً مانند یک خلبان است، با این تفاوت که دیگر محدودیت های قبلی برای کسانی که خلبانی را انتخاب می کنند وجود ندارد و حتی کسی که از صندلی چرخدار استفاده می کند هم قادر است تا مانند یک خلبان کامل هواپیما را به پرواز درآورد. در تصویر یکی از آموزش های رایانه‌ای را در فن خلبانی مشاهده می کنید.

حذر از دوستان بسی شرم آورتر از فریب خوردن از آنهاست

●مارسیس دمار سیلیس لاروشفو کو

مینا(گلبرگ)

aznakojaa@yahoo.com

تحمل بیشتر در برابر استرس غوغا می کند

براساس نتایج تحقیقات پژوهشگران افرادی که در برابر استرس تحمل بیشتری دارند، کمتر به بیماری های قلبی مبتلا می شوند.

پژوهشگران تاثیر مقاومت در برابر استرس را در ۸۰ بیمار مبتلا به بیماری رگ های خونرسان قلب بررسی کردند. این پژوهش نشان می دهد، افراد مقاوم در برابر استرس، کمتر به بیماری های مرتبط با رگ های خونرسان قلب مبتلا می شوند.

پژوهشگران با توجه به نتایج این بررسی معتقدند روش های روانشناختی برای تقویت مقاومت افراد در برابر استرس، خطر ابتلا به بیماری های قلبی را کاهش می دهد.

سیگاریها بخوانند

شیوع بیماری آسم در فرزندان والدینی که سیگار می کشند سه برابر والدین غیر سیگاری است.

در فضای باز دود اتومبیل ها عامل ۷۵ درصد آلودگی هوا است و در فضای بسته دود سیگار شایعترین عامل بروز آلودگی است که این آلاینده‌ها باعث به خطر افتادن سلامتی افراد می شود. شیوع بیماری‌های تنفسی، آسم، عفونت ریه و بیماریهای قلبی و عروقی را از عواقب ناگوار افزایش آلودگی در فضای بسته است وعواقب ناگوار آلودگی بیشتر گریبانگیر کودکان می شود. در مکان های بسته به خصوص مکانهایی که استعمال دخانیات وجود دارد باید سیستم های تهویه مناسب طراحی و استفاده شود.

زنان بیشتر آرام‌بخش می‌خورند

زنان بیشتر از مردان از داروهای آرام بخش و خواب آور استفاده می کنند. تحقیقات محققان آلمانی حاکی از آن است که از هر ۱۰ زن، ٤ نفر یعنی چیزی معادل ۳۷ درصد آنها حداقل یکبار از داروهای آرام بخش، خواب آور و یا شادی آور استفاده می کنند، این در حالی است که حدود ۲۱ درصد مردان از چنین داروهایی استفاده می کنند.

دندان‌های شیری را جدی بگیرید

دندان‌های شیری سالم، مقدمه رویش صحیح دندان‌های دائمی هستند.

زمانی که دندان‌های شیری در دهان رشد می کنند، جوانه‌های دائمی در زیر آنها رشد کرده، که در واقع دندان‌های شیری، فضای لازم را برای دندان‌های دائمی جایگزین خود حفظ می کند.

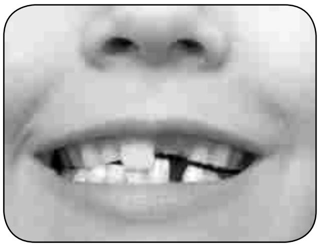

اگر یک دندان شیری زودتر بیفتد یا کشیده شود، دندان‌های عقبی آن به سمت جلو حرکت و فضای دندان کشیده شده را اشغال می کنند، هنگامی که دندان دائمی به زمان رشد خود برسد، به علت نداشتن فضای کافی، رویش نابجا خواهد داشت و مشکلات ارتودنسی و ردیف نبودن دندان‌ها را برای کودک ایجاد خواهد کرد، همچنین پوسیدگی‌های کوچک دندان شیری نیز باید به سرعت ترمیم شوند.

کاهش حافظه با کمبود آب بدن

بنابر تحقیقات اخیر آب، کارایی حافظه کوتاه مدت را افزایش می‌دهد.

۸۰ درصد از بافت مغزی را آب تشکیل داده و ضروری است که آب کافی به آن برسد.

آزمایشات بالینی نشان می‌دهد کمبود آب کارایی حافظه کوتاه مدت را پایین می‌آورد و به قدرت تمرکز آسیب می‌رساند، همچنین آب برای بدن ضروری است و کمبود آن فعالیت‌های بدن را دچار مشکل می‌سازد.

محققان بر این باورند مصرف روزانه هشت لیوان آب برای بدن کافی بوده و هر عمل متابولیک در بدن نیازمند آب است زیرا ۵۵ تا ۷۵ درصد از حجم بدن را آب تشکیل می‌دهد.

شوره سر در مردان شایعتر است

بیماری شوره سر یک بیماری مزمن است که در مردان نیز شایعتر از زنان است. یکی از مهمترین عوامل ایجاد کننده شوره سر، درماتیت سبوره است که بیشتر با چربی مو و خارش دیده می‌شود. استفاده از شامپوها و صابون‌های نامرغوب و شستشوی ناکافی موی سر از دیگر علل ایجاد کننده شوره می باشد.

در صورت شدت این بیماری، عارضه در ابروها، مژه‌ها و در مردان در نواحی ریش و سبیل نیز دیده می‌شود. بیماری شوره سر را می توان با درمان‌های مناسب توسط متخصصین پوست کنترل کرد. در موارد نادر، بیماری‌هایی مانند پسوریازیس نیز می‌توانند در ناحیه سر ایجاد شوره کنند.

طالبی دوست قلب شماست!

طالبی با کاهش میزان کلسترول و فشار خون، خطر ابتلاء به بیماریهای قلبی عروقی را کاهش می دهد.

مصرف یک فنجان آب طالبی دارای ٥٦ کالری انرژی است و احتمال ابتلای افراد را به پرفشاری خون تا ۲۵ درصد کاهش می‌دهد.

بسیاری از بیماران قلبی به علت داروهایی که مصرف می کنند به کاهش میزان پتاسیم خون دچار می‌شوند و چون طالبی مقدار فراوانی پتاسیم دارد در کاهش این عارضه دارویی در بیماران قلبی مؤثر است.

طالبی همچنین منبع غنی از ویتامین های A، C و گروه B است و به دلیل دارا بودن مقدار زیادی از ویتامین A، C ابتلا به بسیاری از بیماری‌های مزمن مثل بیماری‌های قلبی، سکته و سرطان را کاهش و به دلیل داشتن ویتامین‌های گروه B همچون ویتامین‌های B۱، B۵، B۳، B٦؛ باعث افزایش سوخت و ساز انرژی در بدن شده و منجر به کاهش وزن می‌شود.

طالبی همچنین حاوی پتاسیم، فولات، فیبر، منیزیم و ید است.

از خواص درمانی این میوه می توان به مواد زیر اشاره کرد:

- میوه‌ای اشتها آوراست
- ادرار آور، نرم کننده (ملین) و موجب طراوت و شادابی پوست بدن می‌شود
- خوردن طالبی بعد از غذا برای درمان کم خونی مفید است
- طالبی برای کسانی که سل ریوی دارند و یا مبتلا به یبوست و بواسیر هستند مفید است
- سرشار از ویتامین‌های C، A و سلولز است
- ملین است مخصوصاً برای کسانی که از یبوست می‌نالند
- تشنگی را تسکین می دهد
- گوشت طالبی برای تسکین سوختگی‌های سطحی و یا درمان ورم پوست مؤثر است

لازم به ذکر است، کسانی که مرض قند و ورم معده دارند نباید در مصرف طالبی زیاده روی کنند.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

خط کج همیشه خوب نیست!

دختر بچه گیج گیج بود از اینهمه تناقض و حیرون مونده بود که کدوم یکی از حرف بزرگترا رو قبول کنه مثلا تا همین چند وقت پیش هر بار که دفتر نقاشیش رو خط خطی می کرد پدرش دعواش می کرد و میگفت که بابا جون خط کج نکش! یادت باشه که همیشه خط صاف بکشی ولی امروز تو بیمارستان وقتی می دید که هر بار بقیه می گن که خط توی تلویزیونی که به مامانش وصل کرده بودند داره هر لحظه صاف و صاف تر می شه، خط پیشونی پدر کج و کجتر می شد و به همین خاطر از باباش پرسید: بابا چرا ناراحتی؟ خط صاف که بد نیست؟ مگه خودت به من نمی گفتی که همیشه خط صاف بکش؟ حالا مامان هم داره خط صاف می کشه که!. پس چرا ناراحتی؟

گریه پدرش در اومد و رو به دختر گفت: دخترم این خطهارو خدا داره برای مامان می کشه. تازه بابا جون همیشه که خط کج بد نیست لا اقل ایندفه خط کج خیلی خوبه. حالا برو از خدا بخواه که اون خطا رو کج کنه و گرنه دیگه مامانی رو نمیبینی.

دل دختربچه هوری ریخت. اگه مامانی نباشه اونوقت من چیکار کنم!؟

به همین خاطر با همون زبون کودکی رو به خدا کرد و گفت: خدا جون من که سر از کار بابام در نمی یارم و حرفاش رو متوجه نمی شم، تا حالا بهم می گفت که خط کج بده. ولی امروز می گه که خط کج خیلی خوبه تازه بابا می گه که اگه تو تو اون تلویزیون یه خط کج نکشی من دیگه مامانم رو نمی بینم.

خدایا برای تو که اینهمه چیز رو آفریدی مثل فیل که خیلی بزرگه حالا برات سخته که فقط یه خط کج ناقابل تو تلویزیون بکشی!؟

نه عزیزکم اصلا سخت نیست. بیا اینم یه خط کج خیلی بزرگ تو تلویزیون فقط به خاطر تو. و این خط کج رو به عنوان هدیه تولدت از من بپذیر.

این حرفی بود که کودک همون لحظه شنید و نمی دونست که از کجا، ولی شنید. از فردای همون روز بود که هر بار مادرش به مناسبت روز تولد دختربچه کیک تولد می پخت هر سال می دید که یه خط کج بزرگ، رو کیک به اون کوچیکی افتاده.

این دیوانگی است که:

◆از همه گلهای رز متنفر باشیم، برای اینکه خاری یکی از آنها در دستمان فرو رفته باشد.

◆همه رویاهای خود را رها کنیم، برای اینکه یکی از آنها به حقیقت نپیوسته است.

◆امید خود به همه چیز را از دست بدهیم، برای اینکه در مرحله ای از زندگی با شکست مواجه شده ایم.

◆از تلاش و کوشش دست بکشیم، برای اینکه یکی از کارهایمان بی نتیجه مانده است.

◆همه دستهایی را که برای دوستی به سوی ما دراز می شوند سرسختانه رد کنیم، برای اینکه یکی از دوستانمان رابطه ما را زیر پا گذاشته است.

◆هیچ عشقی را باور نکنیم، برای اینکه به ما خیانت شده است.

◆همه شانسها را لگدمال کنیم، برای اینکه در یکی از تلاشهایمان ناکام مانده ایم.

◆همواره به یاد داشته باشید که دوستی و بخت و نیرو و عشقهای دیگری وجود دارند، فقط باید قوی و پراستقامت باشیم و همه روزه در انتظار روزی بهتر و شادتر از روزهای پیش...

از تو می پرسم

حکایت آن دیوانه را می دانید که در جنگلی بود و فریاد می زد نمی تواند جنگل را ببیند زیرا که درختان نمی گذارند؟ یا این حکایت را شنیده اید که در میان صحرا عاشق دریا را یافتند و از او پرسیدند در میان صحرا چه می کنی؟ گفت من در میان صحرا نیستم که در ساحل دور افتاده از دریا هستم دریا آن دور دست است و من در ساحلش نشسته ام. هر دو را دیوانه خوانند ولی این دیوانگی کجا و آن دیوانگی کجا؟ آن دیوانه محبوس در جنگل ذهن و عقل گمراهش کرده بود او به دنبال جنگل نبود او عاشق جنگل نبود که اگر بود جنگل را می دید هیچ حائلی نمی توانست مانع دیدن او شود ولی او به تحقیق عقل در پی عشقش یعنی جنگل بود

مدد کردم و به تحقیق عقل در ره عشق
همچو شبنمی بود که بر بحر می کشید رقمی

آن دگری در صحرا عاشق دریا بود او دریا را می دید او دریا را حس می کرد او به بیابان اعتقاد نداشت او بیابان را بخشی از ساحل دریا می دید و این گونه بود که هیچ حائلی میان او و معشوقش دریا نبود

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حال از تو می پرسیم تا به حال خود حجاب خود شدی؟...

بعدش چی

یک تاجر آمریکایی نزدیک یک روستای مکزیکی ایستاده بود.

در همان موقع یک قایق کوچک ماهی گیری رد شد که داخلش چند تا ماهی بود.

از ماهی گیر پرسید: چقدر طول کشید تا این چند تا ماهی رو گرفتی؟

ماهی گیر: مدت خیلی کم.

تاجر: پس چرا بیشتر صبر نکردی تا بیشتر ماهی گیرت بیاد؟

ماهی گیر: چون همین تعداد برای سیر کردن خانواده ام کافی است.

تاجر: اما بقیه وقتت رو چیکار می کنی؟

ماهی گیر: تا دیر وقت می خوابم. یه کم ماهی گیری می کنم. با بچه ها بازی می کنم بعد میرم توی دهکده و با دوستان شروع می کنیم به گیتار زدن. خلاصه مشغولیم به این نوع زندگی.

تاجر: من تو هاروارد درس خوندم و می تونم کمکت کنم. تو باید بیشتر ماهی گیری کنی.

اون وقت می تونی با پولش قایق بزرگتری بخری و با در آمد اون چند تا قایق دیگر هم بعدا اضافه می کنی. اون وقت یک عالمه قایق برای ماهی گیری داری.

ماهی گیر: خوب بعدش چی؟

تاجر: به جای اینکه ماهی ها رو به واسطه بفروشی اونا رو مستقیما به مشتری ها میدی و برای خودت کار و بار درست می کنی، بعدش کارخونه راه می اندازی و به تولیداتش نظارت می کنی... این دهکده کوچک رو هم ترک می کنی و می روی مکزیکو سیتی

بعد از اون هم لوس آنجلس و از اونجا هم نیویورک... اونجاست که دست به کارهای مهم تری می زنی...

ماهی گیر: این کار چقدر طول می کشه؟

تاجر: پانزده تا بیست سال

ماهی گیر: اما بعدش چی آقا؟

تاجر: بهترین قسمت همینه، در یک موقعیت مناسب که گیر اومد میری و سهام شرکت رو به قیمت خیلی بالا می فروشی، این کار میلیون ها دلار برات عایدی داره.

ماهی گیر: میلیون ها دلار، خوب بعدش چی؟

تاجر: اون وقت بازنشسته می شی، می ری یه دهکده ساحلی کوچیک، جایی که می تونی تا دیر وقت بخوابی، یه کم ماهی گیری کنی، با بچه هات بازی کنی، بری دهکده و تا دیر وقت با دوستات گیتار بزنی و خوش بگذرونی.

مقصد را گم نکنی، راه رسیدن البته، پیچ و خم داره ● دکتر هرمز انصاری

پاورقی خارجی

در قسمت قبل خواندید که «تری مک آلن» یک مأمور برجسته پلیس پس از یک عمل جراحی قلب بازنشسته شده و دوران نقاهت را در یک قایق تفریحی سپری می کند که یک زن به او مراجعه کرده و می گوید قلبی که در سینه اش می تپد متعلق به خواهر من است

«آرانگو» از کشو میز، یک نوار ویدئو بیرون کشید و هر سه به اتاق ستوان «باسکرک» که خالی بود رفتند. «آرانگو» کاست را داخل دستگاه گذاشت و قبل از آنکه فیلم روی صفحه تلویزیون به نمایش درآید با لحن گزنده‌ای گفت:

–خب آقای کارشناس، حالا خوب به این فیلم توجه کن و چیزهایی را که به عقل ناقص ما نرسیده به ما بگو. شاید در این صورت بتوانیم سفارشت را به ستوان بکنیم!

کارآگاه «مک آلن» جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و درست روبروی صفحه تلویزیون نشست. «آرانگو» دکمه پخش را فشار داد و لحظه‌ای بعد، یک فیلم سیاه و سفید صامت که با دوربین مخفی فروشگاه کوچک از صحنه جنایت گرفته شده بود به نمایش درآمد. زمان و ساعت جنایت در پایین صفحه ثبت شده بود. ابتدا کله فروشنده با موهای سفیدش در گوشه‌ای از تصویر ظاهر شد که روی صندلی خم شده بود. «آرانگو» آخرین تکه شیرینی را در دهانش گذاشت و در حالی که با انگشت چربش به صفحه تلویزیون می زد گفت:

–این تصویر «چان هو کانگ» صاحب فروشگاه است. چند ثانیه‌ای بیشتر به پایان عمرش باقی نمانده است!

«کانگ» کشوی صندوق را باز کرده مشغول جابه جایی دسته‌ای اسکناس به قسمت مناسب کشو بود. همین که کشو را بست، زنی وارد فروشگاه شد. مشتری بود. کارآگاه «مک آلن» فوراً او را از روی عکسی که «گراسیلا توریس» در قایق نشانش داده بود شناخت. «گلوریا» بود!

«گلوریا تورز» لبخندزنان به پیشخوان نزدیک شد و دو بسته آب نبات را که برداشته بود روی پیشخوان گذاشت. سپس کیف دستی اش را گشود و از داخل آن، کیف کوچکی را بیرون کشید تا پول آب نبات را بپردازد. آقای «چان» دکمه‌هایی را روی دستگاه فشار داد. در همین هنگام ناگهان چهره دیگری وارد کادر شد و «گلوریا» در حالی که اسکناسی در دست داشت سرش را بلند کرد. تازه وارد، که یک ماسک مخصوص اسکی صورتش را پوشانده و لباس سیاه رنگی به تن داشت، بی آنکه توجهی را جلب کند خود را به پشت سر «گلوریا» رساند.

«گلوریا» هنوز لبخند بر لب داشت. «مک آلن» نگاهی به زمان‌سنج روی صفحه انداخت. ساعت ۲۲ و ٤۱ دقیقه و ۳۷ ثانیه را نشان می داد. یعنی ٤۱ دقیقه و ۳۷ ثانیه از ساعت ۱۰ شب گذشته بود. سپس دوباره به آنچه که در این مغازه در شرف وقوع بود نگریست. مردی که ماسک به صورت داشت، از پشت سر دست راستش را روی شانه راست «گلوریا» گذاشت و به یک چشم برهم زدن، لوله اسلحه‌اش را روی شقیقه چپ «گلوریا» قرار داد و بی درنگ ماشه را کشید!

«آرانگو» با دهانش صدای شلیک گلوله را تقلید کرد:

–بنگ!

همین که گلوله، جمجمه «گلوریا» را شکافت، «مک آلن» احساس کرد که قلبش فشرده شد. خون از دو طرف کله این زن —که هم‌اکنون قلبش در سینه «مک آلن» می تپید— بیرون زد! «والترز» به آرامی گفت:

–این زن هرگز ندانست چه بلایی بر سرش آمد!

«گلوریا» ابتدا تلو تلو خوران به طرف پیشخوان رفت، سپس به سوی عقب متمایل گشت و روی قاتل افتاد. سارق مسلح، در حالی که پیکر «گلوریا» را به منزله سپری جلوی بدنش نگاه داشته بود، دوباره دست چپ خود را بالا برد و گلوله‌ای به سوی آقای «کانگ» شلیک کرد. صاحب مغازه بر اثر این شلیک، به دیوار پشت سر برخورد کرد و سپس به طرف جلو آمد و بر روی پیشخوان نقش زمین شد!

سارق مسلح جسد «گلوریا» را به زمین انداخت. قسمت بالای بدن او از کادر خارج شد و فقط یک دستش که با زمین برخورد کرده بود و پاهایش در تصویر دیده می شد.

سارق مسلح به سوی پیشخوان رفت و به سرعت نگاهی به جسد آقای «کانگ» انداخت که نقش زمین شده بود. «کانگ» قبل از آنکه از حال برود، از قفسه پشت پیشخوان اسلحه سیاه رنگی را بیرون کشیده بود، اما پیش از آنکه بتواند از آن استفاده کند، سارق نقابدار در کمال بی رحمی گلوله دیگری به صورت او شلیک کرد!

قاتل، روی پیشخوان خم شد و بدن خود را تا آنجا که امکان داشت به طرف پایین سرازیر کرد به طوری که پاهایش از زمین بلند شد. از همان جا پوکه یکی از فشنگ‌ها را که کنار بازوی «کانگ» افتاده بود برداشت. بعد دوباره قامت خود را راست کرد. خود را به صندوق فروشگاه که درش باز بود رساند و موجودی صندوق را برداشت. سرش را بالا گرفت. نگاهی به دوربین انداخت. با وجود ماسکی که به صورت داشت، آشکارا به دوربین چشمکی زد و کلماتی را بر زبان راند! سپس به سرعت از کادر خارج شد.

«والترز» گفت: او دارد پوکه فشنگ دیگر را برمی دارد!

«مک آلن» پرسید: دوربین صامت بود. اینطور نیست؟

«والترز» پاسخ داد: همینطور است. او با خودش حرف می زند. اما ما صدایش را نمی شنویم!

–آیا در مغازه، فقط همین یک دوربین وجود داشت؟

–بله، فقط همین یکی. به ما گفتند که «کانگ» آدم خسیسی بوده. از این رو، برایش صرف نمی کرد که دوربین های متعدد کار بگذارد!

همین که آنها به تماشا ادامه دادند، قاتل از گوشه کادر عبور کرد و فروشگاه را ترک گفت.

«مک آلن» مات و مبهوت به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود. به رغم سالها تجربه، از این همه قساوت و خشونت متحیر شده بود، به خاطر چندرقاز به آسانی جان دو نفر گرفته شد.

«آرانگو» به طعنه گفت:

–نمی خواهی یک فیلم صحنه‌دار هم ببینی؟

«مک آلن» در دوران خدمت‌اش با پلیس هایی مثل «آرانگو» که دارای خبث طینت بودند و دلشان برای کسی نمی سوخت، زیاد برخورد کرده بود. بی آنکه اعتنایی به این شوخی کنایه‌آمیز بکند پرسید:

–می توانم دوباره این فیلم را از اول ببینم؟ آیا امکان دارد این بار آن را با دور آهسته نشان بدهید؟

«والترز» گفت: کمی صبر داشته باش هنوز تمام نشده!

–چی؟

–از اینجا به بعد، آن مرد نیکوکار وارد صحنه می شود!

–مرد نیکوکار؟

–آره، آن مکزیکی مهربان. همان کسی که پلیس را خبر کرد وارد فروشگاه می شود. می کوشد به آنها کمک کند. به نظر می آید که زن هنوز زنده است، اما «کانگ» جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است. مکزیکی مهربان از مغازه خارج می شود تا از طریق تلفن عمومی که در بیرون مغازه است جریان را به پلیس اطلاع دهد!

کارآگاه «مک آلن» دوباره به صفحه تلویزیون چشم دوخت. ساعت روی فیلم، ٤۲،۲۲ دقیقه و ۵۵ ثانیه را نشان می داد که یک مرد موسیاه و سبزه که یک شلوار جین و یک تی شرت به تن داشت، روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. ابتدا لحظه‌ای در سمت راست تصویر درنگ کرد. ظاهراً به «گلوریا تورز» می نگریست. سپس به طرف پیشخوان رفت و از آن بالا به جسد خون‌آلود «کانگ» که روی زمین افتاده بود چشم دوخت. اثر دو گلوله بر روی سینه و صورت جسد دیده می شد. چشمانش هنوز باز بود، اما مرده بود. مرد نیکوکار، به سوی «گلوریا» بازگشت. روی زمین زانو زد و سر خود را به طرف او خم کرد. اما دوباره فوراً از جا برخاست و از تصویر خارج شد. «آرانگو» گفت:

–او توی مغازه دارد دنبال باند می گردد تا سر او را باندپیچی کند.

مرد نیکوکار بازگشت و به طرف گلوریا رفت. ظاهراً سر او را باندپیچی کرد، اما همه این کارها در خارج از کادر تصویر صورت می گرفت.

«آرانگو» گفت: دوربین هرگز تصویر واضحی از این شخص نگرفته است. پس از آنکه به پلیس ۹۱۱ تلفن کرد از آنجا جیم شد!

–آیا هیچ وقت خود را آفتابی نکرد؟

–نه. ما دست به دامن برنامه خبری تلویزیون شدیم و از این مرد ناشناس خواهش کردیم که خود را معرفی کند. به این امید که شاید مشاهدات او در کشف جنایت به ما کمک کند. اما این یارو، دود شد و رفت هوا!

–عجیب است!

این مرد ناشناس، روی صفحه تلویزیون پشت به دوربین ایستاده بود. همین که خواست از کادر خارج شود،

قسمت پنجم

بازی مرگ و زندگی

ترجمه: سیروس گنجوی

و او به قتل رسیده و به خاطر دینی که به او داری باید در شناسایی قاتل به من کمک کنی. مک آلن وضع جسمانی و بازنشستگی خود را برای زن توضیح می دهد و می گوید که از هر کاری منع شده است اما پس از رفتن زن وجدانش او را آرام نمی گذاردو...

به سمت چپ خود نگریست. لحظه‌ای نیمرخ او دیده شد. سبیل سیاهی داشت. سپس از صحنه ناپدید شد!

«مک‌آلـن» پرسید: آیا در همین موقع به پلیس تلفن می کند؟

–بلـه، به پلیس ۹۱۱ زنگ می زند. ضمناً درخواست آمبولانس می کند.

–چرا این یارو خود را نشان نداد. او که جرمی مرتکب نشده بود!

«آرانگو» با نیشخندی گفت:

–آقـای کارشناس، اگر توانستی خودت حدس بزنی؟

–لابد از مداخله در موضوع جنایت بیم داشت!

«والترز» گفت: شخصی که به پلیس ۹۱۱ تلفن کرد، دارای لهجه بود. لهجه لاتینی. ما حدس زدیم ممکن است از آن دسته مهاجرانی باشد که به طور غیرقانونی وارد آمریکا شده‌اند. ترسید اگر رودررو با ما حرف بزند، گیر بیفتد و او را از کشور اخراج کنند!

کارآگاه «مک‌آلن» سری به علامت تایید تکان داد. دلیل موجهی بود. بویژه دهها هزار نفر که به طور غیرقانونی از «مکزیک» مهاجرت کرده بودند در شهر «لس آنجلس» به سر می بردند و از ترس مقامات، حاضر نبودند خود را آفتابی کنند. آنها از پلیس بیش از تبهکاران وحشت داشتند!

«مک‌آلن» گفت: خیلی بد شد. چون او، بلافاصله پس از وقوع جنایت وارد مغازه شد، احتمال دارد ماشین قاتل را دیده و شماره پلاک آن را به خاطر سپرده باشد!

«والترز» گفت: شاید. اما اگر شماره پلاک اتومبیل را دیده بود، پشت تلفن به ما می گفت. او فقط گفت که یک ماشین سیاه رنگ بزرگ مثل یک کامیون بود، اما قبل از آنکه خانم تلفنچی از او بپرسد آیا شماره پلاکش را دیده است، تلفن را قطع کرد!

«مک‌آلن» پرسید:

–می شود دوباره فیلم را تماشا کنیم؟

«آرانگو» پاسخ داد:

–چرا که نه. شاید این بار، معجزه‌ای صورت بگیرد و مرد نقابدار، نقابش را محض گل روی شما بردارد!!

لحظه‌ای بعد، در کمال سکوت دوباره به تماشا نشستند.

این بار فیلم به صورت «اسلاموشن» (حرکت آهسته) نمایش داده شد. چشمان «مک‌آلن» فقط به قاتل دوخته شده بود. هر چند ماسک صورتش را پوشانده بود، لحظاتی چشمانش به وضوح دیده شد. اما این دو جنایت وحشیانه، در چشمان او کمترین بازتابی نداشت. چون فیلم سیاه و سفید بود، رنگ چشمانش قابل تشخیص نبود.

هنگامی که نمایش فیلم به پایان رسید، «مک‌آلن» زیر لب گفت:

–خدای من!

«آرانگو» کاست را از دستگاه بیرون کشید. برگشت و به «مک‌آلن» چشم دوخت:

–خب، آقای کارشناس چه نظری ارائه می دهند؟

در صدایش آشکارا آثار چالش احساس می شد.

«مک‌آلن» پاسخ داد:

–باید درباره‌اش فکر کنم. باید فیلم را چند بار ببینم.

«آرانگو» با لحنی تحقیرآمیز پوزخند زد:

–کم آوردی رفیق! دوست داشتیم همین الان نظرت را بدانیم!

«مک‌آلن» درحالی که فقط به «آرانگو» می نگریست گفت:

–چون اصرار داری، فقط می توانم به یک نکته اشاره کنم. و آن اینکه قاتل، قبلاً هم به آن فروشگاه آمده است. او خوب می دانست که در این فروشگاه یک دوربین مخفی وجود دارد. برای همین صورت خود را با ماسک پوشانده بود. می دانم در خیلی از فروشگاه‌ها به لحاظ امنیتی چنین دوربین هایی نصب شده، اما قاتل به درستی می دانست که در این فروشگاه، یک دوربین بیشتر وجود ندارد و از محل اختفای آن به خوبی آگاه بود! این موضوع نشان می دهد که او قبلاً هم به آن فروشگاه آمده است و با موقعیت آنجا کاملاً آشنا است. شاید از همسایگان باشد یا از قبل، محل را شناسایی کرده باشد!

از نگاهی که «والترز» به همکارش «آرانگو» انداخت، «مک‌آلن» دانست که نظرش صائب بوده و این دو کارآگاه پلیس، قبلاً به همین نتیجه رسیده بودند! پرسید:

–حالا می شود یک کپی از این فیلم به من بدهید؟ ممکن است کمکتان کنم. چیزی از دست نخواهید داد!

«آرانگو» دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

–آه، می دانم می توانی به ما کمک کنی، اما دست ما بسته است. در این مورد باید با ستوان صحبت کنیم. بعداً خبرت می کنیم!

«مک‌آلـن» که می دانست اصرار، بی فایده است، با دلخوری دستی به علامت خداحافظی برایشان تکان داد و از در خارج شد. «آرانگو» و «والترز» تا بیرون در همراهش آمدند.

کارآگاه «مک‌آلن» پرسید:

–چه موقع خبرم می کنید؟

«آرانگو» پاسخ داد:

–هر وقت که زمانش برسد! شماره‌ات را بده با تو تماس خواهیم گرفت.

ادامه دارد

نکته های طنز آمیز

حمید.ب

رستم

اولی: اسمت چیست؟

دومی: رستم

اولی: راست می گویی یا می خواهی مرا بترسانی؟!

هادی درخشان–انزلی

سردرد

مریض: آقای دکتر، من صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شوم تا نیم ساعت سرم درد می کند.

دکتر: این که مساله‌ای نیست جانم، صبح ها نیم ساعت دیرتر از خواب بیدار شو!

پاسبان

به پاسبانی گفتند: چگونه می توان رضایت مردم را جلب کرد؟

پاسبان گفت: به ما تکلیف کرده‌اند خود مردم را جلب کنیم نه رضایتشان را!

درس ریاضی

معلم: اگر یک نفر زن در یک روز یک پیراهن را بدوزد. ۲ زن در دو روز چند پیراهن می دوزند؟

شاگرد: آقا، نصف پیراهن.

معلم: معلومه که درس‌ات را خوب نخوندی!

شاگرد: نه آقا برعکس خیلی هم خوب خواندیم. اگه دو نفر زن با هم مشغول کاری شوند آنقدر با هم صحبت می کنند که در دو روز مشکل است نصف پیراهن را تمام کنند.

عید

راستی تو برای عیدت لباس خریدی؟

من پول ندارم تا برای خودم لباس بخرم چه برسد برای عیدم.

عبدالمطلب معلمی از تنکابن

عیدی زورکی آقارشید

آقارشید نزدیک عید بود پیش مدیرعامل خود رفت و گفت: اگه به من ده هزار تومان عیدی ندی به همه می گم که به من بیست هزار تومان عیدی دادی تا همه بیان سراغت.

عید دیدنی

اولی گفت: روز اول عید آمدم منزلتان نبودی باور کن راست می گم

دومی گفت: باور می کنم، چون از پشت پنجره شما را دیدم.

عیدی

اولی: به زنت چی عیدی دادی؟

دومی: یک انگشتر

اولی: اگر یک اتومبیل برایش می خریدی بهتر نبود؟

دومی: مگر اتومبیل بدلی هم می سازند؟!

اگر از تنهایی می ترسید، هرگز ازدواج نکنید

● آنتوان چخوف

گفت‌وگو با یک شاهینی خالص و تمام عیار

مهندس نیک خواه: در مکتب شاهین، اخلاق و تحصیل سرلوحه رفتار ورزشکار است

داوود غرانوش

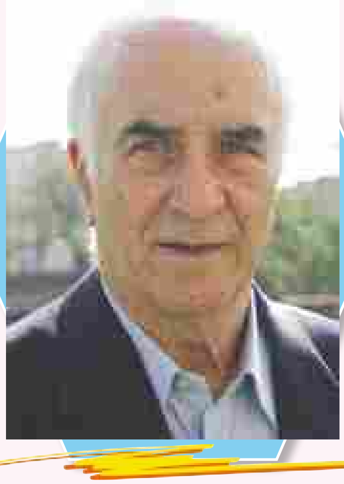

وقتی کارنامه‌اش را در تحصیلات و مدارج مدیریتی کشــور مشــاهده کردم، با خود گفتم، مرحبا بر مکتب باشــگاه شــاهین، که چنین انســان‌هایی را از لحاظ ورزش و علم و تخصص تحویل جامعه ایران داده است.

–مهندس «امیرهوشــنگ نیک‌خواه بهرامی» که پانزده ســال عضو تیم فوتبال شــاهین تهران بود، مورد عنایت مرحوم دکتر اکرامی هم بود. آنجا که در حاشــیه بالای کتاب «فوتبال، فنون و تدابیر» خود به عنوان هدیه خطاب به وی می‌نویســد: به دوســت عزیزم آقای مهندس امیر نیک‌خواه «یک شــاهینی خالص و تمام عیار» دکتر عباس اکرامی تیرماه ۱۳٦٤.

مهندس امیرهوشنگ —که عموی برادران نیک‌خواه بهرامی (صمد و آیدین) بسکتبالیست‌های کشورمان است —درحال حاضر طبق پروانه موسسه ورزشی —فرهنگی سمت مدیرعاملی را برعهده دارد. او در زمان بازی به عنوان بک دفاع وسط انجام وظیفه می‌کرد و از شوت‌هایی محکم و قوی نیز برخوردار بود.

از تولد تا تحصیل و اشتغال

امیرهوشــنگ نیک‌خواه بهرامی، متولد ســال ۱۳۱۱ قریه شــیز رطارم ســفلی استان زنجان هستم. دوره ابتدایی را در مدرسه‌های توفیــق زنجــان و فیروزکوهی تهران و دوره متوسطه را در دبیرستان البرز گذراندم. دوره دانشــگاهی را هم در دانشــکده کشاورزی دانشــگاه ایالتی ویسکانسین ایالات متحده آمریکا در رشــته کشاورزی به اتمام رساندم. پــس از پایان تحصیل در بانک کشــاورزی ایران اســتخدام شدم. آخرین پست دولتی‌ام معاون اجرایی در بانک کشاورزی ایران بود. همچنین عضویت کانون کارشناسان رسمی دادگستری جمهوری اسلامی ایران در رشته کشاورزی و منابع طبیعی را با کارت عضویت شــماره ۱۲۲۸ از سال ۱۳۵۱ دارم. دارای دو دختر هستم که هم‌اکنون تحصیلات عالیه دارند.

سال ۳۰-۱۳۲۹ تیم خردسال اتم شاهین قهرمان تهران - ایستاده از راست: امیرهوشنگ نیکخواه بهرامی (کاپیتان تیم)، سعید برومند، شاپور سلطانی، عباس افشین (سرپرست تیم)، بهمن تیموریان، رضا مهدوی و درودیان - نشسته از راست: فرخ گرجی، اردشیر آذرسا، احمد طالقانی، یدالله رحمانی و مانتاشیان

با موافقت پدرم وارد شاهین شدم

ســال ۱۳۲۷ پانزده ســالم بود و تا آن زمان فوتبال بازی نکرده بودم، اما آن را از نزدیک دیده بودم. وقتی در دبیرستان البرز تحصیل می‌کردم، روزی تیم خردســالان دبیرســتان تمرین داشت و من تمرین آنها را تماشا می‌کردم که مرحوم دکتر اکرامی نزد من آمد و با دست به پشتم زد و گفت، فوتبال را دوســت داری؟ گفتم بله! گفــت: دلت می‌خواهد بازی کنی؟ من می‌توانم با پدر و برادرت صحبت کنم و موافقت آنهــا را جلب کنم! نشــانی دادم و او با پدرم صحبت کرد و پدرم موافقت کرد که من عضو باشــگاه شاهین شوم. فقط می‌ترسیدم دکتر اول با برادرم صحبت و او مخالفت کند که دکتر اکرامی با هوشیاری موافقت پدرم را گرفت!

خانواده ورزشی

یقیــن بدانید کــه ورزش در خانواده و اقوام ما همه گیر اســت. وقتی من عضو تیم شاهین شــدم و بعداً در آمریکا نیز فوتبال را ادامه دادم، فرزندان فامیل به شــوق آمده و رو به ورزش آوردند. خوشــبختانه برادرزاده‌های بنده آقایان آیدیــن و صمد نیک‌خواه بهرامی هم رو به ورزش آوردند و در آســمان بســکتبال ایران و آســیا و جهان درخشیدند. متاســفانه آیدین عزیز –که می‌توانست در جهان معروف شــود–سال گذشــته در یک تصادف مرگبار در جاده‌های شــمال کشور در گذشــت و این ضایعه‌ای بزرگ هم برای فامیــل مــا بود و هم بــرای ورزش ایــران. خصوصاً برای بســکتبال. امیر شاپورزاده نیز از اقوام اینجانب است که در فوتبــال آلمان بازی می‌کند و برای بازی در تیم ملی فوتبال ایران نیز دعوت شده است.

کاپیتان بودم

از ســال ۱۳۲۷ علاقه فوتبال بازی کردن در من شکوفا شد. دو سال بعد از آن وارد تیم نونهالان شاهین شدم، آنهم زیر نظر آقای شــکرالله بختیار. همراه آقایان عباس افشین، امیــر عراقی، دکتر نادر افشــار نادری و... بازیکنان ســابق تیم‌های مختلف شــاهین و تمریناتــم را آغاز کردم. در آن ایام مسابقه‌ای بود فینال بین دو تیم خردسال شاهین و تاج بــا نامهای اتم و دیهیم که بازی کردیم و ما قهرمان شــدیم. من آن موقع کاپیتان تیم اتم بودم. بعداً از تیم اتم رفتم به تیم ســیمرغ —که جزو تیم‌های شــاهین بود—سپس عضو تیم دماوند شدم که امید یا جوانان شاهین بود.

بعداً در رده بالاتر —یعنی با نام تیم شــهباز —فوتبال را ادامه دادم. آن زمان پانزده ســاله بودم. تیم‌های رده شاهین، در تهــران نامهایــی چــون پرســتو، همــا، عقاب و... داشــت کــه جمعاً ١٦ تیم بود. در شهرستانها نیز حدود ٦٠ تیم از گروه ورزشی —فرهنگی شاهین با نامهای مختلف فعالیت داشــتند. من با شاهین بارها قهرمان تهران و ایران شدیم.

سفر به پاکستان

به یاد دارم در یک مســافرت به پاکستان —که تیم شــرق به آن دیار رفته بود—پنج نفر از بازیکنان تیم شــاهین به عنوان یار کمکی همراه شــرقی‌ها بودند. بعد از دو بازی شرق در آن ســرزمین، در میز مراســم شام، رئیس فدراســیون فوتبال آن زمان پاکستان ضمن ایراد ســخنرانی اشــاره به آن پنج نفر کرد و گفــت: این پنج نفــر از نظر اخلاق، ورزش، لباس پوشیدن و صحبت کردن با بقیه نفرات فرق داشــتند. به نظر می‌رســد این پنج نفر —از توصیفی که از اطراف و اکناف درباره شــاهین شــنیده‌ام—باید شاهینی باشند. این برای ما پنج نفر شامل: امیر آقاحسینی، مهندس جواد بهشــتی، جعفر نامــدار، امین‌الله برومند و بنده باعث افتخار بود که حتی رئیس فدراسیون فوتبال پاکستان در آن سالها ویژگی‌های اخلاقی شاهینی‌ها را بازگو می‌کرد.

نماینده رئیس فدراسیون فوتبال آمریکا

ســالهای ١٣٣٤ تا ۱۳۳۷ گذشتند و من پس از بازیهای بســیار برای تیم شاهین و درخشش در بازیهای باشگاهی بــه عضویت تیم تهــران یا همان کلنی تهــران درآمدم و با ایــن تیم به مســافرت رفتم و بازیهــای فراوانی انجام دادم تا اینکه موقعی رســید که طبــق وصایای دکتر اکرامی باید ادامه تحصیل می‌دادم. بنابراین به آمریکا رفتم و در آنجا به اتفــاق مهندس نقش تبریزی –که او هم عضو تیم شــاهین بود–در تیم منتخب ایالات اطراف شیکاگو و ویسکانسین و... بازیهای بســیاری انجام دادیــم. جالب اینکه به خاطر فوتبال و مدیریت خوب بنده، رئیس فوتبال وقت آن ایالت،

مرا به عنوان نماینده خودش جهت نظارت بر بازیهای فوتبال انتخاب کرد و بعداً همان آقا (جین ادواردز) رئیس فدراسیون فوتبال آمریکا شد. او بعداً از کمک من بهره‌ها برد. بعد از اتمام تحصیلات در سال ۱۳۴۱ با عنوان مهندس کشاورزی به وطنم ایران بازگشتم.

هیچ کمکی دریافت نمی کنیم

کسانی که آن ایام یادشان هست و بازی تیم ملی عراق با شاهین را در امجدیه به یاد دارند به خاطر می آورند که بازیکنان منتخب شاهین برای ورود به استادیوم هر یک بلیتی به قیمت صد ریال خریداری کردند تا از این طریق به بودجه باشگاه کمک کنند. در حالی که سازمان تربیت بدنی از کمک به باشگاههای دیگر دریغ نداشت، ولی باشگاه شاهین از این نظر فراموش شده بود. با این همه با کمک اعضای باشگاه و فروش بلیت در مسابقات خارجی، شاهین توانست زمین ۲۵ هزار متری باشگاه فعلی را از بانک ساختمانی در اراضی نارمک خریداری کند و آن را برای استفاده جوانان به صورت غیرانتفاعی مورد استفاده قرار دهد. اکنون باشگاه دارای سالن چند منظوره، زمین های چمن طبیعی و مصنوعی، سالن بدنسازی و... است و بدون دریافت کمک از سازمانهای دولتی و یا غیردولتی، تاسیسات ورزشی کاملی در اختیار دارد که در زمینه‌های ژیمناستیک، ورزش های رزمی، فوتبال، بدنسازی، والیبال، بسکتبال و... مورد استفاده قرار می گیرد.

مکتب شاهین

روانشاد دکتر عباس اکرامی به شاگردان خود -چه در کلاسها و چه در زمین های فوتبال و ورزش -روح انضباط، جوانمردی و انصاف و گذشت تعلیم می‌داد و این دروس عالی را پیوسته و دائماً در گوش جان جوانان و حتی مربیان زمزمه می کرد.

روش و مکتبی را که شادروان دکتر اکرامی طی پنج دهه فعالیت و کوشش درباره اهمیت درس و کتاب و قلم و مهمتر از همه اخلاق بنا نهاد، بر سه اصل استوار بود: ۱-انضباط و اخلاق، مهمترین درس ۲-تکیه بر دانش و آموختن علم و تحصیلات دانشگاهی ۳-قرار دادن ورزش به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف اخلاق و دانش.

سال بازگشت شاهین

در سال ۱۳۸۲ باشگاه شاهین حیاتی مجدد یافت. در این سال تغییر مدیریت در سطح کلان و بازگشت یاران و وفاداران به باشگاه، اهدافی که برای چند دهه غبار فراموشی را تجربه می کرد، با جدیت و عشقی مثال زدنی رونمایی شد. پیگیری مجدانه هیأت مدیره جدید و حرکت رو به جلو با درنظر گرفتن اهداف اصلی باشگاه در سه کلمه «درس، ورزش و اخلاق» تصویر امروزین باشگاه را رقم زده است. موفقیتی که امروز باشگاه شاهین در آغوش گرفته، چیزی جز پایبندی به اصول کرامت انسانی و وفاداری به درسهای بزرگ و انسان‌ساز موسس و بنیانگذار فقیدش دکتر اکرامی نیست و نخواهد بود. خوشوقتم اعلام کنم این باشگاه هم اکنون توسط نسل به جامانده از آن بزرگوار اداره می گردد و نتیجه ملموس این وفاداری به اصول سه گانه فوق باعث شده که فقط از بین ۴۸۰ نونهال، نوجوان و جوانی که در این سال توفیق آموزش آنها را در دوره‌های آموزشی داشته‌ایم، بیش از ۲۰۰ نفر دارای معدل ۲۰، ۱۵۰ نفر بین ۱۹ تا ۲۰ و بقیه نیز دارای معدل تحصیلی بالاتر ار ۱۷ هستند.

ضمناً کلاسهای تابستانی باشگاه زیر نظر مربیان آگاهی چون داوود جلیلی، احمد شفیعی، علیرضا مجاوری، علی یزدانبخش، شاهین صمدیان، صمد قربانی و امیر قربانیان با سرپرستی استاد امیر آقاحسنی دروازه‌بان بزرگ تاریخ فوتبال کشور اداره می شود. ما استعدادها را برای تیم‌های نونهالان خود انتخاب می کنیم. فعلاً باشگاه شش تیم در رده نونهالان، نوجوانان، جوانان، امید و بزرگسالان در رشته‌های مختلف باشگاههای تهران آماده رقابت دارد.

خاطره

خاطره‌ها بسیار است، اما به عنوان نمونه از مرحوم دکتر اکرامی می گوییم. پس از پایان هر مسابقه فوتبال، تک تک بازیکنان آن زمان شاهین —که محبوبیت خاصی بین مردم ورزشدوست داشتند— می آمدند نزد دکتر و از قضاوت داورها گله می کردند که اگر این داور اینجا و آن وقت، درست قضاوت می کرد، حق ما برد بود نه مساوی و باخت و دکتر اکرامی در جواب گله‌مندی آنها می گفت: شماها باید در بازی آنقدر محکم و باصلابت ظاهر شوید و سعی کنید که گل بیشتر وارد دروازه حریف کنید —حتی یک گل بیشتر —تا برنده از بازی خارج شوید تا نیازی به گله از داور نداشته باشید. او سپس یادآور می شد که مگر به شما توصیه نکرده‌ام که مرد و مردانه و بااخلاق در میدان ظاهر و پیروز خارج شوید، حالا چرا از داور گله و شکایت می کنید؟!

موفقیت‌های شاهین

موفقیت‌های شاهین باعث شده که دو رکن انسان‌ساز هر جامعه‌ای یعنی خانواده به عنوان کانون اصلی رشد و نمو و مدرسه به عنوان رکن آموزش اصول علمی، باشگاه شاهین را به عنوان مرکز تبلور و مدل اجرایی به چشم ببینند. امیدواریم این تلاشها که امروز با استقبال بیش از پیش والدین در ثبت‌نام فرزندانشان برای استفاده از دوره‌های آموزشی این باشگاه فرهنگی —ورزشی روبرو شده، پایدار و روزافزون باشد.

کار باشگاه‌داری

به قول دکتر شریعتی؛ همه لحظاتی که برای رسیدن به خوشبختی طی می شود، خود خوشبختی است. البته کار سخت باشگاه‌داری لذت دارد و هدف و با توجه به هدف عالی مکتب شاهین، ما از تمام لحظات کاری عاشقانه لذت می‌بریم. اعضای کنونی هیأت مدیره باشگاه عبارتند از: آقایان امیر مسعود برومند رئیس هیأت مدیره و عضو هیأت، مهندس داریوش شهردار رئیس هیأت مدیره، بنده به عنوان مدیرعامل، هادی طاووسی نایب رئیس هیأت مدیره و عضو، مهندس قباد نقش تبریزی دبیر هیأت مدیره و عضو، خسرو غفاری بازرس، دکتر حسین رضی بازرس. همچنین هیأت امنای باشگاه شاهین از ۱۷ نفر تشکیل شده‌اند. البته کسان دیگری هم قبلاً در باشگاه بوده و زحمت کشیده اند که از آنان تشکر و قدردانی می کنیم.

نسخه برای فوتبال ایران

نگاهی به فوتبال کشورهایی چون هلند، پرتغال، آلمان، فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و انگلستان به ما ثابت می کند که فوتبال ایران حتماً باید از پایه شروع شود. چه این کشورها فوتبال را با نونهالان خود به جهان شناساندند. در این کشورها بچه‌ها و نونهالان را از سنین پایین با توجه به استعدادها و علایق ذاتی خود، جهت دادن آموزش انتخاب می کنند و بعد وقتی آنها به سنین ۱۵—۱۶ سال می‌رسند، در حقیقت استعداد آنها شکوفا شده است و همین بازیکنان‌اند که حالا در صحنه فوتبال جهان و اروپا نمایشهای دلپذیرا اجرا می کنند. اما در ایران اینگونه نبوده است. در حالی که در باشگاه شاهین همیشه استعدادیابی مدنظر بوده است. البته این کارها مربی کاردان و متفکر و دلسوز می‌خواهد که در ایران کم است. باید فدراسیون فوتبال ما دنبال اینگونه مربیان باشد تا توسط آنها استعدادهای خلاق کشف شوند. ■

تیم فوتبال شاهین تهران در مسافرت آبادان به سال ۱۳۳۴ - مبادله دسته گل بین محمود زارع و امیر عراقی امیر هوشنگ نیکخواه بهرامی و تورج جوادی پشت سر امیر عراقی مشاهده می شوند

تیم فوتبال شاهین قهرمان سال ۱۳۳۵ باشگاههای تهران - امیرهوشنگ نیکخواه بهرامی در عکس مشاهده می شود

سیاست، جنگ بدون خونریزی و جنگ سیاست خونین است

●مائوتسه تونگ

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

نور قدیم

بینی جهان را خود را نبینی
تا چند نادان غافل نشینی؟
نور قدیمی شب را برافروز
دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق
تو پیش از اینی، تو بیش از اینی
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
مرگ است صیدی، تو در کمینی
جانی که بخشند، دیگر نگیرند
آدم بمیرد از بی‌یقینی
صورتگری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

اقبال لاهوری

نمونه شعر نو

روح من

... من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گلها را می گیرم
آشنا هستم با
سرنوشت ترآب
عادت سبز درخت
روح من درجهت تازه اشیا جاری‌ست
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می گیرد
روح من بیکار است
قطره‌های باران را
درز آجرها را می‌شمارد
روح من گاهی
مثل یک سنگ سرراه
حقیقت دارد
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی
سایه‌اش را بفروشد به زمین
رایگان می‌بخشد، نارون
شاخه خود را به کلاغ
هرکجا برگی هست،
شور من می‌شکفد
بوته خشخاشی
شستشو داده مرا در سیلان بودن
مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم
مثل یک گلدان
می‌دهم گوش به موسیقی روییدن
مثل زنبیل پر از میوه
تب تند رسیدن دارم
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم
مثل یک ساختمان لب دریا
نگرانم به کششهای بلند ابدی
تا بخواهی خورشید
تا بخواهی پیوند
تا بخواهی تکثیر
من به سیبی خوشنودم
و به بوییدن یک بوته بابونه
من به یک آینه
یک بستگی پاک قناعت دارم...

سهراب سپهری

بعد از تو

بعد از تو غزل خواندن و تکرار شدن‌ها
رسوای شب کوچه و بازار شدن‌ها
بعد از تو من و حوصله‌ای گمشده در هیچ
در فرصت آواز تو انکار شدن‌ها
از روشنی، از پنجره، از صبح گذشتن
همسایه اندوه شب تار شدن‌ها
با زمزمه‌ای ساده در آیینه نشستن
چون مسأله چشم تو دشوار شدن‌ها
بعد ازتو غزل گفتن من، یکسره، یعنی:
از زمزمه‌ای سوخته سرشار شدن‌ها
بعد از تو به شکل غزل شعله‌ور خویش
در دایره‌ای گمشده، پرگار شدن‌ها

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

عاشقانه «۲»

گیسو رها می‌کنی در خاموشی
و زندگان را
در مردگان برمی‌انگیزی
گیسو رها می‌کنی در تاریکی
و شب را با روز می‌آمیزی
پنهان می‌شوی در شب
و ماه را گرد می‌آوری
پنهان می‌شوی در ستاره
و خورشید را روشن می‌کنی
گیسو رها می‌کنی
در لەله بادهای جنوبی
و مرا بر می‌آشوبی...

مصطفی علی‌پور

دو رباعی از فرشید علیزاده ـ تهران

تصویر

تصویر غروب و سایه درهم می شد
باران به شب رسیده، شبنم می‌شد
من بودم و انتهای تنهایی من
انگار که در دلم محرّم می‌شد

طاقت

این تن به نظر چقدر طاقت دارد؟
در زیر تبرچقدر طاقت دارد؟
می‌گفت درخت موقع جان کندن
این گرده مگر چقدر طاقت دارد؟

دو غزل از عبدالرحیم سعیدی راد

این همه دیوار

یاد آن روز به خیر، این همه دیوار نبود
این چنین بر رخ دل، گرد غم یار نبود
چشم بی‌واسطه آن روز خدا را می‌دید
حیف شد چشم دلم، لایق دیدار نبود
می‌شکستیم پل فاصله را با هر گام
بین ما و شهدا فاصله بسیار نبود
داغ دل بود و غم جاری ایّام، ولی
روی آیینه دل این همه زنگار نبود
عاطفه بود، خطر بود، خدا با ما بود
زندگی بود، ولی این همه تکرار نبود
کاش می‌ریخت تمامیت این فاصله‌ها
کاش بین من و دل این همه دیوار نبود

عشق و عقل

ای همیشه سبز، ای بالا بلند
مثل زخمی تازه بر غمها بخند
باز کن چشمی به روی دردها
دیده را بر هر چه غیر از غم ببند
عقل می گوید: به فکر چاره باش
عشق می گوید: رها شو از کمند!
عشق چیزی مثل لبخند گل است
عقل چیزی نیست غیر از نیشخند
ای شبیه سرو، با فتوای عشق
دست و پای عقل را محکم ببند!

کوچ

نگاه تو نگاه دیگری بود
نمی‌دانم چرا خاکستری بود
دل من در هوایت کوچ می کرد
اگر احساس را بال و پری بود
چه می‌شد با خیال چشمهایت
به سمت باغ رویاها دری بود
و من عمری است می گویم که ای کاش
مرا مثل شهیدان باوری بود
کسی که با پرستوها سفر کرد
بدان ای دوست از ما بهتری بود
تمام عشق را تشییع کردند
و تابوت دل من، آخری بود

عبدالحسین رحمتی ـ آبدانان

لبخند بزن...

تا بوده همین بوده وَ تا هست همین است
یک روز دلت شاد، و یک روز غمین است
یک روز پر از جذبه آرامش محضی
یک روز دل تو یله در شک و یقین است
یک روز لبان تو پر از غنچه لبخند
یک روز هم از غصه جبینت پُرِ چین است
دیروز تو لبریز شد از شادی و امروز
سهم تو همین غم شد و تقدیر تو این است
تا کی دلت – این آینه مهر – و محبت
اینگونه کدر از غم بیهوده و کین است!؟
واکن گره از ابروی احساس خود ای دوست
تا کی دل تو با غم و اندوه قرین است!؟
بگشای لب و فارغ از اندوه جهان باش
لبخند بزن، خندهٔ آن لب، نمکین است
هی دل دل بیهوده مکن، زندگی این است
«تا بوده همین بوده و تا هست همین است».

محمد رحیمی ـ رامهرمز

ساده‌گی

همیشه
وقت دلتنگی‌ها
مثل یک کسر ساده که می‌شوی
ساده‌تر
من به تو می‌رسم
لبخندهای تو اضافه که شود به من
دلواپسی؛ اندوه؛ از من کسر می‌شود
نگاه‌هایت را جمع می‌کنم
تا در خود منها نشوم
از روزها
عبور می‌کنم
چوب خط‌ها ـ آیه‌های رسیدن ـ
پله‌ها نردبانی است
که مرا بالا می‌برد
بالاتر ساده می‌شوم
تا باز به تو برسم
لبخندهایت را که به توان می‌برم
فراتر از امید
ـ سبکبال
به اشک شوق می‌رسم
من به سهم خود از بهار راضی‌ام
سهم خود از روز که با غروب ضرب می‌شود
با شب تقسیم.!
همیشه؛ هرفصل
رویاها که ساده شوند
زندگی بوی بهار نارنج می‌گیرد
بوی بهار نارنج هم بوی دستان تو
وقتی مثل یک کسر ساده شوم
عشق حاصل می‌شود
آنگاه
زمین در دستان من
جای خواهد گرفت

بهار ۸۷ رضا قاسمی (فراز) ـ صومعه‌سرا

جوانه های ادبی

محمد رضا قاسمی ـ ساری

بهتر است بلبل طبع خود را به باغ دل‌انگیز شعر کلاسیک ببرید. فعلاً سروده‌های شما یک زمزمهٔ خام است که با مطالعه و تمرین می تواند به سرودی مانا و دلپذیر بدل شود:

یاد دارم
شبی را
که یک ستاره
از آسمان سرنوشت
در چشمان خسته‌ام فرود آمد
سپس در مروارید نگاهم غرق شد
و نامهٔ گمشده‌ام را
پاسخ گفت

حمید رضا عبدا... زاده ـ تربت حیدریه

برای شعر گفتن آن هم در قالب کلاسیک، رعایت وزن و قافیه از واجب‌ترین اصول است که شما یکی از این دو اصل مهم را رعایت نکرده‌اید:

روزی هزار صفحه می‌شود داستان دلتنگی‌ام
با این همه تو می گویی هنوز زنگی‌ام
آری سیاه و سفید، برگهای دفترم است
وقتی گرفتار قلبهای سنگی‌ام

قاسم دنکوب ـ گرگان

شما می توانید شعرهای خوبی بگویید، به شرطی که تکلف را کنار بگذارید و راحت و صمیمی حرف بزنید. وزن و قافیه نباید شما را زنجیر کند!

با تو می‌شد غصه را زنجیر کرد
دست غم در پشت در، درگیر کرد
با تو می‌شد عشق عالمگیر کرد
شاخه‌های نور را تکثیر کرد
بی‌تو اما در صف دلدادگان
قهر تو عشق مرا تحقیر کرد

منتظر آثار بهترتان هستم:

آرزو جهان‌پیما، لارستان ـ مهدی حسینی رنجبر، رفسنجان ـ مهران شرافتی‌نژاد، اسفراین ـ سید اسماعیل داورپناه، دهدشت ـ مرتضی عبدی، رشت ـ امید راهی، کرج ـ طیبه سلوکیان، تنکابن.

از تو

از تو گفتن
از خورشید و ماه گفتن است
از اشک و آه
و از عشقی که
گاه و بی‌گاه
می‌آید و بر دل
می‌نشیند

حمیرا قاضی‌زاده ـ شیراز

خاطره

تپه‌های شنی
پر از خاطره‌های ریز و درشت‌اند
من روی یکی از این تپه‌ها
خدا را دیدم
که در شبی تاریک
چراغ خورشید را
روشن کرد

سعید حمزه‌ای ـ سبزوار

دریا

دریا
موج می‌زند
هر موج
ترانه‌ای بر لب دارد
ترانهٔ من
برلب کدام موج است؟

رضا شباهنگ ـ تهران

به سراغ من اگر می آیید، پشت هیچستانم، نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد، چینی نازک تنهایی من ●سهراب سپهری

در
قلمرو
داستان

تا فرصت دیگر

نوشته: محمّد جامی - تایباد

تا دیدش، پرسید: کی؟

نگاهی به سر تا پایش افکند. سپس به چشمهایش زُل زد با تبسّم خاصّی گفت:

حالا وقتش نیست. باشد سر فرصت و دیگر ندیدش.

یادش رفته بود و سرگرم کار خودش بود. تجارت، قماربازی، حقّ این و آن را ضایع کردن. حالا کلیّ مستغّلات داشت و برو و بیایی و خورد و نوش و خوش گذرانی...

***

مجلس مجلّل بود و رقص و پایکوبی. عروسش کنارش نشسته بود و در دل آرزوها می پروراند. احساس کرد، کسی در کنارش ایستاد و در گوشش گفت:

حالا وقتش رسیده! رنگش پرید و از صندلی به زمین افتاد... عروسی به عزا تبدیل شده بود! و وارثان نقشه می کشیدند...

پرحرف

مرتضی عبدی ـ رشت

ـ هزاربار....نه، ده هزار بار...نه، صدهزار بار.... نه، یک میلیون بار.... اَه... اصلاً صد میلیون بار هم که بخوای حرف بزنی، من گوش نمی کنم!... آره آقا... آره، گوش نمی کنم... یعنی می شنوم ها... ولی گوش نمی کنم... حالا جای صد میلیون، صد میلیارد بار بگو.... من که گوش نمی کنم... هر کی می خواد گوش کنه، خب بکنه... من یکی نمی کنم...، اصلاً حرف حسابت چیه؟! چی داری می گی؟ من اصلاً نمی خوام بدونم، اَلَکی هم پرسیدم، حرفِ حسابت چیه... اصلاً نمی خوام حرفِ حساب رو هم ازت بشنوم...!

55 60 70 80 90 110 130 150 170

پنج بار روی دیوار اتاق خط کشیدم و زیر هر کدام از خط ها یه ضربدر زدم، یعنی پنج بار این خط، این نشون!... من گوشم بدهکار حرفت نیست... حالا اگر دلت می خواد... اگر عقده حرف زدن داری، باز هم بلغور کن!... بازم ورِ بزن...!

می خوام جای تو، یه تلویزیون بخرم... دیگه از دستت خسته شدم «رادیوی عتیقه»!

■

بیداری

فاطمه صادقی - مسجد سلیمان

باید عجله کنم و گرنه میوه و سبزی تازه را از دست می دهم و باید پولم را بابت میوه های گندیده حرام کنم.

مقابل آینه می ایستم و روسریم را به سر می بندم. آه نه، با این صورت رنگ پریده و بی آرایش، روسری جلوه چندانی ندارد. گویی بعد از مدتها متوجه شلختگی خودم شده ام. روسری را با نارضایتی از سر در می آورم و مقنعه را بر می دارم. هنوز مقنعه را به سر نکشیده ام که متوجه تارهای سفیدی می شوم که لا به لای موهایم خودنمایی می کنند. آه خدایا، اینها کجا بودند، چرا تا به حال متوجه آنها نبوده ام!

موهایم را آهسته از هم جدا می کنم، تارهای موی سفید نمایانتر می شوند. چقدر دلم می گیرد. مگر من چند سال دارم. با عجله مقنعه را به سر می کشم و موها را در زیر آن پنهان می کنم. مقنعه من را به یاد مدرسه می اندازد. به چهره ام دقیق می شوم تا طراوت گذشته را بیابم، اما چقدر غریبه به نظر می رسم. خدایا چرا تا به حال به چهره ام دقیق نشده بودم؟! چند سال از آن روزها می گذرد؟ من الان چند سال دارم؟ آخرین بار که با شوق مقنعه به سر کردم هجده سال داشتم. همین دیروز بود، دیروز که نه، اما... خوب مگر چقدر گذشته!؟ وای خدایا پسر بزرگم، سروش چند ساله دارد؟ یک ماه دیگر می شود ده سال. ای وای، به همین سرعت ده سال گذشت. من که هنوز هیچ کاری نکرده ام. برنامه ام برای آینده این نبود! مگر نه اینکه می خواستم نویسنده شوم. شعر بگویم. ادبیات بخوانم، حافظ، سعدی، سهراب سپهری. پس چرا ده سال گذشته و من بدون توجه غرق در زندگی شدم!

در آینه به چشمانم زل می زنم وای که در هجده سالگی چقدر می درخشیدند. چه آرزوهایی که در آنها موج نمی زد. من کتاب می خواندم و مادر را که غرق در کارهای خانه بود مسخره می کردم. به خودم افتخار می کردم که در آینده مادری روشنفکر و فهمیده خواهم بود. آرزو داشتم کاش مادرم یک روز هم شده، دست از پخت و پز بردارد و ساعتی با ما باشد. کتاب بخواند. قصه بگوید. فیلم ببیند، اما... و من چقدر دلخور می شدم. حالا من... نکنه من هم مثل اون شده باشم. نه نه، من خیلی روشنفکرم، من خیلی فهمیده ترم. من چند تا کتاب بیشتر خوانده ام! آن روزها چقدر کتاب می خواندم، جین ایر، ربه کا، بلندیهای بادگیر. وای خدایا پس چرا چیزی در خاطرم نیست. چرا متوقف شدم؟ چرا؟ اینقدر با کتاب غریبه ام. اصلاً چرا کتاب؟ با خودم هم غریبه ام. چه قیافه درهمی دارم؟ پوست صورتم کدر شده. من چرا تا حالا خودم را نمی دیدم؟ کی بود؟ دیروز شاید هم، هفته گذشته که سروش گفت، مادر دوستم آمده بود مدرسه، خیلی باکلاس بود و لباسهای شیکی پوشیده بود. پس چرا من به حرف سروش توجه نکردم؟ چرا فکر کردم من هم مادر روشنفکری هستم؟ به پشت سرم برمی گردم. روی میز گوشه اتاق چند کتاب روی هم چیده شده. نمی دانم چه زمان آنها را روی هم چیده بودم تا بخوانم، اما هیچ وقت فرصت نکردم. شاید چند روز گذشته بود اما نه، گرد و غبار روی آنها فریاد می زند که زمان طولانی تری آنجا مانده اند. راستی، من داشتم کجا می رفتم که جلوی آینه ایستادم. کیف پول در دستم است. اما داشتم می رفتم خرید. اولین بار، کی رفتم خرید، انگار همین دیروز بود، اما زمان که می گوید، ده سال گذشته! بله، اما چقدر زود گذشت. سر من به چه کاری گرم بود. کجا بودم، چه می کردم؟ فقط آشپزخانه و لوازم خانه در نظرم می آیند، پس آرزوهایم را کجا جا گذاشتم؟ بگذار ببینم تا کجا آنها را با خودم آوردم. هجده سالم بود که ازدواج کردم. به خیال خودم حسابگر و روشنفکر بودم. به این نتیجه رسیده بودم که با ازدواج در سن پایین با یک تیر دو نشان می زنم. هم زندگی ام را اداره می کنم و هم پیشرفت می کنم و تازه اگر در سن کم بچه دار شویم، اختلاف سنی کمتری با بچه ها خواهم داشت و می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم؛ اما چرا حرفهای سروش را درست نفهمیدم، وقتی گفت، دلش می خواهد مثل دوستش تلفن همراه داشته باشد. بر سرش فریاد کشیدم و پولها را برای خرید گوشت و سیب زمینی و برنج کنار گذاشتم! آه فرزند بیچاره من! بی چاره خودم بی چاره آرزوهایم که آنها را همین نزدیکیها گم کردم. چرا وقتی شوهرم سعید گفت: دستی به سر و روی خودت بکش!»

دلخور شدم و گفتم: «حالا وقت واسه این کارها زیاده؟»

پس کی می خوام بجنبم؟ به طرف آینه خیره می شوم. این منم؟ اگر روشنفکرم، پس چرا با کسی رابطه ندارم؟ چرا با دوستانم رفت و آمد نمی کنم؟ چرا با آنها در مورد لباس و کتاب و مجله و فیلم بحث نمی کنم؟ مگر نه اینکه وقتی هجده سالم بود، در مورد همه اینها حرف می زدیم. و از بودن مادرم در آشپزخانه عذاب می کشیدم؟ شاید زیاد دیر نشده باشه. بگذار حساب کنم، هجده سالگی ازدواج کردم، حالا هم ده سال گذشته می شود ۲۸ سال نه خیلی هم دیر نیست. یعنی اصلاً نیست. دستی به آینه می کشم. مقنعه را که در می آورم. موهایم بر هم می ریزد. درست مثل موقعی که هجده سالم بود. لبخند می زنم و آینه را تمیز می کنم. وارد آشپزخانه می شوم. درون یخچال را وارسی می کنم. از غذای دیشب کمی مانده. تخم مرغ هم هست. برای شام هم می ریم پارک سر کوچه و ساندویچ می خوریم. باید عجله کنم. کیف پولم را باز می کنم. پولها را برای خرید موبایل سروش، کنار می گذارم. وای که چقدر خوشحال می شود، اگر این را بفهمد.

سعید هم دلش می خواهد به آرایشگاه بروم و شام را بیرون بخوریم. حتماً می روم آرایشگاه. همین الان می روم بعد هم کتاب می خوانم. به طرف کتابها نگاه می کنم، حس می کنم، زبانم را می فهمند. به رویشان لبخندی می زنم. و می گویم، حتماً شما را می خوانم. مقابل آینه می ایستم مقنعه را به سر می کنم. چقدر شبیه هجده سالگی ام شده ام. چشمانم می درخشند باید به آرایشگاه بروم، بعد هم کتاب بخوانم. بله کتاب می خوانم، جین ایر کنت مونت گریستو، موسن روژ، بلندیهای بادیگر. وای خدایا چقدر تازه شده ام بگذار بروم دیر می شود. در آینه به خود لبخند می زنم.

■

در بسته شد

غزاله صفا ـ کرج

از جلسه بیرون شد چشمش از سرخی متورم بود. از گوشه‌ای از سالن به حیاط رفت تا چشم در چشم دبیرش نشود. روی پله‌های حیاط نشست، بغضش را خورد و چشمانش را به آسمان دوخت و پرسید چرا؟ به خانه که رسید سکوتش برای همه تعجب شده بود تا این که مادرش از در وارد شد، بغض امان سلام کردن را از او برید. بی‌وقفه اشک می‌ریخت و تنها حرفی که زد این بود: «مامان تو می‌دونی که من تمام وقت درس خواندم.»

مادرش مثل خیلی وقت‌ها یک جمله که آن وقت‌ها براش نامفهوم بود آرامش می‌کرد: «کاش می‌دونستی که نمره، ارزش اشک چشمانت را ندارد.؟

دانه‌های تگرگ به شیشه می‌خورد. چشمانش را باز کرد و به ساعت نگاه انداخت. تا پرواز هنوز وقت داشت. دوباره غرق در گذشته شد، لبخند تلخی زد. تمام اشک‌هایی که توی آن سال‌ها برای نمره می‌ریخت و نمره کارنامه‌های هر سالش توی ذهنش تداعی یه رتبه تک رقمی کنکور، یاد شب بی‌خوابی‌ها برای پایان نامه‌اش و سه سال از روزهایی که به دنبال کار می‌گشت؛ یاد جواب‌های سرد و بی‌تفاوت مدیران شرکت‌هایی که آن روزها افسرده و ناامیدش می‌کردند آن وقت‌هایی که می‌دید، هیچ کس به دنبال دانش و توانایی‌هایش نیست و احساس پوچی می‌کرد.

با عجله بلند شد و چمدانش را برداشت دیگر این جا جای او نبود بعد از سه سال به دعوت نامه غرب پاسخ مثبت داده بود، پا در کوچه گذاشت و در را بست، دری که به روی آرزوهای کودکی‌اش که خدمت به مملکتش بود، بسته شد!

■

* * *

همسر

زهرا بیجن ـ دزفول

غروب بود. تکه ابرهای توی آسمان، انگار آتش گرفته بودند، در دوردست، گرگها دسته جمعی زوزه می‌کشیدند. باید برمی‌گشت به ده پایین تا صبح در مدرسه باشد. معلم بود، دو سال پیش در تقسیم مناطق افتاده بود آن جا، یک ده کوچک دور افتاده، کوهستانی و سرد... پنج شنبه عصر که راه افتاد بود، شب رسیده بود، روستای بالا، قرار بود جمعه را پیش دوستش ناصر بگذراند. ناصر هم تنها معلم ده بالا بود. ناصر گفت: «الان شب می‌شود... بگذار صبح برو، آخر می‌ترسم، حیوانی چیزی بهت حمله کند، می‌خواهی کسی را همراهت بفرستم؟»... دلش می‌خواست بماند، اما همه‌اش بچه‌ها می‌آمدند توی ذهنش... معصومه که از روستای دیگری می‌آمد، حدود یک کیلومتر راه باید می‌آمد تا به مدرسه برسد... گفت: «نه ممنون ناصر، الان بروم بهتر است...» ناصر چوب بزرگی از پشت در زنگ زده و قدیمی یکی از کلاس‌های خالی که محل خوابیدن و زندگی‌اش بود بیرون کشید و گفت: «پس این را هم همراهت ببر، ممکن است لازمت شود»

خداحافظی کردند و راه افتادند. در راه فقط، صدای زوزه گرگها می‌آمد و گه گاه صدای پای جانوران بر روی علف‌های خشک میان راه. بعد از مدتی متوجه صدایی شد، صدایی شبیه به صدای پا: جانور نبود، شبیه صدای پای آدم بود... فکر کرد خیالاتی شده؛ آخر توی آن دشت که جز او کسی نبود؟ اما او آن صدا را می‌شنید به یاد ناصر افتاد از این جور شوخی‌ها زیاد می‌کرد. بلند گفت: «ناصر بیا بیرون من که می‌دانم تویی...، نترس بیا بیرون، با چماق نمی‌زنمت!»... و منتظر جواب ناصر شد، مدتی گذشت، ولی از ناصر خبری نشد. کمی جلوتر که رفت، ترس برش داشت... با ترس سر برگرداند، هیچ کس نبود، پس این صدا...؟، فکرها همه با هم به سرش هجوم آورده بودند... به یاد حرف یکی از اهالی افتاد: آقا معلم، شبها صداهای وحشتناکی می‌آید این جا، هیچ کس جرأت ندارد شب، تنها از خانه بیرون بیاید، می‌گویند، شبها از ما بهتران این جا رفت و آمد می‌کنند و...

صدا قدم به قدم همراهش می‌آمد، پا تند کرد، زیر لب گفت «بسم‌الله» دلش کمی آرام گرفت، اما صدا قطع نشد. در آن تاریکی، حتی از سایه دراز و کم جان خودش که در نور ضعیف مهتاب بر روی قلوه سنگ‌های راه کج و معوج شده بود هم می‌ترسید. چمدان توی دستش سنگینی می‌کرد، ایستاد چمدان را زمین گذاشت تا خستگی دستش در رود، صدای پا هم قطع شد، نفسهایش داغ شده بود، فکر می‌کرد، الان است که کسی به او حمله کند، ترس داشت دیوانه‌اش می‌کرد، چمدان را برداشت و شروع کرد به دویدن. صدای پا هم تند شد. معلوم بود که او هم به دنبالش می‌دود، قلبش داشت از توی گوشهایش می‌آمد بیرون... کارش از ترس گذشته بود، پای جان در میان بود... به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا تنها آمده... راه هم انگار کش آمده بود هرچه می‌رفت تمام نمی‌شد.

از دور سوسوی چراغهای ده را دید، قوتی تازه گرفت سرعتش را بیش‌تر کرد. پارس‌های سگ برات را که شنید آرام شد. جلوتر که رفت، جرأت کرد دوباره سر برگرداند، هیچ کس نبود... یعنی چه؟ چمدان را زمین گذاشت باز هم صدا قطع شد... دیگر داشت به خودش شک می‌کرد، چمدان را برداشت و شروع به حرکت کرد باز هم صدای پا... در یک آن فکری از سرش گذشت، چمدان را بلند کرد و با دقت وارسی‌اش کرد... یکی از قفل‌های چمدان باز شده بود...

■

پاسخ ما

بهناز عجم‌اکرامی - شاهرود

اول از کاغذ و نوع نوشته‌ات بگویم - یعنی گله کنم - دختر خوب! یعنی کمبود کاغذ در شاهرود اینقدر بیداد می‌کند که یک کاغذ A٤ را به دو ستون پنج سانتی متری تقسیم کرده و دو قصه برایمان ارسال می‌کنی؟

و اما قصه‌هایت؛ «هدیه مادر» که عیناً یک خاطره بود [توضیحی را که هفته قبل در مورد تفاوت خاطره و قصه نوشتم، حتماً بخوان] «یک جفت کفش» شما هم قشنگ بود، اما ای کاش داستان را به گونه‌ای پیش می‌بردی که مچ داستان تا انتها باز نشود. با این حال از نوع نوشتارت پیداست که «راحت» قصه می‌نویسی!

غزاله صفا - کرج

قصه ارسالی تان را که فرستادم برای چاپ و اما در مورد درخواستتان که نوشته بودید: «...باور کنید برای این درخواستم عذر موجه دارم و...» شاید عذر شما برای خودتان موجه باشد، اما از نظر من ناموجه است! چطوری انتظار دارید داستان را که شش ماه قبل برایم فرستادید، امروز نقد کنم؟ از این گذشته؛ وقتی می‌توانید قصه بنویسید، چرا به آن قصه هفت ماه قبل گیر داده‌اید؟!

فاطمه جالوی‌نژاد - آمل

«حزن گنبد نیلی» شما را دیدم. همین که برای نوشته خودت ارزش قائل هستی و آن را به این تمیزی حروفچینی کرده و فرستاده‌ای، نشان‌دهنده این است که به کار علاقه‌مند هستی. ضمن اینکه خود قصه نیز خیلی حرف برای گفتن دارد، سوژه‌ات خیلی لطیف و قشنگ بود. به طور کلی اینگونه سوژه‌های خانوادگی که احساس نوستالژیک را در انسان تقویت می‌کند، به خودی خود یک نمره مثبت دارد، اما... اما افسوس که داستانت خیلی بلند بود. در حقیقت توصیفاتت زیاد از حد بود. یادت باشد که در یک داستان کوتاه سه، چهار صفحه‌ای، خواننده حوصله ندارد که هر دو سطر در میان، پنج شش سطر توصیف بخواند! ناگفته نماند که توصیفات زیبایی هم ارائه داده‌ای، اما گفتم که خواننده امروز اینقدر حوصله ندارد! لذا توصیه می‌کنم، همین الان دست به قلم شوی و همین «گنبد نیلی» را دوباره‌نویسی کنی، اما تا جایی که به بدنه قصه لطمه نخورد، سعی کن کوتاه بشود.

عباس عابد - اندیشه کرج

گل کوچک شما را ملاحظه کردم. حرف جدیدی نداشت. یادتان باشد که قصه یا باید جذابیت داشته باشد که خواننده را با خود بکشاند، یا لااقل پیام خوبی داشته باشد که وقتی خواننده به ته خط می‌رسد، حالش گرفته نشود که هیچ چیز گیرش نیامده است!

سید کرامت‌الله افسریان

صیاد شما را خواندم. منطق در قصه‌ات وجود نداشت. خودت باور می‌کنی که یک شکارچی اینقدر ناشی باشد که از چهار پنج متری، حتی از پشت بوته - نتواند سگ خود را تشخیص بدهد؟ مگر اینکه خُل و چل باشد!

غذایی که مردم را سالم نگاه می‌دارد آن نیست که می‌خورند، بلکه آن غذایی است که خوب هضم می‌کنند

هنرستان هنرهای زیبای پسران و دختران

تاریخچه هنرستان

هنرستان هنرهای زیبای پسران و دختران به منظور گسترش هنر و تربیت هنرجویان و بالا بردن سطح هنری کشور و پرورش استعدادهای درخشان هنری، در سال ۱۳۳۲ راه‌اندازی شد. این هنرستان ابتدا با یک کلاس در کنار اداره کل هنرهای زیبا کارش را آغاز کرد و در رشته‌های نقاشی، نگارگری و مجسمه‌سازی به تربیت هنرجو می‌پرداخت. هنرجویان پس از سه سال تحصیل در این هنرستان پس از پشت سر گذاشتن آزمون نهایی دیپلم دریافت می‌کنند با اساتیدی چون مهدی ویشکایی، جلیل ضیاپور، علی کریمی، علی اصغر داوودی، حسین شیخ، جلیل ضیاپور و حسین کاظمی در رشد و شکوفایی استعدادهای هنرجویان نقش به سزایی داشتند.

شرایط پذیرش

شرایط ثبت‌نام در این هنرستان که در رشته‌های نقاشی و گرافیک و برای سال ۸۸—۸۷ هنرجوی سال اول و دوم می‌پذیرد، شرایطی ویژه است و حداقل معدل کل سال سوم راهنمایی باید ۱۸ باشد که مربوط به هنرجویان سال اول است و حداقل معدل کل سال اول باید ۱۶ باشد تا هنرجو بتواند در سال دوم ثبت‌نام کند.

معارف اسلامی، اطلاعات عمومی، تاریخ هنر موارد آزمون نظری و طراحی، رنگ‌شناسی، طراحی ذهنی و مصاحبه موارد آزمون علمی است که بعد از پایان این موارد و قبولی در آنها، هنرجو می‌تواند در این هنرستان به تحصیل بپردازد.

فارغ‌التحصیلان مطرح این هنرستان

پرویز تناولی، حبیب صادقی، حسین خسروجردی، کاظم چلیپا، منصور قندریز، بهرام عالیوندی، بهمن بروجنی، کامبیز درم بخش، رضا عابدینی، فرح اصولی، ساغر پزشکیان، مسعود عربشاهی، سروژ بارسقیان، مسعود صمیمی، ترانه صادقیان، ایرج زند، واحد خاکدان، حسین عظیم‌زاده و...

اساتید گذشته و حال هنرستان

آیدین آغداشلو، حبیب‌الله آیت‌اللهی، پرویز ایزدپناه، حسین بهزاد، رفیع حالتی، سیمین دانشور، سهراب سپهری، داریوش شریف آبادی، محمد ابراهیم جعفری، منصوره حسینی، احمد رویایی، فرحناز حکیمیان، رضا فضائلی، مجید مهرگان و...

پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

هدیه با (۱۰) اختلاف!

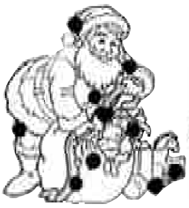

بازی با چوب کبریت!

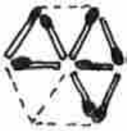

نقطه به نقطه

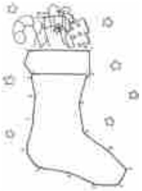

کدام تابلو؟

۳ و ٤

تمرین الفبا

تیر و کمان

رادین شایان فر
دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه شهید بهشتی منطقه ۲ تهران
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم حاتمی

آرزو حسنی
دانش آموز کلاس اول راهنمایی مدرسه شهید خیره فرشچی
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۱۹/۷۲ شاگرد اول شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

عاطفه حسنی
دانش آموز کلاس سوم راهنمایی مدرسه شهید خیره فرشچی
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۱۹/۹۱ شاگرد اول ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

فاطمه رضازاده
دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه پاسداران شهرستان رود سر
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم رجبعلی زاده

فاطمه آل آقا
دانش آموز کلاس سوم راهنمایی مدرسه نرجس
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه نرجس

حسین رحیمی
دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه هجرت کاشان
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً جناب آقای نقاده

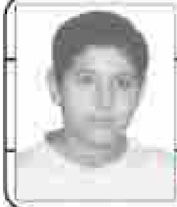

رضا قاسم نژاد
دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه سرداران شهید ناحیه ۲ شهریار
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار آقا محمدی- پدر و مادرت

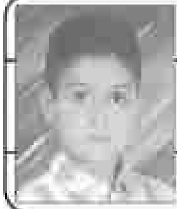

فرزین اصغری
دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه امام حسن عسگری ناحیه ٤ کرج
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه- از طرف پدر و مادرت

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

جدول شرح دار

بیماری ریه اثر استاد مطهری			تخم حشرات گرفتن از هوا صنم خوشا			مرکز تبت سازی ضربی آیین			نت چهارم تنها اندیشه‌ها دارو			از ویتامین‌ها از ضمایر	از ویتامین‌ها چپاول
سلول زشت صالحان						نت‌برداری تصدیق آلمانی							
				اشاره به نزدیک درک				گشاده سرنوشت			من و تو مروارید		
			شهری در فارس اهلی				پیچ خورده با پتک بر آن کوبند						
موجود خیالی پدر خویشان		آزاد بحرانی				کام عددی دورقمی			مساوی خاندان			نرسیده	
					گمان جای قند						ناراست واحد شمارش شتر		
				شمع و چراغ زمان						رمق آخر خزنده گزنده			بنا و عمارت
مشهور سرفرهنگی رفوزه ردیف			قاعده سخت						تهیدست نوعی کشت				
		در دهان بجوییدشان ساز چوپان						چوب اعدام تله				آزادی	
							جای راهبه کشور اروپایی				صورت انگشت		
جای دانش ظرف آبخوری آب بند نفرین						پسوند رنگ جزیره‌ای ایرانی				حیرت تپه بزرگ			
		عزیز عرب پول ژاپن			جود قسمتی از پا				چراگاه زاییدن				
				دورویی بابا				گوشه‌ها					
شجاع اشاره به دور باب روز روحانی زرتشتی			اثر جک لندن کشوری آفریقایی										
		فلزی آلیاژی حاصل آتش				پایانی							
					عدد منفی جوان								
کدخدا عدد ماه ضد گرم	دوستی گوسفند جنگی			میوه خوب جام قهرمانی			تقویت رادیویی						
			بسیار حمله کننده ابر نزدیک به زمین										
		مرکز فیلیپین											
حرف انتخاب دامنه کوه													

طراح جدولها: داود بازخو

جدول سودوکو ۳۳۳۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌هاي كوچك ۳×۳ طوري قرار دهيد كه هر عدد فقط يكبار درج شود.

		۵	۲		۳		۱	
۷					۵	۲		
۹			۷			۸		۶
	۷				۹			
		۳	۶	۷		۹		۵
۵	۹			۱			۸	
		۷		۳	۴			
		۹		۸		۴		۲
۴	۶		۱				۳	۹

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

غالباً نفرت از دروغ، یک جاه طلبی باطنی برای جلب اعتبار و احترام روحانی است به آنچه که می گوییم

● لاروشفو کو

جدول

جدولها زیر نظر: داود بازخو

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۲۷

۱- متقاطع: زهرا اسدی - اسلامشهر
۲- شرح در متن: روح الله کفایتی - تهران
۳- سودوکو: فاطمه رئیسی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

www.BAZKHOO Jadval@ yahoo.com

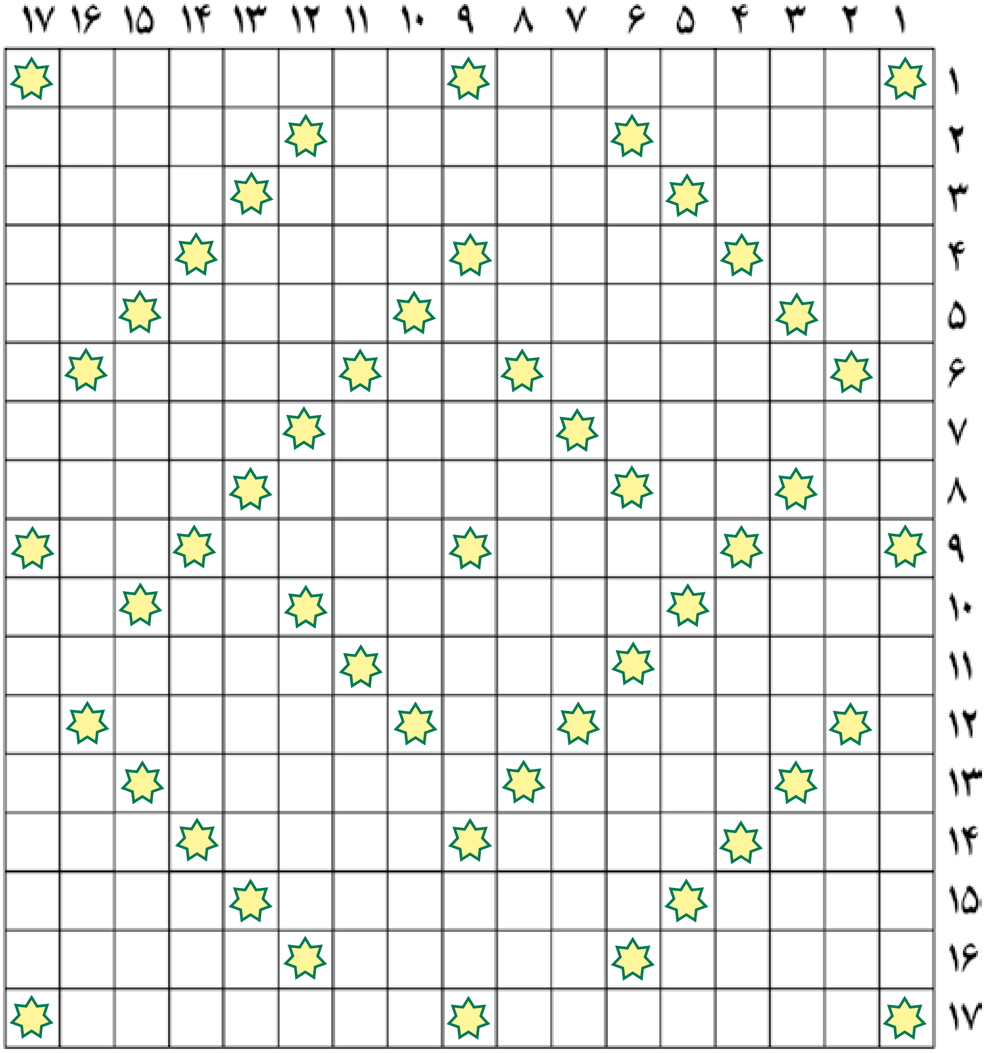

افقی:

۱- دارای تحصیلات در حد لیسانس -بیماری درد مفاصل **۲-**سپهر و فلک -از فرآورده‌های نفتی عزیز این ایام -شهری مذهبی در عراق **۳-**دشمن پنیر -اولی برای آشتی می کشند و دومی رسم کننده است -رویای تشنه لب **۴-** بالاپوش -بعضی اوقات با بی خاصیت هم می آید -واحد همطراز زمین -تمامتر **۵-**ضمیر منفصل سوم شخص مفرد -در اول صفحه ویندوز بجوییدش -مانند -نیم صدای گوسفند **۶-**مقر سفیر -حرف انتخاب -وسیله ارتباط در با چارچوب **۷-**ستایش شگفت -از پیمانهای سیاسی قدیم -مقابل آنان **۸-** ضمیر داخل -خط کش مهندسی -دانشمند مشهور انگلیسی و خالق بنیاد انواع -تکیه کننده **۹-**گل سرخ -وردنه -پیراهن نیم تنه -برهنه و لخت **۱۰-**نام قوم ایرانی ساکن در جنوب ایران -دزد ناشی به آن می زند -مثل و همتا -آرواره **۱۱-**اکسید سرب -تدوین شده -جنایتکار **۱۲-**نوعی شیرینی خامه‌ای -قومی ایرانی -اقامت کردن **۱۳-** تصدیق انگلیسی -کهنه و فرسوده -به ناگهان -خاک سفالگری **۱۴-** یار کلنگ -خانه چوبین -کفایت دهنده -در دست داور بجوییدش **۱۵-** احصائیه -کاری را سرسری انجام دادن -همنشین کره در سفره صبحانه **۱۶-**صالحان -از بخش های تابعه شهر ارومیه -از استانهای جنوبی **۱۷-** تصاویر متحرک -ترسیده.

عمودی:

۱- بندبازی -حامی **۲-**بی رونقی -جوشش و جهش -علم طلسم و جادو **۳-**امیران و فرماندهان -آب بند -طلافروش -لیکن **۴-**جوانمرد -نوعی سیستم چاپ -ترانه و آواز -عقیده و نظر **۵-** سنگریزه -بوستان‌ها -دشت بی آب و علف -اثر رطوبت **۶-** نامی برای خانم‌ها -قورباغه درختی -خاک **۷-**از تنقلات -نمایشنامه‌ای که در آن هم غم است و هم شادی -نکوهش **۸-** سازی کاملاً ایرانی -خوش باور -بسیار نعمت دهنده **۹-**طلا -از حلال‌های نفتی -می گویند دوستی را مستحکم می کند -سدی در جنوب کشور **۱۰-** از حال رفتن به سبب خنده زیاد -بزرگراه -اولی میان تنه آدمی و دومی از دادنی ها **۱۱-**پایتخت بحرین -از سازهای زهی -خوشحال و خندان **۱۲-** کامل کننده -جدید -با هم برابر شدن، بس بودن **۱۳-**سیلی -مجتهد می دهد -نوعی چراغ روشنایی نفتی -شانه **۱۴-**گلی خوشبو -دردناک -افسار -سرحد **۱۵-** زن گندمگون -دریده چشم -نیم تنه آستین دار زنانه یا مردانه -جاوید **۱۶-** جمع مرتبه -بسنده بودن، بسندگی -حیوان مکار **۱۷-** آبی که از زمین جوشد و دارای گوگرد و املاح دیگر است -استانی در غرب کشور.

حل جدولهای شماره ۳۳۲۷

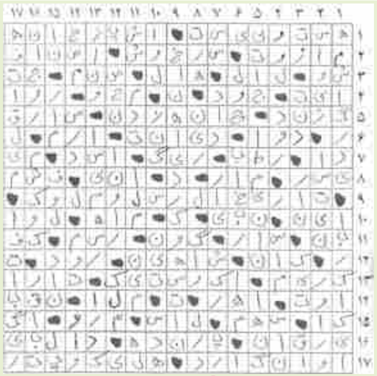

با هوش خود کلنجار بروید

زیرنظر: سیروس گنجوی

هدیه با (۱۰) اختلاف!

ایــن دو پیرمرد که هدایایی را در خورجین خود ریخته‌اند هر چند شــبیه به نظر می‌رســند، اما در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کنید؟

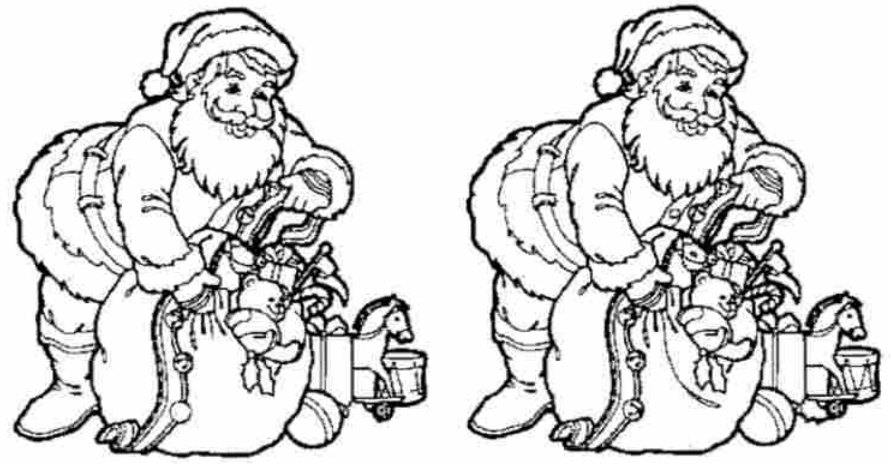

ژلینذ
گایژ
محگـ
ثیل
کین
فنذه
شمخ گه
قیمیبو

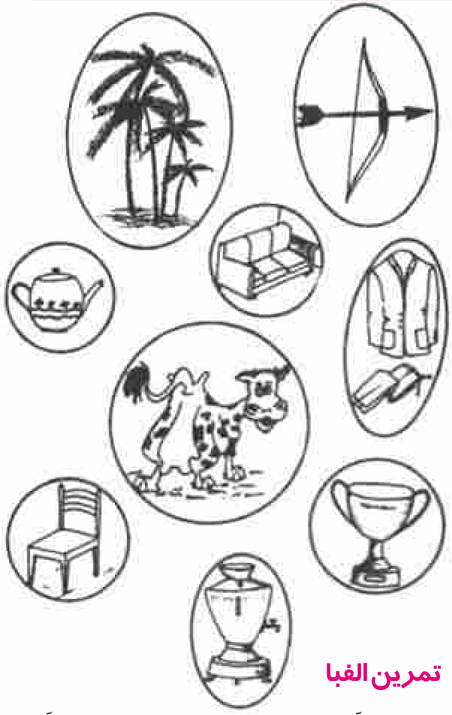

تمرین الفبا

در اینجا تصاویری می‌بینید که نام آنها به صورت رمز نوشته شده است. برای آنکه رمز را کشف کنید، حروف هر کلمه را به ترتیب قرار گرفتن در الفبای فارسی، یک حرف جلو ببرید. مثلاً به جای (ژ) باید نوشت (س) توجه داشته باشید که حرف بعد از (ی) حرف (الف) خواهد بود. پس از کشــف رمز، آیا می‌توانید بگویید که کدام فهرســت، کدام تصویر نامش از قلم افتاده است؟ برای آسانی کار، حروف الفبا را در اینجا آورده‌ایم:

ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی

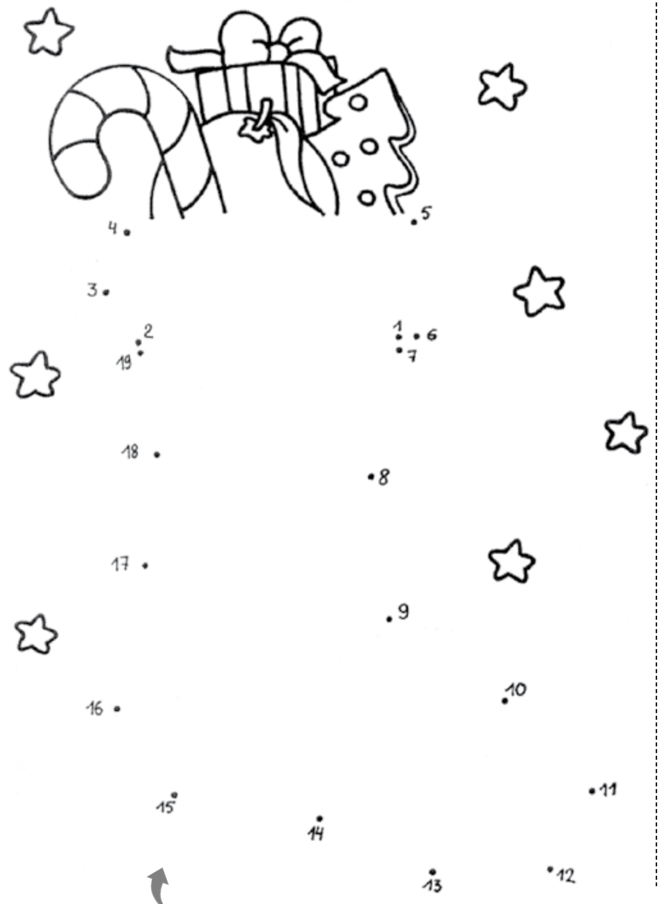

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید چه هدایایی در اینجا وجود دارد، شماره‌ها را از یک تا ۱۹ به هم وصل کنید.

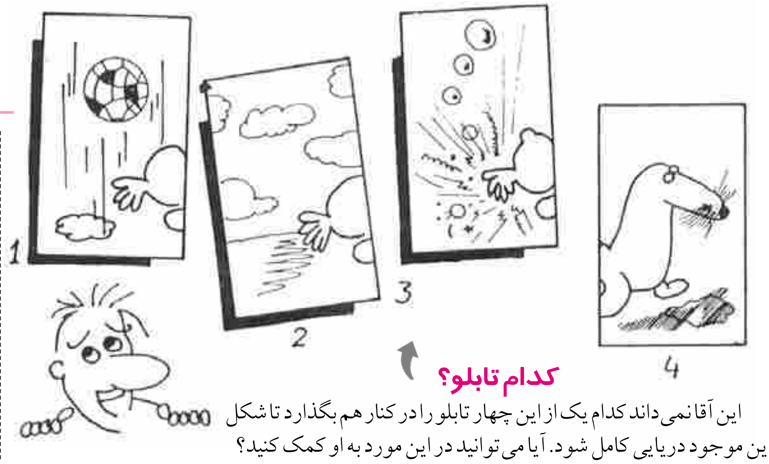

کدام تابلو؟

این آقا نمی‌داند کدام یک از این چهار تابلو را در کنار هم بگذارد تا شکل این موجود دریایی کامل شود. آیا می‌توانید در این مورد به او کمک کنید؟

بازی با چوب کبریت!

بــا ۱۲ چــوب کبریت، ٦ مثلث مساوی ساخته‌ایم. آیا می‌توانید با برداشتن ٤ چوب کبریت، این ٦ مثلث را تبدیل به ۳ مثلث مساوی کنید؟

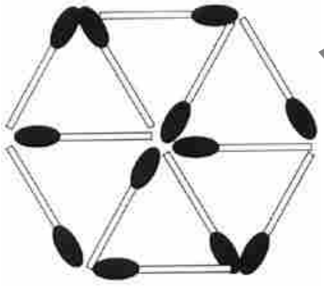

پاسخها در صفحه ۴۶

من نمی توانم به تحمل دروغ رضایت بدهم، هر که دروغ بگوید فاش می کنم

● مارشال هال

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

کوتاه و بدون تیتر

✓ دومین جشنواره بین المللی فیلم مستند ایران (سینما حقیقت) از ۲۳ تا ۲۸ مهرماه در تهران برگزار می‌شود.

✓ دانشگاه لندن، دکترای افتخاری این دانشگاه را به رخشان بنی اعتماد اهدا کرد.

✓ تا یکی —دو روز دیگر فیلم سینمایی تردید به کارگردانی واروژ کریم مسیحی جلوی دوربین می‌رود. بهرام رادان، ترانه علیدوستی، حامد کمیلی، مهتاب کرامتی، داوود رشیدی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓ فیلم سینمایی «آتش سبز» به کارگردانی محمدرضا اصلانی و با بازی عزت‌الله انتظامی، مهتاب کرامتی و پگاه آهنگرانی عید فطر به اکران عمومی درمی آید.

✓ دومین جشنواره کمدی، سینمایی و تلویزیونی گل آقا ۳۰ مهرماه در دو بخش مسابقه و جنبی برگزار می‌شود.

✓ اواسط مرداد ماه پرویز پرستویی در فیلم سینمایی «بیست» هنرنمایی می کند. این فیلم را عبدالرضا کاهانی می‌سازد.

✓ سیدرضا میرکریمی به عنوان معاون فرهنگی خانه سینما انتخاب شد.

✓ سوپراستار به کارگردانی تهمینه میلانی در انتظار پروانه نمایش است.

✓ مجید مجیدی به عنوان یکی از اعضای هیأت داوران بخش مسابقه جشنواره افق‌های جدید در لهستان انتخاب شد.

✓ ساخت فیلم «وقتی همه خوابیم» به کارگردانی بهرام بیضایی در تهران ادامه دارد. مژده شمسایی، مجید مظفری، حسام نواب صفوی، شقایق فراهانی و ... بازیگران این فیلم هستند.

✓ موزه سینمایی «جکی چان» در شانگهای تاسیس می‌شود. در این موزه علاوه بر فیلم‌های این بازیگر ۵٤ ساله مجموعه‌ای از عکس‌ها، جوایز و یادگاری‌های او ثبت و نگهداری می‌شود.

✓ کنسرت همایون شجریان به همراه گروه دستان از ۳۱ مرداد تا چهارم شهریور ماه در تالار بزرگ کشور برگزار می‌شود.

✓ مهدی کرم‌پور فیلم جدیدش «بارانداز» را در ارتباط با ورزش کشتی می‌سازد.

پرستار دکتر قریب:

از شنیدن اسم خجالت می کشم

گفت‌وگو:
سیما و سیمین حسنی

شهناز شهبازی بازیگر تلویزیون و تئاتر تا به حال در کارهایی چون هزاران چشم، خانه به دوش، پاتوق، روزگار قریب، خانه سبز و... ایفای نقش کرده است. درحال حاضر بازی او را در مجموعه‌های پاتوق و روزگار قریب می‌بینیم. او یکی از هنرجویان کارگاه بازیگری امین تارخ بوده که توانسته استعداد و توانایی‌اش را در این عرصه نشان دهد.

◄ **اولین کارتان مجموعه خانه سبز بود. بازی درآن چطور بود؟**

◄◄ به عنوان اولین کار برای من سخت بود، اما بازی در کنار بازیگران حرفه‌ای چون خسرو شکیبایی، رامبد جوان، اکرم محمدی و مهرانه مهین ترابی بسیار شیرین و هیجان‌انگیز بود.

◄ **از روزگار قریب و کار با کیانوش عیاری بگویید.**

◄◄ این دومین تجربه کاری من با کیانوش عیاری و سومین همکاری با مهدی هاشمی بود. خیلی چیزها از کار کردن با عیاری یاد گرفتم. در این کار ایفاگر نقش یکی از شاگردان قدیمی و سرپرستار دکتر قریب (مهدی هاشمی) را برعهده داشتم.

◄ **از پاتوق که درحال پخش است، بفرمایید.**

◄◄ من در این کار ایفاگر نقش آرزو هستم. این نقش را بسیار دوست دارم. این کار گرفتاریهای خواهر و برادری از یک خانواده را نشان می‌دهد.

◄ **در کنار بازیگری چه کار می کنید؟**

◄◄ حرفه اصلی‌ام بازیگری است و درآمدم تنها از این راه است.

◄ **درآمد این کار کفاف زندگی را می‌دهد؟**

◄◄ بستگی دارد. اگر مرتب سر کار باشی بله، اگر نباشی آرام آرام فاتحه‌ات خوانده می‌شود، چرا که مدام باید منتظر تلفن برای دعوت به کار باشی. من در خانه

همه چیزهایی که می‌خواهید درباره دکتر قریب بدانید

– متولد ۱۲۸۸ تهران.
– سال ۱۳۰٦ برای اولین بار به اتفاق دیگر دانشجویان ایرانی برای ادامه تحصیل راهی فرانسه شد.
– سال اول تحصیل در فرانسه موفق شد به دلیل تحقیق و پژوهش جایزه لابراتوار تشریح دانشکده پزشکی را تصاحب کند.
– سال ۱۳۱۵ ازدواج کرد و سال ۱۳۱۷ هم از فرانسه به ایران بازگشت.
– سال ۱۳۱۹ کتاب بیماریهای کودکان را به چاپ رساند که بسیار مورد توجه قرار گرفت.
– سال ۱۳۲۱ به دلیل تحقیق و مطالعه در عرصه طب کودکان نشان عالی دولت فرانسه را دریافت کرد.
– سال ۱۳۵۰ به عضویت هیأت مدیره انجمن بیماری کودکان درآمد.
– از بنیانگذاران سازمان انتقال خون در ایران است.
– بنیانگذار و موسس اولین بیمارستان تخصصی کودکان در ایران.
– سال ۱۳۵۱ به بیماری هماچوری (دفع خون از دستگاه ادراری) یا همان سرطان مثانه مبتلا شد.
– اول بهمن ۱۳۵۳ در بیمارستان مرکز طبی کودکان دارفانی را وداع گفت.
– آرامگاه وی طبق وصیتش در شهر قم و در قبرستان شیخان است.

روزگار قریب از ایده تا ساخت

– سال ۸۰ پیشنهاد ساخت این مجموعه به کیانوش عیاری داده شد.

– سال ۸۲ عوامل مجموعه روزگار قریب کلید این کار را در میمه اصفهان و پیشوای ورامین زدند.

– به دلیل وسواس عیاری و تحقیق بیشتر کار متوقف شد.

– سال ۸۳ عیاری کار را با گروه جدید جلوی دوربین برد.

– بخش اعظمی از لوکیشن در عالی قاپوی قزوین انتخاب شد و شهرک غزالی هم به موازات دیگر لوکیشن‌ها حضوری چشمگیر داشت.

– لوکیشن بیمارستان دکتر قریب هم بیمارستان بوعلی تهران بود.

– بعد از این که کار جلوی دوربین رفت و عیاری به قصه اصلی رسیده بود، مشخص شد که سریال ۳۲ قسمت است.

– از همان ابتدای کار عیاری برای تیتراژ مجموعه فکر کرده بود و به این ایده فعلی رسیده بود.

– روزگار قریب با دوربین DSR ۱۳۵ فیلمبرداری شده است.

– وقتی بیش از دو قسمت از کار تدوین شده بود، عیاری دو قسمت را در اختیار سعید شهرام سازنده موسیقی قرار داد تا کار ساخت موسیقی مجموعه را آغاز کند.

– ساخت مجموعه پنج سال به طول انجامید و گاه عیاری یک پلان را با بیش از ۵۰ برداشت ضبط می‌کرد.

– عیاری متذکر شده به اندازه ساخت بیست فیلم سینمایی برای این مجموعه زحمت کشیدم.

– عیاری خودش می‌گوید: از زمستان ۱۳۸۱ تا پایان تابستان ۸۷ درگیر این مجموعه بودم.

– ابتدا قرار بود عیاری فقط تهیه کننده کار باشد، اما سیمافیلم نپذیرفت و قرار شد عیاری کارگردانی آن را هم برعهده بگیرد.

– مجموعه در محدوده زمانی ۱۲۹۵ تا ۱۳۵۳ هجری شمسی شکل می‌گیرد.

– در نوشتن فیلمنامه روزگار قریب عیاری از تحقیق و پژوهش شاهد سلطانی آزاد که قبل از عیاری چنین کاری را انجام داده بود، استفاده کرد که در تیتراژ نام او به عنوان سرپرست تحقیق آمده است.

ماندن و انتظار کشیدن برای دعوت به کار را دوست ندارم و نمی‌پسندم.

◁ **ازدواج کرده‌اید؟**

◁◁ بله، سال ۱۳۸۵.

◁ **به کدام کار تعلق خاطر بیشتری دارید؟**

◁◁ اولین کارم یعنی خانه سبز، یادم است برای آن کار بیژن بیرنگ و مسعود رسام به آموزشگاه ما آمدند و از بین تست‌هایی که از هنرجویان گرفتند، بازی من و حبیب رضایی توجه‌شان را جلب کرد.

◁ **تا به حال پیش آمده در مقابل بازیگری قرار گرفته باشید که دوست داشتید با او هم‌بازی شوید؟**

◁◁ بله، بازی در کنار فرامرز قریبیان در فیلم مرد بارانی را خیلی دوست داشتم و از اینکه مقابل ایشان بازی می‌کردم، حس خوبی داشتم.

◁ **قبل از بازیگر شدن، چقدر برای ورود به این حرفه فکر می‌کردید؟**

◁◁ من قبل از بازیگری، در مدرسه کار تئاتر انجام می‌دادم، اما فکر نمی‌کردم بازیگر شوم. یک روز خیلی اتفاقی روزنامه همشهری و آگهی کلاس بازیگری توجه مرا به خودش جلب کرد و به آن نشانی مراجعه کردم. من و حبیب رضایی در سال ۱۳۷٤ از اولین هنرجوهای امین تارخ در کلاس بازیگری بودیم.

◁ **چقدر به شانس معتقدید؟**

◁◁ خیلی، من آدم خوش شانسی بودم و امیدوارم باشم و خدا را هم همیشه سپاسگزارم.

◁ **در سخت‌ترین شرایط چه چیز به شما امید می‌دهد؟**

◁◁ توکل به خدا.

◁ **قشنگ‌ترین جمله‌ای که شنیده‌اید؟**

◁◁ هر وقت نتونی کسی رو فراموش کنی، بدون هنوز در خاطرش هستی.

◁ **گذشته، حال و آینده؟**

◁◁ از گذشته تجربه گرفتم برای بهتر شدن حال و امید دارم آینده بسیار خوبی را به پشتوانه این دو داشته باشم.

◁ **بهترین بهانه برای زندگی از نظر شما؟**

◁◁ دوست داشتن و امید داشتن.

◁ **آخرین کتابی که خواندید؟**

◁◁ زندگی پس از مرگ.

◁ **آخرین فیلمی که دیدید؟**

◁◁ «تولد» که نیکول کیدمن بازی کرده بود.

◁ **اگر هزاران چشم داشته باشید، چه می‌کنید؟**

◁◁ سعی می‌کنم درون آدمها را ببینم.

◁ **ویژگی شما؟**

◁◁ خیلی صبورم.

◁ **خانه دل شما سبز است؟**

◁◁ ان‌شاءالله که باشد. و خودم حس می‌کنم که هست.

◁ **بازیگری چه چیز به شما داده است؟**

◁◁ اعتماد به نفس، چون من خیلی کم رو و خجالتی بودم و با بازیگری حس اعتماد به نفس در من تقویت شد و احساس کردم راحت‌تر و کامل‌تر شدم و توانستم راحت‌تر با مردم ارتباط برقرار کنم.

◁ **معمولاً از چه چیز خجالت می‌کشید؟**

◁◁ از آوردن اسمم و شنیده شدن آن.

◁ **شنیدن اسم که می‌تواند حس خوبی باشد؟**

◁◁ قطعاً همینطور است. من با همین اسم در بازیگری شناخته شدم، ولی از شنیدن مکرر آن خجالت می‌کشم.

■

آیا می‌دانید که...

✓ مرتضی حیدری گوینده و مجری خوش ذوق تلویزیون زمانی که به عنوان گوینده وارد رادیو شد یک ماه اول فقط اجازه داشت این جمله کوتاه را بگوید: این جا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران.

✓ پدر مهران غفوریان افسر نیروی دریایی بود و آخرین درجه اش ناخدا یکم بود.

✓ پاستوریزه‌ترین بازیگر سینمای ایران حسام نواب صفوی است که تا به حال به سیگار هم لب نزده است.

✓ مرحوم کیومرث صابری (گل آقا) معلم ادبیات علیرضا خمسه در دوره دبیرستان بوده است.

✓ نیکی کریمی بازی در فیلم شوکران را از سوی افخمی نپذیرفت و افخمی از دست او خیلی ناراحت شد.

✓ قرار بود محمدرضا گلزار به جای پارسا پیروزفر در فیلم میهمان مامان بازی کند، حتی قرارداد هم بست، اما به دلایلی این اتفاق نیفتاد.

✓ بهنوش بختیاری در کودکی دوست داشت بزرگ که شد ملوان شود ولی بعدها پشیمان شد.

✓ همسر اقبال واحدی مجری تلویزیون طراح لباس است و به پوشیدن لباس به ویژه مقابل دوربین همسرش بسیار حساس است.

✓ با وجود اینکه فخری خوروش سالهاست از ایران رفته و قصد بازگشت ندارد اما برخی از کارگردانان او را برای بعضی از نقش ها در نظر می گیرند غافل از اینکه او دیگر قصد بازیگری هم ندارد.

✓ حمید گودرزی در عرصه تجارت فرش و شکلات هم دستی دارد.

✓ جمشید هاشم‌پور عشق و علاقه عجیبی به دیزی با نان سنگک دارد.

✓ ایرج نوذری از کاسبی خوشش نمی‌آید، اما مدتی فروشنده پوشاک مخصوص نوزادان بود.

✓ داریوش مهرجویی به خاطر تسلطش به زبان انگلیسی، یک سال مدیر هتل آتلانتیک تهران بود.

✓ عباس کیارستمی اولین کسی بود که تیتراژ و طراحی را وارد سینمای ایران کرد.

✓ فرامرز قریبیان یکی از معدود هنرمندانی است که اصلاً پشت سر هیچ کس حرف نمی‌زند.

✓ رضا صادقی بهترین روز هفته را پنج‌شنبه می‌داند.

✓ بهرام رادان در دوران تحصیل از درس مثلثات متنفر و عاشق تاریخ و جغرافی بود.

✓ جلال مقدم کارگردان بزرگ سینمای ایران در دوران دبیرستان معلم انشای سعید راد بود.

✓ رخشان بنی‌اعتماد سال ۱۳۵٦ با جهانگیر کوثری که آن موقع بازیکن تیم استقلال تهران بود، ازدواج کرد.

بهترین وسیله دفع دشمنان، ازدیاد دوستان است

●اتوفن بیسمارک

نقطه، سر خط!...

Mina-Zarraby@yahoo.com

مینا ضرابی

ساحره

آنطور که شـنیدیم؛ در همیـن هفته های اخیر فیلم سینمایی ساحره از تلویزیون پخش شده است، و آنطور که شما هم واقف هستید در این اواخر برق اکثر مناطق اسـتان تهران خیلی منظم و سلسله وار قطع شده است؛ نوشـتیم برق، یاد جمله یکی از مسـئولان وزارت نیرو افتادیـم کـه از وی پرسـیدند، چرا قبـل از قطع برق اعـلام نمـی کنید تا وسـایل برقی مردم آسـیب نبیند؛ مسئول مربوطه فرمودند: برق است دیگر؛ مثل برق هم می رود!... اما نکته؛ یکی از دوستان کنار منزلشان یک ویدئوکلوپ اسـت، می گفت، روزی که فیلم مذکور پخش می شد، در محل ما برق قطع شد. به همین خاطر کل محـل برای گرفتن فیلم سـاحره بـه ویدئو کلوپ مراجعه کرده بودند. نتیجه می گیریم قطع برق فوایدی هم دارد؛ اینکه مردم اشتهای تماشای فیلم شان تحریک می شـود. این سیاست در سینما هم ممکن است کارگر بیفتد. فکر کن.

قالب قریب

اگر اشـتباه نکنیم، یک نمایش سـینمایی یا نمایش تلویزیونـی از شـبکه چهارم پخش شـد کـه مهدی هاشـمی در نقش یک بازیگر تئاتر که دوران بیماریش را می گذراند در آن هنر نمایی می کرد. چون این برنامه را از ابتـدا نگرفتیـم، به محض اینکه تصویر بسـته ای از هاشـمی را بر صفحـه تلویزیون دیدیـم؛ متعجب شـدیم. چون آنقدر گریم؛ حالات تمارض و لحن وی شـبیه به کاراکتر مجموعه دکتر قریب بود که یک لحظه تصور کردیم کانال های تلویزیون جابجا شـده اند؛ اما حضور مهتاب نصیر پور با فرم خاصی از پوشش غربی؛ متوجه مان کرد که این یک نمایشـنامه خارجی اسـت که؛ مهدی هاشـمی در حال ایفای نقش یک ستاره تئاتر اسـت؛ که به شـدت بیمار و افتاده شده است. راستش کمی افسـوس خوردیم که چرا نقش تحسـین برانگیز وی در مجموعه دکتر قریب تا این حد شبیه سازی شده است.. به طوری که گویی از همان قالب برآمده است.

عاشقی در دم

شباهنگام؛ حول و حوش ساعت بیست و سی، شکل روتیـن مجموعه ای از شـبکه سـوم پخش می شـود تحت عنـوان ترانه مادری؛ یـک مجموعه خانوادگی کـه، درونمایه و هسـته اصلی اش بر محور کنکاش در رفتار نوجوانان و جوانان می چرخد.

البتـه موضوعاتـی از قبیل اختلاف بر سـر ملک و املاک و شکراب شدن میانه اعضای خانواده و فامیل بر سر این موضوعات هم دستمایه ای، فرعی شده اند برای شکل گرفتن تعلیق داستان مجموعه. از این بابت که، در این سریال موضوع نوجوانان و معضلات و رویدادهای احتمالی که بر سـر راه آنان در بدو ورودشـان به محیط تحصیلی جدید می باشـد خوب اسـت. ولی تکیه بر دلدادگی و رابطه های عاشـقانه دانشجویان آنهم به این سـرعت آنهم درباره دانشـجویی که بسیار محجوب و درسخوان معرفی می شود اغرق آمیز و نا ملموس است. البته شکل گیری این روابط با واقعیت مطابقت می کند. امـا نه اینطور که درمجموع به صورت سـطحی و غیر منطقی تصویر می شود. نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست بعضی ها.... عشق و عاشقی هم حساب کتابش به طور فجیعی به هم خورده است درمجموعه ها.

قیر هست ولی...

سینمای ما هر گوشـه‌اش یک کمبودی دارد. گاه ماشـین است، راننده نیسـت، گاه قیر هست، قیر کار نیسـت، گاه... ما در کشـورمان برای اینکه مردم را به سـینما بکشانیم و به سـینمای ملی فقط کمی نزدیک شـویم هزار و یک مشکل داریم آن وقت بازیگران و کارگردانان ما به حضور در بازارهای جهانی فیلم و... می اندیشند. اول به فکر خانه باشید بعد...

و وقتی هم که می پرسیم می گویند امکانات نیست و فلان و بهمان. مثل آن قضیه معروف اسـت که کسی می خواسـت به سـفری برود، دیدند مرد داست و این پـا و آن پـا می کنـد، گفتند چرا نمـی روی و پا در هوا هسـتی؟ گفت همه چیز مهیا اسـت فقط مقداری پول می خواهم و یک وسـیله سـفر، وگرنه همه چیز مهیا اسـت. حالا ما هم هیچ چیز نداریم، فقط به رفتن به آن سوی مرزها و حضور صرف در جشنواره های آنچنانی فکر می کنیم.

تاریخچه سینما

ظهور هنر هشتم

محمدرضا لطفی

قسمت یازدهم

دهه هشتاد میلادی یکی از کلیدی ترین دوران تاریخ سـینما به حسـاب می آید و می توان از آن به عنوان دهه سینمای نوین یاد کرد.

اما باید این نکته را در نظر بگیریم که درست در آغاز دهه هشـتاد با ظهور پدیده‌ای به نام ویدیو، سـینما دچار شـوک بزرگی شـد. در این دهه است که ویدیو چنان در میان مردم جا باز می کند که به یکباره سـالنهای سـینما خالی شـود و مردم ترجیح می دهند فیلم را در تلویزیون ببینند تا سالن سینما.

اما سـینماگران جهانی این بار بر خلاف سه دهه قبل که برای بقای سـینما در مقابل تلویزیون نزدیک به پانزده، بیست سـال مبارزه کردند، دیگر دچار وحشت زیادی نشدند و به دلیل باتجربه‌تر شدن و گذراندن این بحرانها، خیلی زود دست به کار شدند. البته این موضوع را فراموش نکنیم که موضوع به همین راحتی هم نبود و از همان ابتدا تا سـال ۸۳ میلادی بحث هـای جدی پیرامون نگرانی از تهدید ویدیو برای صنعت سینما شکل گرفت.

اینگونه بود که در سـال ۱۹۸۵ همه چیز ختم به خیر شد و همزیستی مسالمت‌آمیز سینما و ویدیو آغاز گردید، بدین شـکل که سـردمداران سینما زمام امور رسانه‌های ویدیویی را در دسـت گرفتنـد و درواقع به نوعی ویدیو و فیلم‌هایی که قرار می شـد در این مدیوم عرضه گردد را زیر چتر خود آوردند.

تهیـه کنندگان با ترفندهایی خاص، مسـیر را به این سمت بردند که ویدیو دیگر نه تنها تهدیدی برای سینما به حساب نمی آمد، بلکه تبدیل به یکی از منابع تامین درآمد فیلم‌ها گردید. بدین شـکل که تشکیلاتی که غالبا متعلق به تهیه کنندگان بزرگ سینما بود به وجود آمد که کارشان عرضه فیلم‌های سینمایی به شبکه‌های ویدیویی خانگی بود و اکثر فیلمها پس از اکران در سینماها در قبال دریافت مبلغی پول، حق رایت ویدیویی شـان را به این موسسات می فروختنـد. شـاید به نوعی ظهور ایـن پدیده را گامی اساسی و جدی در جهت حرکت فیلم و هنر هفتم به سمت سـینمای بین المللی باید تلقی کرد، چرا که از طریق این دسـتگاه اعجاب‌انگیز، تمام مردم دنیا دیگر می توانستند فیلم‌های مورد نظرشـان را بدون دغدغه در خانه تماشـا کنند. هر چند که به هر روی این پدیده باعث شد تعدادی از تماشـاگران بالفعل سـینما به تماشاگران بالقوه تبدیل گردند و دیگر به سینما نروند. البته این موضوع تهدیدی زیاد جدی برای سـینما مانند ظهور تلویزیون به حساب نیامد، هر چند که باعث شـد سینما دیگربار دچار ریزش مخاطب گردد، اما تکنولوژی جدید فیلمسازی به سمتی کشـیده شد که جذابیت‌های بصری مردم را بیش از پیش تشنه سینما کرده بود. این دهه با تحت‌الشعاع قرار گرفتن ظهـور و رواج ویدیـو به راه خود ادامه داد. پیشـرفتهای شـگرف تصویـری و بصری و گرایش به سـمت تولید فیلم‌هایی سـاده‌اندیش و همه فهـم از دیگر ارمغانهای این دهه سـینمایی بود، چیزی که در دهه ۹۰ به اوج خود رسید.

ادامه دارد

خبر در خبر

شب حورا پاییز می آید

فیلم سینمایی «شب حورا» به کارگردانی شهاب ملت‌خواه پاییز امسال به اکران عمومی درمی آید.

این فیلم یک اثر تریلر جاده‌ای درباره یک همسر شهید است که بعد از گذشت بیست سال از شهادت همسرش به یاد اوست. او طی سفری با دو جوان آشنا می‌شود و این آشنایی ماجراهایی را به دنبال دارد.

فاطمه گودرزی، حدیث فولادوند و امیرمحمد زند بازیگران این فیلم هستند.

ساعتتو به وقت من تنظیم کن

تصویربرداری تله فیلم «ساعتتو به وقت من تنظیم کن» به کارگردانی سیداسماعیل باقی‌پور به روزهای پایانی نزدیک می‌شود.

علی طالب‌لو، حمیدرضا الیاسی، مریم خدارحمی، فریده دریامج و... بازیگران این فیلم هستند.

در خلاصه داستان این فیلم که برای شبکه تهران تهیه می شود آمده است: بابک و امین دو دوست قدیمی و بنگاه‌دار هستند که هر دو مغازه‌شان در یک خیابان است. این دو برای فروش یک خانه ویلایی با هم رقابتی را آغاز می کنند که...

پرواز روح‌الله در اصفهان

فیلم کوتاه داستانی «پرواز روح‌الله» کاری از گروه هنری عاشقان سینما به کارگردانی حسین بخشی است.

داستان این فیلم در رابطه با دختر یک شهید است که در خواب می‌بیند پدرش می گوید: «امام خمینی میهمان ماست». فردای آن روز دختر با اصرار زیاد از مادرش می‌خواهد که او را به دیدن امام ببرد و...

فیلمنامه پرواز روح‌الله براساس طرحی واقعی از فرزند شهید اسدالله ابراهیمیان و همسر مرحوم این شهید حاجیه خانم مهری ابراهیمیان نوشته شده است.

عوامل این فیلم عبارت‌اند از:

تصویربردار: استاد رسول زمانی، مدیر تولید: کیوان شیرزادی، منشی صحنه: آمنه اشرف‌زاده، تدوین: حسین بخشی و رسول زمانی و شرکت عکس سایان و نگاه، تهیه‌کنندگان: حسین بخشی و رسول زمانی.

بازیگران: عاطفه بیگی، حکیمه رجبی، مجتبی حلاجی، معصومه بخشی، مصطفی شیرانی، حسین بخشی و مرضیه مصیبی.

گودرزی منتقد سینما:

این فیلم را حتماً ببینید

فیلم سینمایی فرزند خاک ساخته محمدعلی باشه آهنگر و به تهیه‌کنندگی سیداحمد میرعلایی اوایل مرداد ماه به اکران عمومی درمی آید.

این فیلم در جشنواره فیلم فجر گذشته موفق شد چند سیمرغ بلورین را از آن خود کند. فرزند خاک قصه ملموس و تازه‌ای از جنگ است... مینا برای یافتن پیکر همسر مفقودالاثرش با زنی کرد به نام گوانا سفری دشوار را آغاز می کند، اما فرجام این سفر با آنچه او می اندیشد تفاوتهای فراوانی دارد...

جعفر گودرزی منتقد سینما و دبیر انجمن منتقدان و نویسندگان سینمای ایران در آستانه اکران این فیلم به خبرنگار سینمایی فارس گفت: فرزند خاک از معدود فیلم های سینمایی دفاع مقدس است که می توان سر تسلیم مقابل آن فرود آورد و همه اجزا و ارکان آن را مورد تحسین قرار داد. فیلمنامه فیلم بسیار جذاب، حساب شده، استخواندار، فاخر و در عین حال دارای فراز و فرودهای قابل تامل است و دوری از لحن و دیالوگ‌های شعارگونه مهمترین ویژگی آن به شمار می‌رود.

گودرزی افزود: شاید کمتر پیش آمده باشد که در ارتباط با مساله تفحص و یافتن اجساد شهدا فیلمی سینمایی ساخته شده باشد اما سازنده فیلم فرزند خاک با شناخت درست از این فضا و آدم‌های جنگ، فیلمی ساخته که همچون خونی تازه وارد رگهای مخاطب می‌شود و مخاطب در لحظه به لحظه و نما به نما با فیلم همذات پنداری می کند و تاثیر هم می گیرد. دبیر انجمن منتقدان و نویسندگان سینمای ایران اضافه کرد: زرین دست چون همیشه استادانه در این کار حضور داشته است. او با نورپردازی‌های استادانه، گرم و حرکت‌های درست و اصولی دوربین در خدمت ساختار و محتوای فیلم، رنجی انسانی را به خوبی به تصویر می کشد.

فرزند خاک فیلمی شاعرانه در فضایی پر از رنج و مشقت است. گودرزی در خصوص صحنه‌های نابی که در متن فیلم وجود دارد گفت: این صحنه‌ها در فیلم کم نیستند، از تحویل گرفتن استخوانها و حرفهای حاجی تا بوسه حاج مرتضی بر جمجمه شهید که مو بر تن آدمی راست می کند.

با تماشای بازی بی‌نظیر مهتاب نصیرپور در نقش گوانا می‌توان با افتخار و اقتدار اعلام کرد بازیگری سینمای ایران چند پله بالاتر رفته است.

به هر حال به عنوان یک منتقد سینما از دیدن این فیلم لذت فراوانی بردم و تماشای آن را به علاقه‌مندان سینما پیشنهاد می کنم.

جنگ مظهر بدی و صلح منعکس فطرت نیک است

بیست نما از زندگی هنرمندان

۱ متولد اول فروردین ۱۳۵۶ تهران است. دو برادر به نام علیرضا و بردیا و یک خواهر به نام آتوسا دارد. خودش فرزند سوم خانواده است.

۲ در دوران تحصیل عاشق درس ادبیات بود و همیشه از آن نمره ۲۰ می گرفت.

۳ در کودکی پدرش دوست داشت او مهندس شود، اما خودش علاقه زیادی به دندانپزشکی داشت. او فارغ‌التحصیل مهندسی مکانیک با گرایش جامدات در سال ۱۳۷۸ است.

۴ فراز فاطمی مهاجم سابق تیم استقلال از دوران کودکی دوست و هم مدرسه ای اش بود.

۵ برای بازی در فیلم سربازهای جمعه به کارگردانی مسعود کیمیایی دعوت شد، اما حاضر نشد موهایش را از ته بزند و قید بازی در آن را زد.

۶ از همان دوران کودکی عاشق ورزش اسکی بود و در این زمینه کارت مربیگری هم دارد.

۷ سال ۱۳۷۸ با بازی در فیلم سام و نرگس به کارگردانی ایرج قادری وارد عرصه بازیگری شد.

۸ به شدت به مادرش وابسته است.

۹ کاپیتان تیم والیبال هنرمندان است.

۱۰ در هر شرایطی سفر کردن را دوست دارد.

۱۱ سال ۸۱ برای اولین بار ممنوع‌الکار شد.

۱۲ اهل سیگار نیست و از سیگار و دودش متنفر است.

۱۳ رفاقت نزدیک و صمیمانه‌ای با امین حیایی دارد.

۱۴ به شدت از گفتگو و مصاحبه فراری است.

۱۵ یکی از گرانترین بازیگران مرد سینمای ایران است.

۱۶ منزلش در الهیه است.

۱۷ مجرد است و فعلاً قصد ازدواج ندارد.

۱۸ ادکلن، شکلات، قورمه سبزی و ماکارونی از علاقه مندیهای اوست.

۱۹ نوازندگی گیتار را از سال ۷۳ آغاز کرده و در این زمینه هیچ استادی نداشته است.

۲۰ سنگ صبور خوب و قابل اطمینانی است و راز کسی را برملا نمی کند.

این هفته: محمدرضا گلزار

داستان کوتاه ایرانی

خاله طوبا

شهین سرکانی از کرمانشاه

خانهٔ محبت، خانه صفا، دوستی و مهربانی؛ خانه‌ای که همه چیز را می‌توان در آن یافت، خانه‌ای که هر وقت غم و غصه و گرفتاری و مشکلی داشتی در آنجا برطرف می‌شد.

من در آنجا محبّت خالصانه را احساس می‌کردم.

خانه مادربزرگ عزیزم، مادر پدرم را خیلی دوست داشتم و در هر فرصتی به آنجا می‌رفتم و برای رفتن به آن خانه لحظه‌شماری می‌کردم، در که باز می‌شد، اول روی خوش مادربزرگ نمایان می‌شد با لبخندی پر از مهربانی! و به دنبالش حیاط باصفا آغوش می‌گشود؛ حیاطی که عطر گلهای یاس و محمدی همهٔ فضای آن را پوشانده بود و درختان حیاط هم سایه‌بانی بودند بر روی تخت چوبی قدیمی که با فرش و سماور کوچک و پشتی گلدوزی شدهٔ دست مادربزرگ جلوه زیبایی به خود می‌گرفتند. در آن خانه، همه چیز برای آرامش مهیا بود. مادربزرگ دوستان زیادی داشت. قرآن را کاملاً حفظ بود و به دیگران هم می‌آموخت او و دوستانش هر چند وقت یکبار در یک خانه جمع می‌شدند. و مادربزرگ بعضی اوقات مرا هم به جمع دوستان خود دعوت می‌کرد که من با کمال میل قبول می‌کردم. معمولاً شب قبل از روز میهمانی برای کمک به مادربزرگ می‌رفتم. دوستان مادربزرگ ترلان ، اقدس ، خدیجه، آسیه، و طوبا خانم همگی با یکی، دو سال اختلاف هم سن بودند و من همه را دوست داشتم. در این میان طوبا خانم با متانتی که در صورت و رفتارش بود مرا به خود جلب کرده بود. او کمتر حرف می‌زد، اما نگاهش پر بود از راز و نیازهایی که در چین و چروک صورتش پنهان بودند، من به دنبال موقعیتی می‌گشتم تا حرفهای دلش را بشنوم و بتوانم از آموخته‌هایش، کسب تجربه کنم. سرانجام در یک میهمانی که مادربزرگ داده بود،این موقعیت برایم پیش آمد. ساعت یازده تمام دوستان مادربزرگ جمع شدند خوردن شربت بیدمشک و نان‌شیرینی که مادربزرگ خودش زحمت درست کردنش را کشیده بود، خستگی را برطرف می‌کرد. کنار طوبا خانم نشستم و با جملهٔ چه روسری قشنگی پوشیده‌ای؛ سرحرف را باز کردم. تا هنگام اذان ظهر ما از هر دری با هم صحبت کردیم. من از درس و دانشگاه، او هم از بچه‌ها و روزگار. بعد از نماز و صرف ناهار باز هم کنار طوبا خانم نشستم.

ـ چند تا فرزند داری؟

ـ هفت تا، سه پسر و چهار دختر، حسین، پسر بزرگم افسره، حسن مغازه‌دار، فرانک خانه‌دار، ستار معلم، بابک راننده، فرزانه کارمند بانک و شیرین پرستاره.

تنها زندگی می‌کنی؟

آره، دخترم!

ـ شوهرت چه؟

ـ شوهرم، نزدیک به چهل سال است که فوت کرده...

یک مرتبه به خودم گفتم: دریا زیاد تند نرو، صبر کن خودش به ترتیب همه را تعریف می‌کند. طوبا بعد از کمی مکث ادامه داد:

سی و پنج سال بیشتر نداشتم که او رفت و مرا تنها گذاشت. دریاجان من الآن ۷۵ سال دارم و حدود ۶۰ سال زندگی پر از فراز و نشیبی داشتم و این همه سال را نمی‌شود در یک ساعت تعریف کنم چون تو تأیید شدهٔ مادربزرگ هستی هفتهٔ آینده نوبت میهمانی خانهٔ من است، صبح کمی زودتر بیا تا برایت داستان زندگیم را تعریف کنم.

جمعه فرارسید و من با اجازه مادر و خریدن یک جعبه شیرینی و شاخه‌ای گل به نشانی که طوبا خانم داده بود، رفتم.

زنگ خانه را زدم. کمی طول کشید تا در باز شد. با سلام من و روی خوش او، وارد خانه شدیم. خانه‌ای نه چندان بزرگ، اما تمیز و مرتب. نشستم و از او خواستم اگر کاری دارد ـ کمکش کنم. او بعد از چند لحظه با سینی چایی کنارم نشست و گفت: یک چایی دم‌کردن و میوه شستن که کاری ندارد. غذا را هم به غذاخوری گل یخ سفارش داده‌ام. سپس فنجان چایی را دستم داد و گفت:

پانزده سال بیشتر نداشتم که اصغرآقا به خواستگاری‌ام آمد. او در ارتش به صورت داوطلب استخدام شده بود در آن موقع به آنها جوانمرد می‌گفتند. ما زندگی مشترک را شروع کردیم. جدایی از خانواده برایم سخت بود، اما مجبور بودم. با به دنیا آمدن حسین، کمی سرگرم شدم و بعد حسن به دنیا آمد در آن زمان تنظیم خانواده وجود نداشت، اگر هم بود، همه کس از آن اطلاع نداشت. مخصوصاً ما که به نقاط محروم می‌رفتیم. یکی از نقاط آبدانان بود که به جزء پاسگاه و اتاق کوچکی که نزدیک پاسگاه بود. بقیه در کپرها زندگی می‌کردند، در آنجا از آب بهداشتی، برق و وسیله‌ای مناسب برای گرم کردن نبود. در تابستان هم که می‌شد تمام جانوران خزنده را در آنجا دید. ماهها و سالها از پی هم گذشتند و من بچه‌هایم را به فاصلهٔ دو یا سه سال به دنیا آوردم تا اینکه مدت خدمت اصغرآقا به پایان رسید و ما باید جمع و جور می‌کردیم و به شهر و دیار خود برمی‌گشتیم. سرانجام روز بازگشت فرارسید و با هر سختی که بود به شهر خود آمدیم. بعد از سالها، اقوام با دیدن من و بچه‌هایم خیلی خوشحال شدند و دور بر ما را گرفتند تا خانه‌ای اجاره و زندگی‌مان را دوباره شروع کردیم. خدا را شکر می‌کردیم و راضی بودیم به رضای حق. یک سالی گذشت،اما انگار من نباید راحت زندگی می‌کردم ، چراکه سرفه و تب به سراغ اصغرآقا آمد. اوایل زیاد جدی نگرفتم و او با جوشانده و پاشویه کمی آرام می‌گرفت. مدتی بعد تب او بالا گرفت و سرفه‌هایش خشک‌تر شد. برای مداوا نزد دکتر رفتیم. اول کمی قرص و شربت داد،ولی وقتی می‌دید که اثری ندارد دستور گرفتن عکس و آزمایش داد. از آن چیزی که می‌ترسیدم، به سرم آمد. بله سرطان! نظر دکتر انجام عمل بود که بعد از چند روز بستری در بیمارستان عمل انجام شد، اما اصغرآقا خوب که نشد، هیچ روز به روز هم بدتر می‌شد. هزینه دکتر برایمان سنگین بود، اما چاره‌ای نداشتیم. از لباس و خورد و خوراک می‌زدیم تا کم نیاوریم.بار آخر که او را نزد دکتر بردیم. او گفت، دیگر کاری از دستم برنمی‌آید و ما ناامید به خانه برگشتیم. یکی ، دو ماه تحمل آورد، ولی در یکی از شبهای سرد پاییز من با صدای ناله اصغرآقا بیدار شدم و بالای سرش نشستم. همان طور که به من خیره شده بود، نفسی عمیق کشید و چشمانش را برای همیشه بست. من به سر وصورت خود زدم. همه بیدار شدند. چه شبی بود. آن همه سال غربت به اندازهٔ آن شب برایم سخت نبود. او مرا با هفت فرزند و کلی قرض تنها گذاشت و رفت فردای آن روز همهٔ اقوام آمدند و مراسمی برای اصغرآقا گرفتند. پس از پایان مراسم، من مانده بودم، با یک اتاق اجاره‌ای که هر ماه بدون چون و چرا باید کرایه آن را می‌دادم و هفت هزار تومان قرض که در سال ۱۳٤۳ این مبلغ پول خیلی زیادی بود. چند بار به امور بازنشستگان

رفتم تا خبری از حقوق اصغرآقا بگیرم، اما هر بار ناامیدتر برگشتم. جواب آنها این بود؛ پرونده‌هایی که باید برای بیمه ارسال می کرده کامل نیست نشانی خانه را به آنها دادم که اگر خبری شد، اطلاع دهند. هر روز که می گذشت، زندگی برایم سخت‌تر می‌شد. بچه‌ها را می دیدم که رنگ به رخ نداشتند. صاحبخانه هم جوابم کرده بود و دنبال چاره‌ای بودم. که با کمک یکی از دوستان سفارش کارهای دستی می گرفتم و با یاری دخترهایم انجام می‌دادیم. بد نبود، اما جواب مخارج خانه را نمی‌داد. باز به پیشنهاد دوستم به عنوان خدمتکار به خانهٔ یکی از آشنایان او رفتم برایم سخت بود، اما مجبور بودم. مدتی بعد از بخت بد من آنها هم از آن شهر رفتند. پس از آن من به هر دری زدم تا لقمه نان حلالی برای بچه‌ها دربیاورم نشد که نشد. در گذشته، مثل حالا کارخانه و شرکت و غیره زیاد نبود تا خانمها در آنجا کار کنند. فقط توی بیمارستان یا معلمی بود که آن هم شرایط خاص خودش را داشت که من نداشتم. روز به روز وضع بدتر می‌شد. به نانوایی، بقالی، سبزی‌فروشی و قصابی که ماهی یک بار از آنها، آن هم به اندازهٔ یک وعده خرید می کردم، کلی بدهکار بودم. جدا از قرض مردم، خانهٔ خالی، شکم گرسنه بچه‌ها و لباس پارهٔ آنها کلافه‌ام کرده بود. یک شب جمعه که اکثر همسایه‌ها برای شام تدارک دیده بودند و شیرین و فرزانه که توی حیاط مشغول بازی بودند، دیدم که آنها با چه حسرتی به اتاق بقیه همسایه‌ها نگاه می کردند و حتی بو می کشیدند. برای یک لحظه دنیا روی سرم خراب شد... به جز کمی نان خشک و پنیر، چیز دیگری توی خانه نداشتم. نان خشک را با هاونگ کوبیدم و درون قابلمه کردم و پنیر را روی آن رنده کردم و کمی آب به آن پاشیدم. ساعتی بعد که موقع شام شد بر سر سفره گذاشتم. بابک پرسید: مامان این چه غذایی است؟ مانده بودم، چه جوابی بدهم. مکثی کردم و گفتم: پنیرپلو! روز بعد شنیدم که فرزانه که از همه کوچکتر بود، به دختر همسایه می گفت: ما هم مثل شما که دیشب پلو داشتید، پنیرپلو داشتیم و او با تعجب می گفت:

پنیرپلو؟! به طرف فرزانه رفتم و او را به اتاق کشاندم که ـ بیشتر از این خرابکاری نکند!

آن شب تا نیمه‌های شب با خودم فکر کردم و دنبال چاره‌ای بودم. آخر تصمیم خودم را گرفتم. صبح زود از خواب بیدار شدم، ستاره را بیدار کردم و گفتم: می خواهم جایی بروم و تا شب برنمی گردم، مواظب بچه‌ها باش! یک مرتبه خانم ساکت شد. بغضی گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست ادامه بدهد کنارش نشستم و سرش را توی سینه‌ام گرفتم چند لحظه همین طور مثل بچه‌ها گریه می‌کرد، بعد رو به من کرد و گفت:

آخر، می‌دانی آن روز کجا رفتم!؟ در حالی که صورتم را پوشانده بودم و فقط چشمهایم پیدا بود به محلهٔ غریبی رفتم و گوشه‌ای را پیدا کردم و نشستم و منتظر ماندم تا رهگذری دلش به رحم بیاید و پولی کف دستم بگذارد!

اتاق دور سرم چرخید. خدای من، باورم نمی‌شد. او ادامه داد: چاره‌ای نداشتم، نمی‌خواستم دستم به روی نامرد دراز شود. البته من برادر و خواهر داشتم، ولی آنها هم توی زندگی خودشان مانده بودند. یک سال و نیم همین کار را کردم، بدون اینکه کسی متوجه شود. تابستان گرمای طاقت‌فرسا و زمستان برف و سرما را تحمل کردم. اکثر شبهای زمستان تا صبح از استخوان درد نمی خوابیدم. وقتی بچه‌ها سؤال می کردند، می گفتم؛ توی بیمارستان کار می کنم! عصر یکی از همان روزها که به خانه برگشتم، فرزانه گفت:

مامان یه آقایی آمده بود و سراغ تو را می گرفت!

پرسیدم: کی بود؟

حسن گفت:

از طرف بانک بود.

با دست پاچگی گفتم: بانک؟

ـ بله مامان. این هم نشانی بانک و اسم آن آقا!

آن شب تا صبح نخوابیدم. صبح به آن نشانی و سراغ آقای رشیدی رفتم و خودم را معرفی کردم. او در جواب گفت:

خانم، چرا دنبال کار شوهرت را نگرفتی؟

نزدیک یک سالی است که به اسم شما حقوق بازنشستگی همسرت ریخته شده. مطمئن هستی؟ بله خانم. شناسنامه آوردی؟ نه!

ـ پس برو شناسنامه خودت و بچه‌ها را بیاور. خداحافظی کردم و قبل از اینکه به خانه بروم، به امور بازنشستگی رفتم و موضوع را سؤال کردم که آنها در جواب گفتند. تمام پولهایی را که همسرت از محل‌های خدمتش برای بیمه واریز کرده جمع آوری کردیم و خوشبختانه مشکل شما برطرف شد. با خوشحالی و عجله به طرف خانه رفتم. بچه‌ها پرسیدند:

چه خبره؟

چیزی نگفتم. شناسنامه‌ها را برداشته و به بانک برگشتم. آقای رشیدی، دفترچه‌ای به من داد و گفت:

به باجه ۳ برو و حقوق این یک سال همسرت را بگیر. و بعد از این هم، هر ماه برای دریافت حقوق به این بانک بیا. حقوق یک سال خیلی زیاد بود. نزدیک ده هزار تومان! خدای من باورم نمی‌شد. پول را درون پاکت گذاشتند و گفتند:

مادر مواظب باش! خدای من این خواب نبود. به خانه رفتم، بچه‌ها را توی اتاق جمع کردم و درب را بستم و پرده را کشیدم. بعد موضوع را به آنها گفتم. همه می خواستند از شادی بال دربیارند. هر کدام چیزی می خواستند. گفتم: اول صبر کنید، باید تمام بدهی های خود را پرداخت کنیم. بعد همه چیز برایتان می خرم.

آن روز تمام بدهی خود را دادم. از بقالی محل، کمی روغن و برنج و خواربار و از قصابی هم کمی گوشت خریدم و شامی مفصل تدارک دیدم. فردای آن روز هم به قولی که به بچه دادم عمل کردم. دیگر نگران آینده نبودم و با حقوقی که داشتم، می توانستم بچه‌ها را به سرو سامان برسانم. همین طور هم شد. حالا که به گذشته فکر می کنم و به یاد آن روزهای سخت می‌افتم به خود می گویم، اگر اعتقاد و ایمان به خداوند وجود نداشته باشد، تحمل زندگی برای خیلی‌ها سخت می‌شود. من در آن موقع فقط رضایت خداوند برایم مهم بود. اگر سختی‌هایم بیشتر از آن هم طول می کشید، تحمل می کردم و با آن کنار می‌آمدم. وقتی حرفهای طوبا خانم به اینجا رسید. من بلند شدم، صورتش را بوسیدم و گفتم: طوبا خانم، برایم با ارزش بودی و حال بیشتر از قبل دوستت دارم. در این موقع زنگ خانه به صدا درآمد. طوبا خانم را بلند کردم تا آبی به دست و صورتش بزند و آماده پذیرایی از میهمانهایش شود.

■

نوشته‌های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

◇ **نازنینم، خوبم!**

منم این خاطره شاد بجامانده ز تو، می‌شوم بر سر یک سوزن جا، حیف من نیست که در ثانیه‌ها گم بشوم، سوژه بی‌هدف خنده مردم بشوم، منکه عمری صدف خاک و کف دل بودم، از چه امروز جدا مانده‌ام از خاطر تو کاش حرفی بزنی که شده تکیه قلبم به سکوت.

سنگ آسمانی

◇ تو می‌توانی بفهمی که تاثیر هر سختی تنها به اندازه نیرویی که در کلمات و عباراتش دارد نیست، به آن چه مخاطب در دل و روح خود دارد مربوط است.

دکتر علی شریعتی – ستاره دنباله‌دار

◇ اگر در صحنه زندگی به ناگاه یکی از ریتم‌های سازت پاره شد، آهنگ زندگی را آنچنان ادامه بده که موزون‌ترین صدای عالم را پیدا کنی. **زهرا مترجمی**

◇ حق فریاد می‌زند؛ آنها که از حق خود می گذرند، خیانت‌کارند! **عباس عابد**

◇ اعتراف به ایمان یک انسان در کردارهایش است، نه گفته‌هایش. **پائولو کوئیلو – پوربنکدار**

◇ بوی گل تنها با باد به مشام می‌رسد، اما آوازه انسانهای عاشق حتی از باد مخالف هم نشنیدنی ست.

جمشید صائب

◇ روزگارم همیشه برخلاف آرزوهایم گذشت.

ماه تمام من

◇ من شکست، ناامیدی و فقر را اساس زندگی خود قرار دادم تا دیگر از هیچ چیز و هیچکس انتظار و وحشتی نداشته باشم. **سما**

◇ زندگی سخت نیست ما سختش می کنیم، عشق قشنگ نیست ما قشنگش می کنیم، دل هیچکس سنگ نیست ما سنگش می کنیم. **اصغر شاه نظری**

◇ تمایلات خود را میان دو دیوار محکم اراده و عقل حبس کن. **ارسطو – ارسالی بهناز عجم اکرامی**

◇ روزی که قلبم شکست، خدا را با تمام وجود حس کردم و تازه فهمیدم خدا در قلب‌های شکسته جا دارد.

غلامعلی چریکی

◇ تنها برنامه‌ای که تکرارش آرزوی من است، پخش زنده نگاه زیبای توست. **نرگس دارابی**

◇ هر چه کوشیم، هی خروشیم لحظه‌هامان خالی است «از رضایت» اما هی شکایت، بی‌نهایت، چونکه جای عشق اینجا خالی است. **نازنین آریافرد**

◇ هر چه جستجو کردم، دوستی نیافتم که به اندازه تنهایی قابل تحمل باشد. **نورالله خواجات**

……

○ **زهرا جان** کوتاه کردن شعر تو فقط به خاطر کمبود جا بوده و هیچ ربطی به میزان دوست داشتن من نداره!

○ **جعفر عزیز:** همین که تو بخندی کافیه و نگاه مشکوک دیگران در دوستی شیرین بین من و تو تاثیری نمی گذاره.

○ **ماه خوبم:** نامه سراسر بارانی تورو خوندم و از اینکه تمام اتاق بوی بارون گرفت دلشاد شدم، امیدوارم دل تو هم مثل فضای اطراف تو سبز و شاد بشه.

فصیح‌ترین زبان، عمل است.

● کریستوفر مارلو

گفت‌وگو با سنگربان جدید سایپا

ابراهیم میرزاپور:

قرارداد با سایپا ارتباطی با تیم ملی ندارد

محمد پورمحمد

کمتر کسی تصور می کرد، ابراهیم میرزاپور به تیم ملی دعوت شود. دوری یک ساله او از میدان با بازگشت ناامید کننده‌اش به درون دروازه همراه شد. او در تیم دسته اولی استیل آذین گلهای بدی خورد و به نیمکت نشین محمد محمدی تبدیل شد، اما در عین ناباوری علی دایی او را به تیم ملی دعوت کرد و این مساله باعث شد تا خیلی‌ها تصور کنند میرزاپور به خاطر دوستی با دایی ملی پوش شد، چنانکه به تیم سایپا هم پیوست. همه این مسایل دست به دست هم داد تا شایعات فراوانی به وجود بیاید. هر چند میرزاپور اعتقاد دارد که به حواشی کاری نداشته و با قدرت به کارش ادامه می‌دهد تا همه چیز را داخل مستطیل سبز اثبات کند.

وی در گفت‌وگو با اطلاعات هفتگی پاسخگوی سوالات ما شد.

○ چرا میرزاپور، سایپا را برای ادامه فعالیت انتخاب کرد؟

○○ مثل هر فوتبالیستی در فصل نقل و انتقالات، پیشنهاداتی داشتم و پس از بررسی تمام جوانب، سایپا را مناسب‌تر دیدم. از این انتخاب هم بی نهایت خوشحال هستم.

○ باید خوشحال هم باشید. این انتخاب یعنی حضور در تیم ملی! آیا چنین نیست؟

○○ ملی پوش شدنم ربطی به امضای قرارداد با سایپا ندارد. سایپا از تمام امکانات برای موفقیت در آسیا برخوردار است و امیدوارم حضور سایپا در لیگ قهرمانان به بازگشت من به شرایط آرمانی کمک کند. من دو سال بسیار بد را در ورزش سپری کرده‌ام و با خودم عهد بستم که با یک انتخاب درست و منطقی، بار دیگر به شرایط آرمانی بازگردم. سایپا این وضعیت را داشت که من در آنجا به بازیکن قبلی تبدیل شوم.

○ یعنی معتقدید که علی دایی به خاطر اینکه شما راهی سایپا شدید، میرزاپور را به تیم ملی دعوت نکرد و عملکرد او را در لیگ یک مورد ارزیابی قرار داده بود؟

○○ علی دایی اعتبار کاری‌اش را برای یک بازیکن یا من از دست نمی‌دهد و من چنین بحث‌هایی را قبول ندارم. من زمانی به تیم ملی دعوت نشدم که به دلیل مصدومیت در استیل آذین بازی نمی‌کردم و پس از اینکه به بهبود کامل دست یافتم و چند بازی برای استیل آذین انجام دادم، مورد توجه کادر فنی تیم ملی قرار گرفتم. قراردادم نیز با تیم سایپا ارتباطی به حضورم در تیم ملی ندارد. علی دایی یکی از پنج عضو هیأت مدیره باشگاه سایپا است، در حالی که موضوع جذب من با توافق تمام اعضای آن بوده است. علی دایی با خیلی از بازیکنان ایرانی دوست است و اگر این حرفها درست باشد، پس همه دوستان او به تیم ملی دعوت خواهند شد! با این حال می بینید که بهترین های کشور و لیگ به تیم ملی دعوت شده‌اند.

○ چرا به پیشنهاد استقلال تهران جواب مثبت ندادید. به هر صورت در این تیم هم می توانستید ملی پوش شوید؟

○○ مدیران استقلال لطف داشتند و پیشنهاد دادند، اما شرایط برای حضور در این تیم مهیا نبود. سایپا تیمی کم حاشیه و آرام است و می توانم در آن در آرامش کارم را انجام بدهم.

○ به هر صورت خیلی از فوتبالیست‌ها در شرایطی همانند شما و برای بازگشت به اوج حتماً به پیشنهاد استقلال جواب مثبت می دادند؟

○○ بله حق با شماست، اما احساس کردم در سایپا بهتر می توانم به شرایط مطلوب برسم. حضور در استقلال شرایط خاصی را می طلبید. بازی در تیم‌های پرطرفدار، انرژی زیادی می خواهد. از یک سو باید با حاشیه‌ها رقابت کنید و از طرفی هم باید نمایش خیره کننده‌ای داشته باشید تا محو نشوید. به همین خاطر خواستم در سایپا به فعالیتم ادامه دهم.

○ پس شما به خاطر وحید طالب‌لو قید استقلال را زدید؟

○○ شاید این یکی از دلایل آن باشد. طالب‌لو هم برای پوشیدن پیراهن تیم ملی تلاش می کند و حضور توأم هر دوی ما در یک تیم به ضرر یکی از ما منجر می شد. استقلال با داشتن طالب‌لو به یک دروازه‌بان درجه دو نیاز داشت. من با سابقه ملی نمی توانستم گزینه مناسب آبی ها باشم. هر چند از لطف استقلالی ها هم سپاسگزارم.

○ خوشبختانه در سایپا رقیب ندارید. رحمان احمدی و میثاق معمارزاده از این تیم جدا شدند تا شما راحت‌تر در چارچوب دروازه قرار بگیرید؟

○○ دلایل جدایی آنها را نمی دانم. هر دو از دروازه‌بانهای موفق سایپا طی دو سال گذشته بودند، اما ترجیح دادند از سایپا جدا شوند. اگر هر دو در سایپا می ماندند، هرگز از رقابت با آنها هراسی نداشتم. همیشه از رقابت کردن لذت می برم. درست همانند آن سالهایی که با رقابت شدید توانستم پیراهن شماره یک

علی دایی بلندپرواز است

سایپا تیم مناسبی بود

تیم ملی را بر تن کنم. مطمئناً حالا وظیفه‌ام در سایپا سنگین‌تر شده است. باید جواب خیلی‌ها را بدهم. اگر ضعیف کار کنم، آنگاه همه چیز زیر سوال می‌رود. میرزاپور نمی‌خواهد به چنین سرنوشتی دچار شود.

○ **حالا واقعاً می‌توانید شماره یک تیم ملی را پس بگیرید؟**

○○ مدت زیادی از تیم ملی دور بودم و اگر بخواهم به ترکیب اصلی برگردم، باید سختی‌های زیادی را تحمل کنم، چرا که با واقعیت‌ها زندگی می‌کنم و به خوبی می‌دانم که کار سخت است، اما ناامید نمی‌شوم و تلاشم را انجام می‌دهم.

○ **از وضعیت سایپا بگویید. چقدر از انتخاب این تیم راضی هستید؟**

○○ یک باشگاه حرفه‌ای که هر کسی براساس وظایف خود عمل می‌کند. بازیکنان توانمندی هم در این تیم حضور دارند. کعبی، صادقی، شریفی‌نسب، آقایی، میرقربانی، زنیدپور، سیدجلال حسینی و سایرین از سایپا تیمی بزرگ ساخته‌اند. ما برای قهرمانی تلاش می‌کنیم و از اینکه در تیمی حضور دارم که هدفی جز قهرمانی در سر نمی‌پرورانند، بسیار خوشحالم.

○ **سایپا هم جزو مدعیان قهرمانی در لیگ هشتم خواهد بود؟**

○○ چرا که نه! باشگاه هم بسان استقلال، پرسپولیس و سپاهان در فصل نقل و انتقالات عملکرد خوبی داشت. اعتقاد دارم این چهار باشگاه در کورس قهرمانی خواهند بود. من طعم قهرمانی در لیگ برتر را به همراه فولاد چشیده‌ام و قصد دارم بار دیگر با سایپا به این موفقیت نائل شوم.

○ **سایپا در مرحله یک چهارم نهایی لیگ قهرمانان حضور دارد. آیا می‌تواند به فینال این رقابت‌ها و درنهایت قهرمانی دست پیدا کند؟**

○○ بازی در مرحله حذفی بسیار سخت است. یک اشتباه منجر به حذف می‌شود، اما باشگاه با درایت خود با حفظ بهترین‌ها و جذب چند بازیکن بزرگ برای آسیا اهداف ویژه‌ای دارد. چهار بازی تا فینال پیش رو خواهد بود و ما باید با تمام وجود مقابل رقبا قرار بگیریم. مطمئن هستم با این مجموعه می‌توانیم به فینال برسیم. بعد از آن باید ببینیم چه تیمی به دیدار نهایی می‌رسد و سپس در خصوص قهرمانی صحبت کنیم.

○ **کروفچی ازبکستان حریف سایپا، با جذب ساموئل اتوئو بسیار زهردار شده است. چه نظری در این خصوص دارید؟**

○○ توجهی به حضور اتوئو نخواهیم کرد، هر چند او یک بازیکن سطح بالا است، اما به طور حتم به خوبی مهار خواهد شد. آنها که یازده بازیکن همانند اتوئو ندارند. مدافعان ما به خوبی می‌دانند چگونه چنین بازیکنی را مهار کنند.

○ **از استیل آذین بگویید. چرا این تیم با مهره‌هایی که در اختیار داشت، نتوانست به لیگ برتر صعود کند؟**

○○ برای موفقیت در لیگ ابزارهایی کامل را باید در اختیار داشته باشید. متاسفانه استیل آذین با توجه به تجربیات علی پروین و فرهاد کاظمی در بعضی از زمینه‌ها فاقد ابزار لازم بود. این دو تمام تلاش خود را کردند، اما وقتی مجموعه‌ای کامل نباشد به طور حتم در لحظات بحرانی زمین‌گیر خواهد شد. متاسفانه اکثر بازیکنان خیال می‌کردند بدون مشکل راهی لیگ برتر می‌شویم. غرور کاذبی در تیم حاکم شده بود که در بازی مقابل سپاهان نوین همین غرور کار دست ما داد. از سویی دیگر، تیم در چند پست بازیکن ایده‌آلی در اختیار نداشت. وقتی ما با یک گل از حریف اصفهانی پیش بودیم، فرهاد کاظمی به دلیل نداشتن مهره لازم و کافی نتوانست تعویض‌های مناسبی داشته باشد. همه این مسائل دست به دست هم داد تا استیل آذین با آن همه بازیکن و مربی بزرگ راهی لیگ برتر نشود.

○ **ابراهیم میرزاپور تا چه اندازه در این ناکامی مقصر بود؟**

○○ من طی ۲۵ بازی‌ای که استیل آذین در لیگ یک انجام داد، فکر کنم شش بار به میدان رفتم. به طور حتم نقش کمتری در این ناکامی داشتم، اما این دلیل نمی‌شود که سایر بازیکنان را مقصران اصلی قلمداد کنم. من هم نقشی در این شکست داشتم. به هر حال قسمت نبود تا استیل آذین راهی لیگ برتر شود، اما اعتقاد دارم که اگر می‌توانستیم به لیگ برتر برسیم، تیمی بزرگ برای این رقابت‌ها مهیا می‌شد. آقای پروین در اواسط لیگ متوجه شد که نبایستی با تعدادی از بازیکنان قرارداد می‌بست. پروین در لیگ برتر تجربیات فراوانی داشت، اما هرگز در لیگ یک تجربه‌ای نداشت و همین مساله به ضرر وی و تیم منجر شد.

○ **بحث را عوض کنیم. از قرعه‌کشی تیم ملی و حریفان ایران در مرحله نهایی مقدماتی جام جهانی برایمان بگو؟**

○○ در گروه سختی قرار گرفته‌ایم. کره جنوبی و عربستان دو حریف اصلی ما هستند. آنها طی چند دوره اخیر در جام جهانی حضوری ثابت داشته‌اند و با تمام وجود پا به میدان می‌گذارند. تجربه بازی با هر دو تیم را دارم و به خوبی می‌دانم که آنها چگونه در این رقابتها بازی می‌کنند. مطمئن باشید که امارات و کره شمالی هم چیزی کمتر از آنها ندارند. دو بار در پیونگ یانگ بازی کرده‌ام و می‌دانم کره شمالی حریف خطرناکی است، امارات هم دیگر تیم سالهای گذشته نیست. در مرحله قبلی هم پیشرفت آنها را ملاحظه کردید.

○ **حالا باید چگونه با آنها صف‌آرایی کرد؟**

○○ در دو مرحله مقدماتی جام جهانی حضور داشته‌ام و به خوبی با شرایط و جو این بازیها آشنا هستم. اعتقاد دارم که باید تا دندان مسلح شویم. در درجه اول باید از بازیکنان باتجربه و میدان دیده استفاده کرد. در کنار باتجربه‌ها حضور بازیکنان جوان هم لازم است. احساس می‌کنم که تیم ملی فعلی کامل‌تر از دو دوره گذشته است. ما در وهله نخست به بازیهای تدارکاتی مناسب نیاز داریم که متاسفانه تاکنون این امر میسر نشده است. باید در تقابل با تیم‌های بزرگ آبدیده شویم تا بتوانیم مقابل حریفانمان صف‌آرایی کنیم. امیدوارم فدراسیون هرچه سریع‌تر بازیهای تدارکاتی لازم را برای تیم ملی فراهم کند.

○ **آیا می‌توانیم بدون دردسر راهی جام جهانی شویم؟**

○○ ببینید ابزارهای لازم باید فراهم شود. تیم‌های بزرگ دنیا هم برای حضور و موفقیت در مرحله مقدماتی، چند بازی تدارکاتی را انجام می‌دهند. این یک اصل است. سرمربی تیم ملی باید در چنین بازیهایی عیار بازیکنانش را بسنجد. ما که نباید در دو بازی اول مرحله مقدماتی به ضعف‌هایمان پی ببریم و بعد به درمانش بپردازیم. اگر دو بازی مناسب را پیش از آغاز رقابتها انجام دهیم. به شما قول می‌دهم بدون دردسر و به عنوان تیم نخست از این گروه جواز حضور در جام جهانی را دریافت خواهیم کرد. ■

آنچه می خورید، باعث زخم معده نمی شود بلکه آنچه شما را می خورد موجب پیدایش این زخم می شود

● فوتناگو

عکس : محمد ذبیحیان

نوید مجد:

واسطه ها به فوتبال ایران ضربه زده اند

مطمئناً برای بسیاری از شما خوانندگان عزیز این سوال پیش آمده است که بازیکنان فوتبال چگونه از یک تیم به تیم دیگری منتقل می شوند؟ چگونه است که بازار نقل و انتقال بازیکن در ایران بسیار آشفته می باشد و یک بازیکن با تیمی به توافق می رسد اما با تیم دیگری قرارداد می بندد؟ نقش واسطه ها در این میان چیست؟ و شاید دهها سوال دیگر در این زمینه ذهن شما را مشغول کرده باشد. در این شماره تصمیم گرفتیم با یک کارگزار یا AGENT رسمی فیفا در زمینه نقل و انتقال بازیکنان فوتبال صحبت کنیم. «نوید مجد قوانلو» در زمان ریاست دادکان بر فدراسیون فوتبال، سخنگو و رییس روابط عمومی فدراسیون فوتبال بود و پس از آنکه از فدراسیون فوتبال جدا شد، به عنوان یک کارگزار مشغول به کار شد.

نوید مجد برای شما از تفاوتهای یک واسطه و یک کارگزار سخن می گوید و شما را با مسائل پشت پرده نقل و انتقال بازیکنان فوتبال آشنا می سازد.

◇ وظیفه یک کارگزار یا AGENT چیست؟

◇◇ آژانسهای نقل و انتقال بازیکن در تمامی دنیا فعالیت گسترده ای دارند و وظیفه آنها انتقال بازیکن از باشگاهی به باشگاه دیگر به صورت قانونی می باشد. آنها باید سعی کنند با استفاده از قوانین TransferPlayer به توسعه فوتبال کمک کنند. فدراسیون جهانی فوتبال قوانین بسیار قوی برای کارگزاران وضع کرده و قرارداد بازیکنان در اکثر نقاط جهان حتماً باید توسط یک کارگزار بسته شود چرا که کارگزاران، وکلای بازیکنان و مربیان هستند و به نمایندگی از بازیکن و باشگاه قرارداد می بندد.

◇ یک فرد اگر بخواهد به عنوان یک کارگزار مشغول به فعالیت شود، چه کاری باید انجام دهد؟

◇◇ کسی که می خواهد کارگزار شود باید قوانین TransferPlayer را امتحان بدهد. این امتحان سالی دوبار در فدراسیون فوتبال انجام می شود. این امتحان به زبان انگلیسی، آلمانی و اسپانیایی برگزار می شود که یک کارگزار به زبانی که مسلط است امتحان می دهد. اگر بالای ۷۵ درصد نمره ها را بیاورد، می تواند مجوز نقل و انتقال بازیکنان را دریافت کند. افرادی که به عنوان یک کارگزار در امتحان قبول می شوند باید مبلغ ۱۰۰ هزار فرانک سوییس را به حساب فیفا واریز کنند. فیفا با دریافت این مبلغ می خواهد مطمئن شود که این کارگزاران کار خود را درست انجام می دهند و احیاناً اگر تخلفی در کارشان باشد، جریمه هایی از این مبلغ کسر می شود. اگر این جرایم بیش از ۳ بار باشد، مجوز آن کارگزار لغو خواهد شد.

◇ در ایران چند کارگزار وجود دارد؟

◇◇ در ایران ۱۲ کارگزار وجود دارد که حدود چهار یا پنج نفر آنها فعالیت خوبی دارند و بقیه نتوانسته اند فعالیت خوبی داشته باشند.

◇ به چه دلیل این کارگزاران نتوانسته اند که فعالیت خوبی داشته باشند؟

◇◇ به دلیل اینکه کارگزاران نقل و انتقال در فوتبال ما هنوز جدی گرفته نمی شوند. افرادی به عنوان واسطه یا دلال فضای فوتبال ما را آلوده کرده اند. قانون Transfer Player در کشور ما انجام نمی شود چون افرادی که در نقل و انتقال بازیکنان دست دارند، از قوانین آگاهی ندارند. به همین دلیل تخلفات فراوانی در نقل و انتقال بازیکنان دیده می شود. امروزه بازیکن ۳۰ هزار دلاری را برای یک تیم می آورند و با مبلغ ۱۵۰ هزار دلار با آن فرد قرارداد می بندند. ۳۰ هزار دلار را بازیکن دریافت می کند و باقیمانده آن مبلغ بین سرمربی، مدیرعامل، واسطه و... رد و بدل می شود. این موضوع را همه می دانند ولی نمی دانند چه باید کرد که این کار اتفاق نیفتد؟! به دلیل اینکه سندی دست ما وجود ندارد، نمی توانم از فرد خاصی اسم بیاورم اما شما به تیمهای بزرگ ایران نگاه کنید. در لیست ۲۵ نفره این تیمها حدود ۹ یا ۱۰ نفر از بازیکنان در حد و اندازه آن تیم نیستند و فقط سر تمرین حاضر می شوند و بازیها را از خانه تماشا می کنند! این کارها باعث شده که فوتبال ما رو به نزول برود. تیمهای پرطرفدار اگر نتیجه نگیرند اثرات منفی در جامعه، اقتصاد و فرهنگ ما به وجود می آید.

◇ کارگزاران چه کاری می توانند برای فوتبال انجام دهند؟

◇◇ کارگزاران می توانند برای فوتبال ایران پولسازی کنند. مثلاً یک کارگزار می تواند دو بازیکن خوب یک تیم را به واسطه برقراری ارتباط با کارگزاران خارجی، به اروپا ترانسفر کند. اگر شما در سال ۱۵ بازیکن ایرانی را به اروپا منتقل سازید، هم باشگاه ها قوی تر می شوند و هم باشگاه سعی می کنند که در فوتبال بازیکن تولید کنند. این بازیکنان در اروپا سطح بازی خود را بالا می برند و به تیم ملی باز می گردند. با همین کار تیم ملی قوی می شود. در سال ۱۹۹۸ یا ۲۰۰٦ که تیم ملی ما بسیار قوی بود، به خاطر بازیکنانی بود که در اروپا بازی می کردند. متاسفانه امروز این اتفاق نمی افتد.

◇ برای اینکه بازیکنی را به اروپا منتقل کنیم، چه کاری باید انجام داد؟

◇◇ بازیکن باید ابتدا خود را به تیم ملی برساند، بعد همراه تیم ملی در جام جهانی بازی کند تا شاید با درخشش در جام جهانی، مانند تیموریان، بتواند به یک تیم اروپایی منتقل شود. حال اگر یک کارگزار قوی به عنوان مدیر برنامه بازیکن مشغول به کار باشد، احتیاج نیست که این راه طولانی طی شود.

◇ قوانین TransferPlayer چیست؟

◇◇ این قوانین چیز جدیدی نیست. از گذشته انجام می شده و امروز هم از این قوانین استفاده می شود. فیفا روابط بین بازیکن و باشگاه را قانونمند کرده است. زمان قراردادها باید مشخص شود. این قوانین منافع بازیکن و باشگاه را مد نظر قرار داده است. به موجب این قوانین باشگاهها نمی توانند حق بازیکن را بخورند یا بازیکن نمی تواند که به باشگاه ضرر برساند. با وجود این قوانین، فوتبال می تواند به خوبی توسعه پیدا کند. هیچگاه باشگاه نمی تواند حقوق بازیکنی که مدیر برنامه قانونی داشته باشد را ندهد یا اینکه یک بازیکن نمی تواند بی انضباطی کند. باشگاه ها اگر کارگزار نداشته باشند نمی توانند که به فیفا شکایت کنند چرا که فیفا تنها با کارگزار رسمی کار دارد نه باشگاه یا بازیکن!

◇ چند درصد بازیکنان ایرانی کارگزار دارند؟

◇◇ خیلی کم! بازیکنان ایرانی برای نقل و انتقالات داخلی هنوز کارگزار را نمی شناسند و از منافعی که یک کارگزار برای آنها می تواند داشته باشد، آگاه نیستند. به عنوان مثال بازیکنی از یک باشگاه ایرانی می خواهد به اروپا برود اما با باشگاهش قرارداد دارد. باشگاه خارجی حاضر است مبلغ ۳۰۰ میلیون برای ترانسفر بازیکن پرداخت کند تا باشگاه ایرانی بازیکن را آزاد کند ولی باشگاه ایرانی حاضر به فروش بازیکن نیست. اگر این بازیکن کارگزار نداشته باشد چون فکر می کند با باشگاه قرارداد دارد، در آنجا می ماند. باشگاه هم می گوید برای

ferPlayer`sAgency

یک فصل به شما ۵۰ میلیون پرداخت می کنیم در صورتی که این کار اشتباه است. طبق قوانین فیفا اگر آن بازیکن می خواهد در باشگاهش بازی کند به دلیل اینکه مشتری ۳۰۰ میلیونی داشته، باشگاه نیز باید همان مبلغ ۳۰۰ میلیون را به وی پرداخت کند.

◇ با این حساب، نقل و انتقال بازیکنان در فوتبال ایران به چه صورت است؟

◇◇ نقل و انتقال در فوتبال ما دست واسطه هاست و واسطه ها قوانین را اجرا نمی کنند. متاسفانه عده ای از مربیان ما نیز با این واسطه ها همدست هستند و برای سود بردن در کوتاه مدت، انتقالهای نادرستی در فوتبال ما انجام می دهند و ضربه این کار به بدنه اصلی فوتبال ما باز می گردد. به عنوان مثال در تیمهای بزرگ بازیکنان خارجی حضور داشتند اما اصلاً از آنها استفاده نشد. وقتی باشگاهی در نیم فصل اقدام به خرید بازیکن می کند، باید بازیکنی بخرد که نقاط ضعف تیم را پوشش دهد. بعضی تیمها در نیم فصل بازیکنانی را گرفتند که حتی جزء ۱۸ نفر تیمشان نیز قرار نگرفتند.

◇ چه کسانی این کار را انجام می دهند؟

◇◇ همان واسطه ها که به فوتبال ما ضربه می زنند. مثلاً اگر تیم پرسپولیس در فصل قبل قهرمان نمی شد، چه ضربه ای برای اشتباهش خورده بود؟ یک واسطه یک بازیکن مریض را به تیم پرسپولیس آورد و مسوولان هم به خاطر ناآگاهی تست پزشکی از وی نمی گیرند. این بازیکن ۵ بازی هم برای پرسپولیس انجام نداد. سپس به خاطر اشتباه مدیریتی ۷۰ هزار یورویی که باید دریافت می کرد تبدیل به ۲۴۰ هزار یورو می شود و ٦ امتیاز هم از پرسپولیس کم می شود. نابلد بودن دست اندرکاران فوتبال ما باعث شد که این ضربه به پرسپولیس بخورد. جالب آنکه همان فردی که رافائل را به پرسپولیس آورد، امسال هم ۲ بازیکن برای پرسپولیس آورد. بازیکنانش هم که بازی نکردند. اگر قرار است فوتبال ما درست شود باید که مدیران عامل و بازیکنان برای توسعه فوتبال برنامه ریزی کنند. یکی از راههای درآمدزایی در فوتبال، ترانسفر بازیکن است. باشگاه های اروپایی بازیکنان کم قیمت که معروف نیستند را به تیمهای خود می آورند و بعد از چند بازی آنها را با قیمت گزاف به تیمهای مطرح منتقل می کنند. فوتبال ما از نیجریه و غنا و زامبیا و... کمتر است که آنها می توانند در اروپا بازی کنند اما بازیکنان ما نمی توانند؟ مسلماً از آنها کمتر نیستیم!

◇ واسطه ها تا چند سال پیش در فوتبال ما وجود نداشتند، این افراد چگونه وارد فوتبال ما شدند؟

◇◇ در دهه ۷۰ که فوتبال در ایران رشد پیدا کرد، تیمها به افرادی نیاز پیدا کردند که برای آنها بازیکن پیدا کنند. به صورت خودرو افرادی وارد این کار شدند. آنها مشاهده کردند که پول خوبی در این کار وجود دارد، آن پول باعث شد که فکر این دلالها تنها به سمت درآمدزایی بیشتر برای خودشان برود نه پیشرفت فوتبال ایران! این افراد به دنبال کار درست نرفتند و تنها به فکر جیب خودشان بودند! برخی از این واسطه ها از بازیکنان پول می گیرند که جزء خلافهای قوانین است. بازیکن به واسطه پول می دهد و بعد از چند وقت طرف گم می شود. اگر قوانین داخلی فوتبال ما کمک کند که حضور کارگزاران در فوتبال ما اجباری شود، به صورت اتوماتیک دست واسطه ها از فوتبال ما کوتاه خواهد شد.

ولاپان، استقلال و پرسپولیس

زمانی که پیتر ولاپان برای افتتاح ساختمان باشگاه استقلال و پرسپولیس به تهران آمده بود، مدیران عامل این دو باشگاه با وی جلسه ای گذاشتند و از وی خواستند که به آنها کمک کنند. وی گفت چه کمکی؟ آنها گفتند که وضع مالی ما خوب نیست و احتیاج به کمک مالی داریم. آقای ولاپان گفت این حرف از شما پذیرفتنی نیست. اگر شما که مدیر عامل دو تیم مردمی در ایران هستید نمی توانید درآمدزایی داشته باشید، مشکل از شما است نه جایی دیگر!

◇ گفته می شود که واسطه ها در انتخاب سرمربی تیم ملی هم نقش داشته اند، درست است؟

◇◇ واسطه ها به خاطر ارتباطهایی که در فوتبال پیدا می کنند، با یک سری از افراد با نفوذ آشنا می شوند. از سوی دیگر برخی از خبرنگاران نیز به سمت واسطه گری روی آورده اند و به خاطر قدرتی که دارند می توانند مربی تیم ملی را نیز انتخاب یا عوض کنند. در برخی مواقع به بازیکن می گویند که به ما پول بدهید تا شما را به تیم ملی ببریم! در یکی از تیمهای ملی پایه، در لیست ۵۰ نفره این تیم ۱۵۰ میلیون تومان پول رد و بدل شده است. این کار باعث می شود حق ۱۵ یا ۲۰ نفر بازیکن خوب خورده می شود تا چند نفر با پول جای آنها را پر کنند.

◇ چرا بازیکنان مطرح خارجی به ایران نمی آیند؟

◇◇ بازیکنان مطرح و معروف قیمت بالایی دارند که باشگاههای ما توانایی پرداخت این مبلغ را ندارند. یک تیم لیگ ۳ آلمان در طول سال حدود ۳ میلیارد تومان هزینه می کند اما در ایران تنها چند تیم لیگ برتر ایرانی ۳ میلیارد هزینه می کنند. اگر شما یک بازیکن خوب و حرفه ای را به ایران بیاورید و مدیریت حرفه ای در باشگاه حاکم باشد، از خود آن بازیکن می توان درآمدزایی کرد که متاسفانه مدیر حرفه ای هم در ایران نداریم.

◇ داستان قرارداد داخلی چیست؟

◇◇ قرارداد داخلی در قوانین فوتبال وجود ندارد! قرارداد داخلی یک قرارداد اخلاقی است و لازم الاجرا نیست. این که یک بازیکن پای قرارداد داخلی اش بایستد بستگی به اخلاقش دارد.

◇ چرا قیمت بازیکنان ایرانی روز به روز بیشتر می شود؟

◇◇ اگر بخواهیم قیمت بازیکنان ایرانی را با فوتبال جهان مقایسه کنیم، بازیکنان ما پول زیادی دریافت نمی کنند! رقم بازیکنان ایرانی پایین هم هست! این رقم برای فوتبال ما زیاد به نظر می آید چرا که فوتبال ما مصرفی است و هنوز وارد صنعت فوتبال نشده ایم. ما بلد نیستیم که از فوتبال پول دربیاوریم!

◇ یک نکته جالب در لیگ ما، نقل و انتقال مربیان است. حداکثر ۲۲ مربی در ایران وجود دارند که هر ساله بین ۱۸ تیم لیگ برتر در حال گردش هستند. داستان این انتقالات چیست؟

◇◇ اینجا هم واسطه ها نقش دارند. مربیان نیز وارد چرخه شده اند و با پولی که خرج می کنند از این حلقه بیرون نمی روند. مربیانی در ایران وجود دارند که به روز نیستند و باید از فوتبال خارج شوند اما این اتفاق نمی افتد و به خاطر کسب پول از این حلقه خارج نمی شوند. در بحث استخدام مربی خارجی هم باید گفت به خاطر اینکه واسطه ها پول بیشتری ببرند، بدترینها را به ایران می آوریم. دستیار مورینیو حاضر بود با ۳۰۰ هزار دلار به ایران بیاید اما متاسفانه هیچ باشگاهی حاضر به استخدام وی نشد! دستیار بورا میلوتینوویچ هم هست اما ما نمی خواهیم که از این مربیان خوب استفاده کنیم. متاسفانه مدیر عامل فلان باشگاه اصلاً به فوتبال آگاه نیست و مربیان را نمی شناسد و به همین دلیل سرش کلاه می رود. ■

تنهایی، جهنم است اما با مطالعه، این جهنم تبدیل به بهشت می گردد

● موریس مترلینگ

دون کارلئونه در فوتبال ایران

مستندات سازمان بازرسی کل کشور ثابت کرده که قراردادهای فوتبالیست های برتر لیگ ما غیرقانونی بوده است.سازمان بازرسی کل کشور اعلام کرده است:

باشگاه های دولتی فوتبال،قراردادهای واقعی را به سازمان لیگ منعکس نکرده اند.در بازرسی کارشناسان و بازرسان سازمان بازرسی کل کشور از عملکرد چند باشگاه دولتی فوتبال در انعقاد قرارداد با بازیکنان و پرداخت وجوه به آنان مشخص شد که مبالغ مندرج در قراردادهای داخلی باشگاه ها با بازیکنان،با مبالغ ذکر شده در قراردادهای ارایه شده به هیات فوتبال استان ها و سازمان لیگ مغایرت اساسی دارد.به عنوان نمونه قرارداد یکصد و پنجاه میلیون تومانی داخلی یک باشگاه یا بازیکن در حدود پانزده میلیون تومان به سازمان لیگ منعکس شده است.

سازمان لیگ به لحاظ کمبودهای سخت افزاری (نیروی انسانی،امکانات و بودجه) نتوانسته در شش دوره لیگ حرفه ای،بر عملکرد باشگاه ها از حیث قراردادهای بازیکنان با باشگاه ها و رعایت سایر مفاد آیین نامه مذکور،نظارتی داشته باشد.همچنین عدم اجرای آیین نامه نقل و انتقالات،باعث شد تا در زمان نقل و انتقالات،دلالان بدون رعایت حقوق بازیکن و باشگاه،اشاعه دهنده روابط ناسالم فی مابین بازیکنان،مربیان و باشگاه ها باشند.

متاسفانه ارسال نکردن قراردادهای بازیکنان و باشگاه ها با مبالغ واقعی به سازمان لیگ فوتبال برای فرار از پرداخت مالیات واقعی،به عنوان یک عرف در عملکرد باشگاه ها درآمده و فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ نیز با وجود اطلاع از این موضوع هیچ گونه واکنشی از خود نشان نداده است.

بررسی های سازمان بازرسی کل کشور از نحوه پرداخت ها در قراردادهای باشگاه های پرسپولیس و استقلال به بازیکنان شان حاکی است نحوه پرداخت وجوه در قراردادهای این دو باشگاه با بازیکنان،برخلاف ضوابط اولیه مالی است.ضمن اینکه،چون دو باشگاه استقلال و پرسپولیس فاقد آیین نامه مالی و معاملاتی مصوب هستند این امر مزید بر علت شده است.

همچنین دو باشگاه استقلال و پرسپولیس فاقد بودجه سنواتی مصوب هستند.

نکات یک گزارش

در چند سال گذشته همیشه بحث صوری بودن قراردادهای بازیکنان در بین محافل ورزشی مطرح بوده،اما هیچ سازمان و نهاد دولتی این موضوع را تائید نکرده بود تا اینکه چندی پیش سازمان بازرسی کل کشور با ارائه مستنداتی صوری بودن قراردادهای بازیکنان فوتبال را اثبات کرد.در این گزارش آمده است آقای... که مبلغ قراردادش حدود چهارصد و پنجاه میلیون تومان می باشد،قراردادی حدود بیست میلیون تومانی را به ثبت رسانده است.

اولین و مهم ترین دلیل باشگاه ها برای انجام این کار فرار از مالیات می باشد.با این کار هم بازیکن و هم باشگاه از پرداخت مالیات سنگین معاف می شوند.

این گزارش چند نکته دیگر را نیز برای ما مشخص می کند:

۱–کمبودهای سخت افزاری سازمان لیگ: چرا باید سازمان لیگ که برگزار کننده تمام مسابقات لیگ فوتبال ایران از لیگ برتر تا دسته سوم باشگاه های ایران می باشد باید دچار کمبود امکانات یا نیروی انسانی باشد؟حدود هفت سال از تاسیس این سازمان می گذرد و در این مدت هیچ حرکت مثبتی برای برطرف کردن این مشکل صورت نگرفته است.آیا سازمان لیگ نیز در زمینه بستن قراردادهای صوری با باشگاه ها همکاری داشته است؟یعنی می توان باور کرد که شش فصل این اتفاقات افتاده باشد و حتی یک نفر از سازمان لیگ به این موضوع پی نبرده باشد؟

۲–دلالان یا مافیای دون کارلئونه: یکی از بزرگترین مشکلات فوتبال ایران قوانین مضحک نقل و انتقالات می باشد که به علت شفاف نبودنش پر از حفره برای سوءاستفاده است.به نظر می آید این قوانین تنها و تنها برای دلالان مناسب است و بس!طبق قوانین فیفا تنها کارگزاران رسمی فیفا می توانند در نقل و انتقالات بازیکنان فوتبال دخالت کنند.متاسفانه برخی از همین کارگزاران رسمی فیفا نیز در ایران تبدیل به دلال شده و باندهای مافیایی فراوانی را به وجود آورده اند.اگر بخواهیم درباره دلالیسم در فوتبال مطلب بنویسیم،باید دهها صفحه پر کرد تا شاید سر سوزنی از حقایق را بتوان برای شما آشکار کنیم.

داستان یک مذاکره

پیش از آنکه ژوران ویرا سرمربیگری باشگاه سپاهان را قبول کند،چهار دلال مختلف با ویرا،سرمربی تیم عراق در جام جهانی،تماس گرفته و خود را نماینده باشگاه مس کرمان معرفی می کنند و خواهان حضور وی در این تیم کرمانی می شوند.در حالی که هیچ کدام از این دلالان نماینده باشگاه مس نبوده اند.چندی پیش نیز یکی از همین دلالها با دو بازیکن نیجریه ای قرارداد بسته و متعهد شده که برای آنها در ایران یک باشگاه پیدا خواهد کرد و از هر کدام این دو نفر مبلغ پنج هزار دلار دریافت کرده است اما به تعهد خود پایبند نبوده و بازیکنان نیجریه ای از وی به فیفا شکایت می کنند و فیفا مدتی را به وی وقت می دهد تا قرارداد خود را اجرا کند در غیر اینصورت پروانه کاری وی را لغو خواهد کرد.

باندهای این دلالان به حدی قوی است که هیچ فردی نمی تواند خارج از این باندها به فعالیت بپردازد و خود را در فوتبال ایران به عنوان بازیکن یا مربی مطرح سازد.

ابراهیم آشتیانی،یکی از بهترین مدافعین فوتبال ایران در سالهای دو،در این زمینه می گوید:«باید گروهی پیدا شوند و ریشه مافیا در فوتبال ایران را بخشکانند. این گروه مافیا که برخی از مربیان و روزنامه ها در آن حضور دارند،فوتبال ایران را نابود کرده اند...در لیگ دقت کنید،مشاهده می کنید که عده ای از مربیان مدام در تیم های مختلف عوض می شوند و هیچ مربی دیگری نمی تواند وارد این چرخه شود،جالب است که این کارشناسان تلویزیون را هم قرق کرده اند.»

مشکل کجاست؟

تماسی با محمد خاکپور،مدافع اسبق تیم ملی و پرسپولیس، گرفتیم تا نظرات وی را در این باره بشنویم. وی یکی از بزرگترین مشکلات فوتبال ایران را سرازیر شدن پول های بدون حساب و کتاب می داند:«ما حرفه ای گری را بلد نیستم.ما نمی دانیم که کجا و به چه شکل باید پول خرج کنیم؟کجا و به چه شکل درآمدزایی داشته باشیم؟کجا و به چه شکل تبلیغات کنیم؟بزرگترین مشکل فوتبال ایران همین موضوع است.اگر پولهایی که در این چند ساله در فوتبال خرج شده در راه درست استفاده می کردیم،باید که خیلی از این جایگاه خود جلوتر می بودیم.مثلاً چطور ممکن است تیمی مانند پرسپولیس با حدود ۲۵ میلیون طرفدار، این همه بدهکار باشد؟»

از خاکپور درباره باندبازی و مافیا در فوتبال پرسیدیم و جواب داد:«دوران ما چنین چیزی نبود.دلیلش را هم به شما می گویم.ما کار حرفه ای را بلد نیستیم.بازیکنان و مربیان ما برای یک فصل ۲۰۰ یا ۳۰۰ میلیون می گیرند.این پول نسبت به استاندارد زندگی در ایران بسیار زیاد است.من مخالف این پول دادن نیستم بلکه مخالف نوع تزریق این پول هستم. به دلیل اینکه پول در فوتبال ما زیاد تزریق شده اما استفاده درستی از آن نشده،همه به خاطر اینکه بخش بیشتری از این پول را داشته باشند به باندبازی و گروه درست کردن متوسل شده اند.در حال حاضر بحث کار نیست،بحث این است که من از طریق چه کسی وارد کار می شوم؟در زمان ما بحث عِرق و علاقه به باشگاه مطرح بود نه پول.»

مشخص است که باشگاه های دولتی به هر نحوی سعی خواهند کرد تا با دفترسازی های مختلف بودجه های دریافتی خود را خرج کارهای دیگری کنند.متاسفانه عدم بازرسی های مناسب نیز کمک فراوانی به حیف و میل شدن بودجه بیت المال کرده است.

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

آنجا، در یک اتاق دیگر...

ساعت هفت بود، زنگ کلیسای مجاور به صدا درآمد، صدای زنگ کلیسا مرا اذیت می‌کرد. مرا به یاد مرگ انداخت. ساعت هفت بود، پنج ساعت دیگر پدر مرا می‌کشتند. درست سر ساعت دوازده شیر گاز را باز می‌کردند و گاز اتاق را پر می‌کرد. دورتادور پدرم را می‌گرفت و به محض اینکه نفس می‌کشید، این گاز مسموم کننده ریه‌هایش را پر می‌کرد و در آن میان پدرم نفس خود را حبس می‌کرد و تا می‌توانست نفس نمی‌کشید.

پدرم همیشه عادت داشت در مقابل مشکلات با سرسختی مقاومت کند، اما گاهی شرایطی پیش می‌آید که حتی مردی با قدرت پدر من بیچاره می‌شود و از پا درمی‌آید. نمی‌توانستم آنجا بنشینم که مادرم اشک می‌ریخت و توی وجود خودش ضجه می‌کشید را ببینم. من هم دلم می‌خواست گریه کنم اما دیگر اشکم خشکیده بود. از توی خانه بیرون خزیدم و در را آرام باز کردم و بستم. پدر من جنایتکار بود و در آن شب می‌خواستند او را اعدام کنند.

جنایتکار... هیولایی که این لغت توی خیال آدمها به وجود می‌آورد اصلاً با پدر من شباهتی ندارد. پدر من آدم شروری که حرص پول برش داشته باشد، نبود بلکه آدمی بود که دلش می‌خواست با کار و زحمت خودش زندگی ما را خوب بگرداند. آدمی بود که شرف داشت و از بی‌شرفی متنفر بود.

یک خیاط‌خانه داشت. خودش توی کارگاه سرپرستی می‌کرد، لباس می‌دوخت و بیرون می‌داد. شریکش به کارهای فروشندگی رسیدگی می‌کرد. شریکش مثل خودش نبود، آدم بی‌شرفی بود و سر پدرم کلاه می‌گذاشت. با حساب‌سازی و حقه‌بازی پولها را بالا می‌کشید. وقتی پدرم ملتفت موضوع شد، لجش گرفت، دلش سوخت، خونش به جوش آمد. تصمیم گرفت حق این خیانتکاری و نمک به حرامی را کف دست شریکش بگذارد و او را بکشد. یک روز یک هفت تیر آورد توی کشوی میزش گذاشت. اما با این هفت تیر نبود که او را کشت، این هفت تیر توی خانه بود.

پدرم و شریکش برای انجام معامله‌ای به لوس آنجلس سفر کردند. در این سفر بود که پدرم هفت تیری گیر آورد و شریکش را کشت. البته همان شب او را گرفتند. چون او به فکر فرار نیفتاده بود. موضوع بغرنج و پیچیده‌ای نبود، قتلی اتفاق افتاده بود، قاتل دستگیر شده و اعتراف کرده و به مرگ محکوم شده بود.

بدون هدف توی خیابانها پرسه می‌زدم، ساعت هشت شده بود و پدرم چهار ساعت دیگر زنده بود، آدم وقتی انتظار مرگ کسی را دارد، چه می‌کند؟ سینما می‌رود؟ مجله می‌خواند؟

همینطور توی خیابانها پرسه می‌زدم، ناگهان متوجه شدم از خیابان کوپر سر درآوردم. من خیلی از وقتم را توی این خیابان گذرانده بودم. خانه بتی توی این خیابان بود. بتی نامزد من بود. بتی را خیلی دوست داشتم، اما روزی که روزنامه‌ها عکس پدرم را انداختند، اسم او را جنایتکار گذاشتند دیگر بتی نامزد من نبود. جنایت وضع زندگی آدم را به هم می‌زند. بتی دیگر حاضر نبود با من حرف بزند، من پسر یک جنایتکار بودم... اما «دان» پسر یک جنایتکار نبود. دان پسر شریک پدرم بود، مثل پدرش حقه‌باز بود، اما پسر یک جنایتکار نبود. پسر مردی بود که او را قربانی یک جنایت می‌شناختند.

مظلومیت پیدا کرده بود، برای همین بتی مرا دور انداخته بود و نامزد دان شده بود.

از آن خیابان که مثل جهنم مرا شکنجه می‌داد، رد شدم. دلم می‌خواست با یکنفر باشم، آن تنهایی را نمی‌توانستم تحمل کنم، نمی‌توانستم به خانه بروم. می‌دانستم مادرم دلش می‌خواهد در آن ساعت تنها باشد، دلش می‌خواست حرفهایش را، حرفهایی را که از فاصله دور با پدرم می‌زد، کسی نشنود. دلم نمی‌خواست این تنهایی مادر را به هم بزنم.

در آن ساعت هیچکس را نداشتم که مرا از تنهایی بیرون بیاورد، هیچکس جز بتی... دلم می‌خواست فقط او را ببینم، فقط او می‌توانست به داد من برسد.

بی‌اختیار به طرف تلفن رفتم و شماره او را گرفتم. تلفن ده دفعه زنگ زد، او جواب نداد، اگر راه نجات دیگری داشتم گوشی را می‌گذاشتم، اما تنها امیدم وجود بتی بود. از دلم فریاد استغاثه بلند بود. تلفن ده دفعه زنگ زد تا او جواب داد. معلوم بود که خواب نبوده.

– بتی می‌خواهم ترا ببینم.

– نمی‌شود.

– بتی نمی‌خوام مزاحمت بشوم. امشب برای من شب بدی است. دلم می‌خواهد که یکنفر با من حرف بزند... اجازه بده بیایم.

دوباره سکوت کرد. صدای دان از ته اتاق توی تلفن پیچید. گوشی تلفن را کوبیدم و به طرف خانه راه افتادم. به آرامی از کنار اتاق مادرم گذشتم. مادرم با خودش ناله می‌کرد. چیزی را که می‌خواستم توی کشوی میز پدرم پیدا کردم. هفت تیری که خریده بود اما به کار نبرده بود. هفت تیر دست نخورده توی کشو بود، مثل این بود که این هفت تیر فقط برای استفاده من توی آن خانه آمده بود.

◆◆◆

در خانه بتی را به آرامی باز کردم. بتی و دان مشغول تماشای تلویزیون بودند. همین انتظار را داشتم که دان را آنجا ببینم. اما حالا که با چشم آنها را می‌دیدم برایم قابل تحمل نبود. بتی خواست فریاد بکشد، اما وقتی چشمش به هفت تیر افتاد، ساکت شد. وحشت‌زدگی توی صورتش رنگ بسته بود... دان ترسیده بود. خوشم می‌آمد ترس را توی چشمهای او تماشا کنم. بدون اینکه حرفی بزنم، گذاشتم که دقیقاً به آن هفت تیر خیره بشوند.

بعد به آنها نزدیک شدم، با دسته هفت تیر به مغز هر کدامشان ضربه‌ای زدم. آنقدر به ضربه‌ام قدرت دادم که فقط آنها را بیهوش کند. نمی‌خواستم آنها را بکشم. یک ملافه را از هم پاره کردم، آن را به شکل چند نوار درآوردم و آندو را محکم بستم و منتظر شدم. وقتی به هوش آمدند دوتایی با تمام قدرت دست و پا می‌زدند. هفت تیرم را توی جیبم گذاشتم، برای اینکه دیگر به آن احتیاجی نداشتم، توی آپارتمان دوری زدم. تمام درها و پنجره‌های آپارتمان را بستم، درست سر ساعت دوازده که شیر گاز آشپزخانه را باز کردم، گاز با فشار از لوله بیرون می‌زد، فضای آشپزخانه و بعد هال را پر می‌کرد.

همانطور که در یک اتاقک دیگر گاز با فشار تمام از لوله بیرون می‌زد و پنجه های خفه کننده خودش را در وجود پدرم در هم می‌فشرد.

وقتی از آن خانه بیرون آمدم، خاطر جمع بودم که دیگر بتی نیست تا به علت اینکه من پسر یک جنایتکار هستم عشق مرا، دل مرا لگدمال کند، دیگر دان نیست تا نامزد پسر یک جنایتکار را جلوی چشم همه آدمها از چنگش بیرون بیاورد، و همه آدمها هم به او حق بدهند...

دیگر آدمها نمی‌توانستند با عنوان پسر یک جنایتکار، پدرم را، پدر عزیز و شریفم را توی روی من تحقیر کنند، برای اینکه خودم دیگر یک جنایتکار بودم، دیگر تنها پسر یک جنایتکار نبودم... ■

ریشهٔ شقایق پژمرده، ناله‌ای است به در گاه خدا ●جبران خلیل جبران

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

شعر ترسناک!

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

شکسته بادبانم از هجوم باد می ترسم
به کشتی –بی خیال دال– چون سَنباد(!) می ترسم
نمی ترسی نترس،اینجا دموکراسی بوِد حاکم
نگو هی: از چه می ترسی؟ دلم می خَواد می ترسم
مرا دیدی زدی فریاد: اوا مای لاو!... می آیی؟
تو را دیدم زدم فریاد: اوا مای گاد!... می ترسم
(چه فریادی چه کشکی؟ من که فریادم نمی آید
که من در موقع ترس از خود فریاد می ترسم)
در اکشن های دیروزی چنان غرقم که امروزه
ز جمشید آریا ،حتی سعید راد می ترسم
دوباره در دلم جا کرده ترس از ارتفاع اینک
که از معشوق بالای یک و هشتاد می ترسم
سیه چشم و کمرباریک هم گر بود ، واویلا!
نمی دانم چرا از این قبیل افراد می ترسم
نپرس از من: چرا در کیش زی ذی مسلکان باشی؟
مگر من نیستم "کیشی" ، خب از "آرواد" می ترسم
مرا دیسک کمر باشد از آن در مجلس شادی
ز شش هشت و عموما ریتم های شاد می ترسم
تویی پردل که مشتاق گروه راک "ایگلز" ی
منم بزدل که از گنجشکک فرهاد می ترسم
ندارم اعتیاد اما ز شوق شربت تریاک
از این که ناگهان روزی شوم معتاد می ترسم
اگر چه مدتی قر داد و بعدا باد او خوابید
هنوز از عشوه های دوم خرداد می ترسم
به وقت کوه رفتن «کوله پشتی» بر نمی دارم
هم از یاری که باشد نام او «فرزاد» می ترسم
اگر چه نیمه ی پنهان من پاک است و باکم نیست
هنوز از لحظه ی رو کردن اسناد می ترسم
منم عشق تریبون و کف و سوت شما اما
از ایراد سخنرانی پر ایراد می ترسم
اگر چه توی شعر من عدالت می کند بیداد
من از این داد هم –ای داد و ای بیداد– می ترسم
دلم خواهد شود آزاد اما دیده ام گوید:
من از خنجر که نیشش باشد از فولاد می ترسم
نشد شعرم شود جفت سیاست چون به هر بیتی
عروس طبع من زر زد که: از داماد می ترسم!

خواندن این شعر به جهت پاره ای بدآموزی ها که دارد،به افراد زیر ۱۸ سال توصیه نمی شود:

نه هر جیبی گهر دارد!

رضا رفیع

دلا نزد کسی بنشین که کیسه کیسه زر دارد
بکش پشت کسی کیسه که چرک او گهر دارد
نه هر ظرفی شکر دارد، نه هر جیبی گهر دارد
بسا کله که از پوکی، تو گویی مغز خر دارد
پدر را محترم می دار و بشنو ای پسر از من
نصیحت های پر سودی که در خود مستتر دارد:
دوان ریشه تو در ثروت، به جای شاخ و برگ و بر
درختی که ثمر دارد، همه اش خوف از خطر دارد
در این وضعی که تومان ها بود خرج «سی تی اسکن»
کسی جان می برد سالم که از «اسکن» سپر دارد
رفیقی گر که می خواهی، بخواه اما نه دانشمند
که با اهل خرد بودن، هزاران دردسر دارد
رفاقت کن تو با شخصی کز او چیزی به تو ماسد
همان خرپول خوش خرجی که سیم و زر به بر دارد
برای خواستگاری هم مرو جایی که می بینی
سبیل اندر سبیل آنجا زری کاکل پسر دارد
چرا؟....چون که اگر فرضاً پدر زن جان (نخوان زنجان)
کنی تب تو، بمیرد او؛ به ارث تو ضرر دارد
زنی بگزین برای خود که وضع مالی اش توپ است
علی القول قدیمی ها: خودش دست بخر دارد
خلاصه، ای پسر جانم! بود فعلاً همین ها بس
عمل کن تا نپندارم عزیزم گوش کر دارد
بدان قدر مرا افزون که زیر گنبد گردون
امید یک چنین بابا، دل هر بی پدر دارد!

باتو به سر نمی شود!

محمد جاوید

« با همگان به سر شود با تو به سر نمی شود»
دل سرعقل آمده ساده و خر نمی شود
گرچه که پنچرم نمود ، نیش نگاه گرم تو
وصله زدم به این دلم ،بار دگر نمی شود
عشوه و ناز می کنی، دست دراز می کنی
گرچه دگر به راه تو سینه سپر نمی شود
ترک دیار کرده ام، پشت به یار کرده ام
با دو سه بار ترک تو رفع خطر نمی شود
از تو که دور می شوم ، پر شر وشور می شوم
مثل قدیم شام من با توسحر نمی شود
بی تو عسل به کام من ، بودن باتو دام من
تلخی کام من دگر با تو شکر نمی شود
دور شو از کنار من، دشمن اعتبار من
دیدن تو برای من حظ بصر نمی شود
بی خودی ات بهانه شد، ترک تو« جاودانه» شد
عقل زغمزه ات دگر دست به سر نمی شود
منقل و فور وبنگ من ، مایه داغ و ننگ من
بودن در کنار تو غیر ضرر نمی شود
از دم و دود خسته ام ، گرز بلا شکسته ام
من سه طلاقه کردمت، صرف نظر نمی شود!

ای نام تو!...

راشد انصاری

«ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز»
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای نام تو بهترین سر آغاز!
تا نام تو را ندیده ام ،باز
من نامه ی خود نکردم آغاز
شد نام تو بهترین سر آغاز
با نام تو نامه می کنم باز
من نامه ی خود نموده ام باز
تا خواندن آن نمایم آغاز
نام تو اگر شود سر آغاز
من نامه زیاد می کنم باز
چون نام تو بوده در سر آغاز
هی نامه ی خود نموده ام باز
آنجا که تو نیستی سر آغاز
من نامه دگر نمی کنم باز
باید که تو می شدی سر آغاز
تا نامه ی خویش را کنم باز
گر نامه ی خویش کرده ام باز
حتما تو شدی در آن سر آغاز
اونام تو دیده در سر آغاز
گر نامه ی هر کسی کند باز
با نام تو می کند از آغاز
هر نامه ی محرمانه را باز
نام تو اگر نشد سر آغاز
(عمراً اگه نامه ای کند باز!)
آنجا که تو نیستی سر آغاز
آن نامه ی ما نمی شود باز
جان من اگر تویی سر آغاز
پس نامه ی خویش را کنم باز

○○○

دیدم که نشسته بود«سرباز»
او نامه ی خود نمی کند باز
گفتم که چرا نمی کنی باز
آن نامه ی دلنوشته«سرباز»؟!
گفتا که چو دیدمش در آغاز
این پاکت نامه بود سرباز،
گفتم به خودم که پاکت باز
لازم نشود ببینمش باز!

○○○

ای نامه ی تو همیشه سرباز
من نامه ی دیگری کنم باز
پس نام تو بهترین سر آغاز
بانام تو نامه را کنم باز
ای نام تو ....!

پیغامهای روشنایی

از:دکتر نوید خداداوست

فروردین

نمی دانم چرا اعتماد به نفس و قدرت خطرپذیری خود را از دست داده‌اید و گوشه گیری می کنید، در حالیکه تنها با کمی توجه می توانید دهها پنجره تازه را به روی خود باز کنید و با شناخت‌های جدید مسوولیت جدیدتری را هم عهده‌دار شوید و مرتباً تکرار نکنید که نمی شود، چرا که شما ابزار و تخصص را دارید و فقط باید تلاش کنید، به خصوص شما که همت بلندی هم دارید. دوست خوبم! نخواهید که گلچین کنید، چرا که شما نیز در ارتباط با دیگران در چنین سیستمی قرار می گیرید که این کار برای شما غیرقابل تحمل می نماید.

نکته پایانی این که برای مشورت از افراد شجاع استفاده کنید نه آنهایی که ترس دارند و فقط یک راه حل سراغ دارند آنهم احتیاط!

اردیبهشت

دوست خوبم! می دانم که استثنایی هستید، لحظه‌ها را در چنگ خود می گیرید و آنها را چون مروارید به دیگران هدیه می دهید، اما انتظار نداشتم که بگویید آنها را پس دهید! و بر سر چیزهای کوچک و بی اهمیت برافروخته شوید.

در حالیکه خودتان اعتقاد دارید که زندگی کوتاهتر از آن است که بگذاری از کنارت بگذرد.

البته این حرف‌ها دلیلی نمی شود که برای مسائل اقتصادی خود نیز تدبیری نیاندیشید که این موضوع هم خود منوط به رفع خستگی جسمی و روحیست و امیدوارم آن‌چنان غرق در مسائل نشوید که ضروریات را هم از یاد ببرید. نکته پایانی این که حضور بیشتر شما در منزل باعث تقویت اعتماد به نفس عزیزان می شود که نباید آن را نادیده بگیرید.

خرداد

روزهای خاصی را پیش رو دارید که لازم است کمتر سخن بگویید و بیشتر بشنوید و بدون نگرانی های موجود قدم بردارید تا روحتان هم فرصت جلا یافتن پیدا کند و در این میان بیشتر دقت داشته باشید که حق کسی را پایمال نکنید چون جبران آن بسیار دشوار و عواقب ماندگار آن نیز غیرقابل پیش بینی می باشد که یقین دارم شما هم از این موضوع احساس ترس خواهید کرد.

در مورد مسائلی که با آنها دست به گریبان هستید و می خواهید راهی آسان و راحت را بیابید هم باید بگویم که نابرده رنج گنج میسر نمی شود، پس منطقی رفتار کنید و نشان دهید گذشت زمان روح و جسم شما را همزمان پخته کرده و بی تابی را کنار بگذارید.

تیر

در این روزها لازم است با تکیه بر کلام نیرو بخش به خودتان جسارتی مضاعف بدهید و بپذیرید که با دیگران تفاوتی فاحش دارید تا خودتان را در حد و اندازه انجام کاری که می خواهید انجام دهید، ببینید و قدرت ذهنی لازم را بدست آورید.

در فکر ایجاد تحول و تغییری کاملاً شخصی هستید که نباید آن را به تأخیر بیندازید، چرا که خیر و برکت در آن موج می زند.

در ضمن در مورد توجه به پاکی محیط اطرافتان نیز باید بگویم که به هدف زده‌اید هر چند که از زیادبودن کارهای روزانه خود گله‌مند هستید. نکته پایانی هم اینکه محبت هیچگاه نباید تحت تأثیر زمان باشد و دوست داشتن تحت تأثیر محیط پس شما هم سعی در رعایت این قوانین داشته باشید.

مرداد

تلنگر روحی را متحمل شده‌اید و به شدت دل نگران‌اید که آینده چه خواهد شد.

اما اگر به معجزه شکست و پیروزی اعتقاد دارید باید بگویم این همه استرس را کنار بگذارید و عاقلانه مسائل را بررسی کنید و بدانید که شگفتی ساز شدن فرداها بستگی به عملکرد امروز شما دارد، همانگونه که نتیجه امروز شما روشنگر عملکرد دیروزتان بوده است و آنها را اشتباه تلقی می کنید.

دوست خوبم! از حق انتخابی که دارید استفاده کنید و همه چیز را به شانس موکول نکنید تا خودتان را سرزنش نکنید و مراقب دخل و خرجتان باشید چون با داشتن پشتوانه مالی اعتماد به نفس شما صدچندان می شود.

شهریور

دوست خوبم! مهمترین نکته‌ای که در این روزها باید بدانید این است که چگونه با رفتارها و رخدادهایی که برای شما خوشایند و یا مطابق میل تان نیست روبرو شوید و واکنش نشان دهید، تا باعث ایجاد سوء تفاهم برای اطرافیان نشوید. در ضمن آرزوهای مثبت خود را تقویت کنید و میزان پیشرفت رسیدن به آنها را بررسی نمایید تا انگیزه لازم را برای شاداب بودن حفظ کنید، چرا که شما توانایی رسیدن به آنها را دارا هستید و امیدوارم این قانون پیشرفت را ملکه ذهنتان کنید که شما همواره برتری‌های ذهنی خاصی نسبت به دیگران دارید و می توانید بر آنها تکیه کنید و به نتایج مطلوب برسید. نکته پایانی این که دستی که گلی را به کسی اهدا کند خودش هم بوی گل می گیرد.

مهر

اگر در این روزها می خواهید پاسخی منفی به موضوعی بدهید و از گفتن کلمه «نه» در هراسید، تردید را کنار بگذارید و آن را بیان کنید، ولی نحوه بیان تان به گونه‌ای باشد که باعث شکست غرور طرف مقابل نشود. و وجدانتان آن را تأیید کند که اعتدال را رعایت کرده‌اید. در ضمن مدتی است که مشکلی را در جسم خود احساس می کنید که لازم است نسبت به رفع آن اقدام کنید تا خیال تان را برای همیشه آسوده کرده باشید.

دوست خوبم! لجبازی را کنار بگذارید و برای حل مساله موردنظر به گفتگو بنشینید که آرامش را به شما هدیه خواهد کرد. نکته پایانی هم اینکه از قبول مسوولیت نگرانی به دل راه ندهید که خیر و برکت را در پی خواهد داشت.

آبان

براستی که باید خدا را شکر کنید که غرق در نعمتهای بسیاری شده‌اید و شمایی که به آنها هم علاقه دارید و هم وابستگی بهتر است برای حفظش تلاش کنید و در این راه به یک رابطه سازنده تکیه کنید و قدرت درونی خود را تقویت کنید، چرا که آفتاب به گیاهی نور می دهد که سر از خاک بیرون آورده باشد.

در مورد دوستانی که دارید و اکثر اوقات احساس می کنید باعث بروز دلخوری شده‌اند کاش بجای اینکه شکایت پیش این و آن ببرید با خود کنار بیایید و دوست خوب بودن را از خود شروع کنید که هیچوقت بد را برای کسی نخواسته‌اید و با ابزارهایی چون اعتماد به نفس، آرامش، شادمانی، ایمان و خوش قلبی چنان پیش بروید که بدیها به گردتان نرسند.

آذر

به خوبی پیداست که حال و هوای دلتان توفانی است و به دنبال لحظه‌های بکر و دست نخورده می گردید تا بتوانید بیندیشید به آنچه که می خواهید و نمی توانید باشید. دوست عزیزم! سکوت را به خودتان هدیه دهید و به جای غرش، آرام بنشینید تا بتوانید خلوتگه خود و حضرت دوست را جلا ببخشید که در آن جز رحمت چیز دیگری نخواهید دید و معجزه را حس می کنید. درباره آموزش و مسوولیتی که عهده‌دار شده‌اید و برایش سخت تلاش می کنید باید بگویم که بهترین نوع کار ارائه رفتار طبیعی و عقلایی است و این یعنی توجه به افرادی که شما به طور غیرمستقیم الگوی آنها می باشید و گاهی اوقات از آن غافل می شوید، ولی باید بدانید که سختیها از هر نوعی که باشند باارزشند.

دی

اولین نکته‌ای که باید بدانید توجه به سلامت جسم و در پی آن تربیت قوای درونی بدن است که توجه به آنها شادابی و سرزندگی را به همراه دارد و بی توجهی به هر کدام از این دو وجه دیر یا زود با مشکلاتی همراه خواهد بود که متأسفانه آنها را جدی نمی گیرید. در ضمن نگرانی شما در مورد عزیزی که به شدت ذهنتان را هم مشغول کرده منطقی نیست چون خداوند به هر پرنده‌ای دانه‌ای می دهد، ولی آنرا در داخل لانه‌اش نمی اندازد و فقط کافی است که همت و تلاش صورت گیرد که به طور یقین بی نتیجه نخواهد بود. دوست عزیزم، تکیه گاه خوبی دارید که می توانید همیشه روی آن حساب کنید و لازم است که شما نیز او را دریابید و تنهایش نگذارید.

بهمن

دوست خوبم! نوید این را داشته باشید که شکست برای شما غیرممکن است، پس تردید را کنار بگذارید و از همین حالا با یاری گرفتن از خدا آغاز کنید که امروز بهتر از فرداست و مطمئن باشید که تمام مراحل آن برای شما شیرین و دلچسب خواهد بود و سختیهای آن ناچیز!

در ضمن تواضع و مهربانی خود را از دست ندهید که آنها برای شما گره گشا می باشند.

نکته بعدی این که برای تمرکز لازم است دور و برتان را خلوت کنید و برای قضاوت عادلانه شرایط را هموار سازید تا مسائلی که باعث آزارتان می باشند رنگ واقعیت بگیرند.

اسفند

باز نمی دانم چرا دچار شتاب شده‌اید و آرام و قرار ندارید و با این تجربه‌ای که به دست آورده‌اید تحت تأثیر شرایط قرار می گیرید. دوست خوبم! منطقی عمل کنید و از استرس به دور باشید که در این صورت می توانید به نتیجه مطلوب برسید و در مورد ارتباطاتی که با اطرافیان دارید باید بگویم که لازم است آنها را تحت کنترل درآورید تا باعث زحمت و بروز هزینه‌های غیرضروری نشوند و در پی آن روح شما را آزرده نسازند چون نشان داده اید که این چنین مشکلاتی برای شما قابل تحمل نمی باشد. نکته پایانی این که در روزهای پیش رو تصمیم گیریهایی را خواهید داشت که می تواند برای شما سرنوشت‌ساز باشد مطمئن باشید.

همانطوری که در گور تنها خواهیم خوابید، درواقع در زندگی هم تنها بوده‌ایم

●ابوالعلاء معری

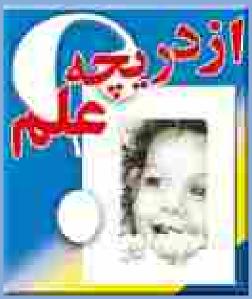

سپهر صفادار

ژن چاقی لو رفت

یک گروه از محققان اروپایی موفق به کشف ژن‌های مسبب چاقی و اضافه وزن در افراد شدند.

به گزارش روزنامه **لوموند** محققان پس از تحقیق روی ژنوم ۱۳۰۰ فرد اروپایی چاق و مقایسه ژنوم‌های آنها با ژنوم افرادی که وزنی عادی داشتند متوجه ژن PCSK۱ شدند که در افراد چاق دچار جهش شده بود. نتیجه تحقیقات آنها ٦ ژوئیه در مجله **نشنال ژنتیک** به چاپ رسید.

به گفته پژوهشگران تنها در برخی از انواع چاقی، یک ژن دخیل است و در بسیاری دیگر ژن‌های مختلفی می‌توانند مسبب بروز اضافه وزن در افراد شوند.

جهش ژن PCSK۱ تنها در مواردی نادر باعث چاقی در افراد می‌شود.

در واقع این ژن مسبب تولید نوعی آنزیم به نام 'PC۱' است که می‌تواند بسیاری از هورمون‌های روده‌ای و پانکراسی که سوخت و ساز انرژی و میزان اشتها را کنترل می‌کنند، به حالت فعال درآورد و موجب افزایش میزان گرسنگی در فرد شود.

هم‌اکنون، محققان به دنبال کشف راهی هستند تا بتوانند از همین آنزیم برای درمان چاقی افراد استفاده کنند.

حمله قلبی را غافلگیر کنید

آیا می دانید در چه ساعاتی از روز احتمال وقوع حمله قلبی بیشتر است؟

دکتر **روبرتو مانفردینی** از استادان پزشکی دانشگاه «**فرارا**» ایتالیا به این سئوال چنین پاسخ می دهد. خطرناکترین زمان برای حمله قلبی و برای تمام حالات اضطراری قلبی عروقی، شامل ایست ناگهانی قلب، پارگی یا اتساع آئورت، انسداد جریان خون ریوی و سکته، صبح و در طول آخرین مرحله خواب است. یک گروه از دانشگاه **هاروارد** این ریسک را تخمین زدند و متوجه شدند متوسط بیشترین حملات قلبی، آنفارکتوس قلبی بین ساعت ٦ صبح و ظهر، چیزی در حدود ٤٠ درصد است. اما اگر تنها سه ساعت اول پس از بیدار شدن را در نظر بگیریم، این ریسک سه برابر خواهد بود.

لخته شدن خون می تواند مسیر رگها را مسدود کند و در نتیجه خون رسانی به قلب با اختلال مواجه خواهد شد. وقتی ما از خواب برمی خیزیم، پلاکتهای خون، ذراتی که باعث ایجاد لخته می شوند، به رگها چسبیده اند. به طور معمولی در بدن یک سیستم داخلی وجود دارد که باعث تجزیه و حل شدن این لخته ها می شود. اما در صبحگاه، فعالیت سیستم تجزیه فیبرین کاهش می یابد. پس بدن استعداد بیشتری در ایجاد لخته هایی دارد که شریان قلب را مسدود کند. در این راستا، خون رسانی به قلب کاهش یافته و این در حالیست که بدن نیاز به جریان خون بیشتری دارد.

تمامی این تغییرات برای کسانی که کاملاً سالمند، خطرناک نیست. اما برای کسی که مشکل کوچکی در شریان های قلبش دارد، اگر این تغییرات همزمان رخ دهد و او در پیک شروع فعالیتهای بدنی قرار گیرد، نتیجه این خواهد بود که ریسک بالاتری در بروز حمله قلبی در اولین ساعات صبح برای او وجود خواهد داشت.

با اینهمه چرا در آخرین ساعات خواب نیز این ریسک افزایش می یابد؟ معمولاً در طول شب سیستم قلبی عروقی نیز خواب است، منظور این است که فشار خون و ضربان قلب کاهش می یابد. اما در آخرین مرحله خواب، حرکت سریع چشمان در هنگام خواب که بر این باوریم بیشترین خواب دیدن در این زمان اتفاق می افتد، دوره پرخطری برای سیستم قلب و عروق است زیرا وقتی خواب می بینید، فعالیت سیستم عصبی و ارادی شما افزایش می یابد، حتی بیشتر از زمانی که بیدارید. احتمالاً هر کدام از ما به یاد می آوریم که گاهی صبحها که از خواب بیدار می شویم بسیار خسته ایم. دلیلش این است که در خواب می دویدیم یا با خطری مواجه می شده ایم. در این مرحله قلب شما به سرعت می تپد، پس به اکسیژن بیشتری نیاز دارد. و به دلایل مشابه، وقتی که از خواب بر می خیزید، این فعالیت برای شما خطرناک است، البته در صورتیکه مشکل عروقی داشته باشید.

بیماری زنبورها را هم گیج می کند

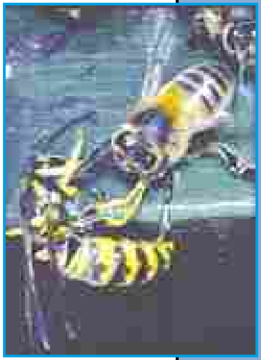

در تحقیقی که در دپارتمان بیولوژی و با همکاری دپارتمان ژنتیک در دانشگاه لیسستر انجام شد نشان داد که زنبورهای کرکدار نیز مانند انسانها وقتی بیمار می شوند، زیرکی و هوشمندی خود را از دست می دهند.

دکتر آمون مالون، استاد رشته بیولوژی حیوانات در دانشگاه «لیسستر» و سرپرست این تیم پژوهشی می گوید: بیماری می تواند روی رفتارهای مختلف زنبورهای عسل از جمله انتخاب جفت و جست‌وجو کردن غذا تاثیر بگذارد.

در چندین مقاله اخیر نشان داده شده است که در زنبورهای بیمار، توانایی های یادگیری کاهش پیدا می کند، اما تفکیک کردن تاثیرات واکنش ایمنی آنها از تاثیرات مستقیم یک انگل کار دشواری است. یک جنبه مهم مطالعات این بود که نشان داد بین سیستم ایمنی و سیستم عصبی در انسان‌ها و حشرات نقاط تشابه قابل توجهی وجود دارد. در تحقیقات آینده، پژوهشگران به بررسی اساس این تعامل عصبی ــ ایمنی خواهند پرداخت.

طلای سیاه در قطب سپید

موسسه تحقیقات زمین شناسی ایالات متحده (USGS) در گزارشی، ذخایر نفت منطقه قطب شمال را حدود نود میلیارد بشکه، یعنی سیزده درصد از ذخایر شناسایی شده نفت در جهان، تخمین زده و گفته است که این منطقه دارای ذخایر عظیم گاز طبیعی و مایعات گازی نیز هست.

میزان گاز طبیعی قابل استخراج این منطقه نیز بیش از یکهزار و ششصد تریلیون فوت مکعب و مایعات گازی آن نیز بیش از چهل میلیارد بشکه تخمین زده شده است.

بر اساس این گزارش، سی درصد ذخایر گاز و بیست درصد ذخایر مایعات گازی جهان نیز در منطقه واقع در شمال دایره قطبی قرار دارد. موسسه تحقیقات زمین شناسی گفته است که ذخایر اعلام شده از نظر فنی قابل استخراج است هر چند در مورد هزینه چنین عملیاتی تخمینی صورت نگرفته است.

تاکنون در قطب شمال عملیاتی برای استخراج نفت و گاز صورت نگرفته و به خصوص سازمان های حفاظت از محیط زیست نسبت به احتمال اجرای چنین طرح هایی به شدت حساسیت نشان داده اند.

این سازمان ها از تاثیر منفی اکتشاف نفت بر محیط زیست، حیات طبیعی و زندگی ساکنان بومی این منطقه نگران هستند و به خصوص نشت احتمالی نفت را برای شرایط طبیعی در یکی از معدود نقاط نسبتا دست نخورده جهان بسیار خطرناک می دانند.

خواندنیهای تاریخی

یورش مغـولان به ایران

هنگامـی که لشـکریان مغول در قـرن هفتم هجری چین شـمالی، چین جنوبی، تبت، ترکمنسـتان شـرقی، آسـیای میانه، ایران، عراق، قفقاز شـمالی، ماوراء قفقاز، اروپای شمالی، روسیه و کناره‌های ولگا را تصرف کردند، سقوط اقتصادی این کشورها و به‌ویژه ایران و همسایگانش آغاز گردید و به موازات این سـقوط تغییراتی در راههای تجارتی اروپا — آسـیا پدید آمد و درپی این رویداد، روند عادی پیشرفت شکل فئودالی مالکیت زمین دگرگون شد و وابستگی روزافزون دهقانان استثمار شونده به فئودال‌ها افزایش یافت.

اکثـر محققان ایرانی که کوشـیده‌اند تـا دلایل تهاجم وحشیانه چنگیز به ایران را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند، علت لشکرکشـی را فقط و فقط تلافی عمل زشـت محمد خوارزمشــاه در قتل تجار و بازرگانان مغول در شهر «اترار» ذکر کرده و نوشـته‌اند: «... تموچیـن (چنگیزخان) مغول، رئیـس قبیله و فرمانروای مقتدر تاتارها در ابتدا با سـلطان محمد خوارزمشــاه روابط دوسـتانه داشـت. خان مغول سفیرانی با هدایا به دربار خوارزمشاه فرستاد و پیغام داد که امیدوارم همیشه بین ما صلح و مسالمت برقرار باشد و من تو را مانند عزیزترین فرزندان خود می شمارم.» سلطان خیوه، پس از اینکه از قدرت و قوت ارتش چنگیز به وسـیله یکی از سـفیران آگاهی یافت، هیئت سـفیران را که مرکب از سه نفر بودند با جواب دوستانه مرخص کرد. بعد از سفارشات مزبور طولی نکشـید که چنگیز خان از سه نفر بازرگان اهل خیـوه مقداری کالا خریداری کرد و به خوارزم فرسـتاد تا پوسـتها را فروخته و به جای آن کالای خوارزم خریداری کنند. کاروان ثروتمند مغول، چون به شـهر «اترار» رسـید، فرماندار آنجا به مال آنان طمع کرده و دستگیرشان نمود و به خوارزمشاه گزارش داد که آنها جاسوسند و کسب تکلیف نمود. خوارزمشاه دستور داد تا بازرگانان را به قتل برسانند. فرماندار مزبور این فرمان را اجرا کرد و چنگیز خان که شاید قبلاً هم به تحریک ناصر (خلیفه عباسـی) مترصد بهانه‌ای بود تا خوارزمشــاه را سـرکوب کند، از موقعیت اسـتفاده کرده، سـفیری به دربار خوارزمشــاه فرستاد که یا فرماندار خوارزم را تسلیم نماید یا منتظر جنگ باشد. سلطان محمد خوارزمشــاه که از فتوحات خود مسـت نفرت و غرور بود سفیر چنگیز را کشت و بدین ترتیب آتش نفاق را دامن زد...» درحالی که اگرچه ممکن است این مساله نیز یکی از دلایل حمله مغولان به ایران باشد، اما واقعیت آن است که چنگیز به منظور به دست آوردن سرزمین‌های جدید و برخورداری از ثروت و تمول مناطق مختلف جهان طرح گسـترده‌ای را برای تهاجم به ایران عملی ساخت و اسناد و مدارکی که در دست است نشان می دهد: مغولان که در سال ۱۲۰۶ میلادی (۶۰۲ قمری) و در زمان چنگیزخان ستیزه‌های داخلی شان پایان یافت و به صورت نیروی عظیم و متشـکلی درآمدند، متوجه شـدند آنچه از طریق تصرف کشـورهای دیگر به دسـت خواهنـد آورد به مراتب بیش از غنایمی اسـت که جنگ‌های داخلی نصیب آنان می کرد.

به همین جهت چنگیز که توانسته بود اعتماد مغولان را جلب نماید، به منظور تامین نظر اشـراف مغول و بازداشـتن آنـان از سـتیز بـا یکدیگر و با ایـن مدعا که تصرف کشـورهای خارجی به آنـان امکان خواهد داد تا رعایای بیشـتری را زیر نفوذ داشـته باشند و امکان اشغال چراگاههای گسـترده خارجی به آنـان امکان خواهد داد تا به نعمت و ثروت بی حسـاب دست یابند، طرح تجاوز گسترده و نامحدودی را به خارج از قلمرو مغولان ریخت و تا حدودی موفق نیز شد.

انگیزه اجتماعی پیروزی لشکریان چنگیز، صرف نظر از سـازماندهی خوب آنها، ناچیـز بودن تضاد طبقاتی در جامعـه مغولان بود. کما اینکه بالا بودن تضادهای طبقاتی یکی از عمده‌ترین عواملی بود که شکسـت کشـورهای مورد تجاوز را باعث شد.

تصرف آسیای میانه و ایران، به پشتوانه ناتوانی دولت خوارزمشاه، بالا بودن میزان تضاد داخلی در بین سران آن دولـت و نیز نارضایتی عمومی و پراکندگی لشـکریان به آسانی انجام پذیرفت.

محمد خوارزمشـاه که به وفاداری اسـتانداران خود اعتماد نداشـت، در برابر حمله مغولان به جای آنکه همه سـربازان مسـلح را تحت یک فرماندهی واحد درآورد و نهایتاً نیز خود رهبری آنان را عهده‌دار شود، دست به کاری نسنجیده و خطرناک زد و لشکریان هر منطقه را به گونه ای جدا از هم در پادگان‌های مجزا و در شهرهای دور و نزدیک متمرکز ساخت.

این پادگان اگرچه در بیشـتر موارد از حمایت سـکنه بومـی برخوردار بودند و غالبـاً نیز دلیرانه در برابر هجوم مغولان اسـتقامت به خرج دادند، اما هر کدام جدا جدا به وسـیله متجاوزین مغول نابود شـدند تا جایی که در پاییز سـال ۶۱۵ و بهار سال (۶۱۶) قمری سرتاسر آسیای میانه (به جز خوارزم که در سـال بعد سـقوط کرد) به تصرف مغولان درآمد.

پـس از مرگ محمد خوارزمشـاه که از ترس مغولان به یکی از جزایر غیرمسـکونی دریاچه مازندران گریخته بود و در همانجا نیز درگذشـت. پسـرش جلال‌الدین در خراسان با مغولان دلیرانه جنگید و در سال ۶۱۷ قمری در مرز هندوسـتان شکست خورد و ناچار به هند گریخت تا اینکه در سـال ۶۲۱ قمری از هند برگشت و در آذربایجان مقیم شد و نبرد با مغولان را از سر گرفت و چهار سال بعد در نزدیکی اصفهان آنان را شکست داد، بدون اینکه بتواند از پیروزی‌هـای حاصله بهره‌ای ببرد. چرا که جلال‌الدین ملکشـاه اگرچه رزمنده‌ای دلیر و بااراده بود، اما سیاسـت کافی نداشت و به همین دلیل نیز به جای آنکه تمام نیرویش را صرف مبارزه با مغولها نماید، به جنگ‌های بیهوده‌ای با گرجی‌ها، ارامنه، سلجوقیان، آسیای صغیر و...

پرداخـت و به نیروهای محلی کـه ممکن بود به موقع بتواننـد کمکش کنند بهای چندانی نداد و نتیجتاً در سـال ۶۲۸ قمری کاملاً از مغولان شکست خورد و در حین فرار به سمت مناطق کوهستانی کردستان کشته شد. اما مردم دست از مبارزه برنداشتند و در مرو، هرات، همدان و... رویاروی نیروهای متجاوز ایسـتادند. اما از آنجـا که طبقات ممتاز، فئودال‌ها و عشایر ترک به آسانی طوق اطاعت از مغولها را به گردن گرفتند، مردم عادی کار چندانی از پیش نبردند و در پایان سالهای دهه دوم قرن هفتم قمری تقریباً سرتاسر ایران و ماوراءقفقاز تحت استیلای مغولان قرار گرفت.

پیام های رایگان

زیرنظر: سروش

۱۱ مرداد زمین مژگانی تازه گشود و تو از میان باغ گلـهای بهشتی به ما هدیه شدی، تولدت مبارک دوستت دارم. **علی**

گل زیبای زندگیم سـمیرا جان، می خواسـتم زیباترین کلام را برایت بنویسـم، ولی پنداشـتم سـاده نوشـتن همچون ساده زیستن زیباست، ۹ مرداد دومین سـالروز ازدواجمان را با سبدی از گلهای سرخ تبریک می گویم. **همسرت جواد**

تنها دلیل بودنم احمدرضا جان کدامین شـاخه گل زیبـا را تقدیمـت کنـم، که وجـودت عطر تمامی گلهاست، عاشقانه دوستت دارم.

پدر عزیزم، بر دستان پرمهرت بوسه می‌زنم و از تمام زحماتت سپاسگزارم، دوستت دارم.

دخترت زهرا (تبریزی)

مـادر مهربانم، بهترین آهنگ زندگیم تپش قلب توسـت و هرچه دارم از فداکاریهای تو، خیلی دوستت دارم تولدت مبارک. **الهه محمدی — کرج**

نامزد عزیزم، ثریا، در باغ زندگی‌ام به وجود گلی همچون تو افتخار می کنم، اگه عمرمو به پات بریزم بازم کمه عزیزم. **یعقوب رئیسی — روستای لبنی میناب**

طلای زندگیـم، می خواهم کمی عاشـقانه‌تر نگاهم کنی دوستت دارم و تا ابد کنارت هستم، تولدت مبارک گل زیبای من. **رضا رضایی — مهدی آباد**

خانـواده محتـرم مهنـدس قاسـمی، قدم نورسـیده‌تان (سلمان کوچولو) مبارک باد.

ایرج حسینی — گیلان غرب

شـوق پرواز پرنده را بگیـر و هدیه کن به قلبم، برویان بیدی در کنار جاری اشکش، سبز کن بهارش را، ببخش بر من عشق را، تولدت مبارک.

تقدیم به همسر عزیزم بهناز — هادی — شهرک ولی‌عصر

پدر عزیزم، بر دستان پرمهرت بوسه می‌زنم و با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا وجودت را ارج می‌نهم.

زهرا تبریزی — اندیشه

معصومـه عزیزم، از وقتی حضورت معنی زندگی من شـد، آنقدر عاشـقت شـدم که همه لحظه‌ها را به امید دیدنت سپری می کنم. **همسرت سبحان حسن زاده — تبریز**

ایـن روزها را با یاد تو پـدر عزیزم که اکنون در زیـر هزاران خروار خـاک آرمیده‌ای می گذرانم و برای شـادی روحـت آمـرزش می طلبـم. **فـروغ‌الزمـان ضرغامی — مشهد**

خانـم داداش عزیزم، سـرکار خانم مریم مقدم موقر، سلامتی شما آرزوی همیشگی من است، از صمیم قلب دوستت دارم، قلب منی.

خواهرشوهر بزرگت فروغ‌الزمان — مشهد

ناصر جان، تولدت مبارک انشاءالله همیشه سالم در کنار خانواده‌ات باشی. **خواهرت ناهید بهروزی**

همسـر عزیزم رضوان جان یازده مرداد سالروز تولدت را تبریک می گویم و عاشقانه دوستت دارم. ■

همسرت دانا رضانیا — تهران

از دوست نباید بیش از آن خواست که نسیم صبح و بوی گل توقع داریم

● محمد حجازی

نقاشی‌های شما

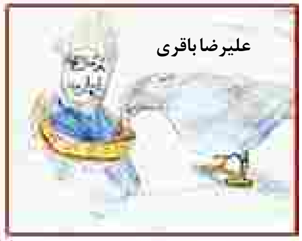
علیرضا باقری

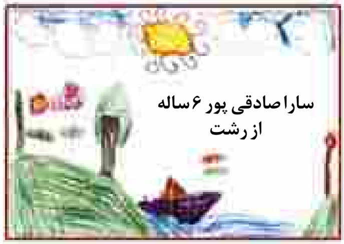
سارا صادقی پور ۶ ساله
از رشت

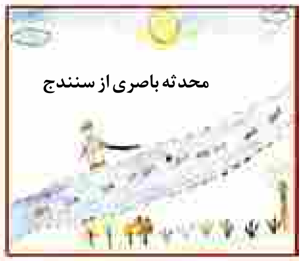
محدثه باصری از سنندج

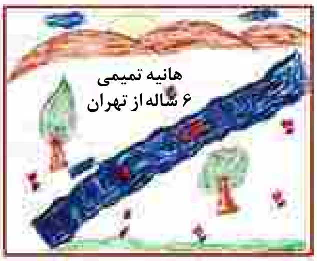
هانیه تمیمی
۶ ساله از تهران

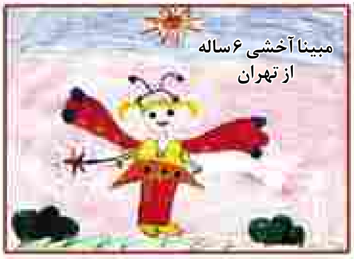
مبینا آخشی ۶ ساله
از تهران

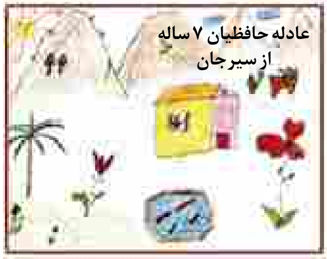
عادله حافظیان ۷ ساله
از سیرجان

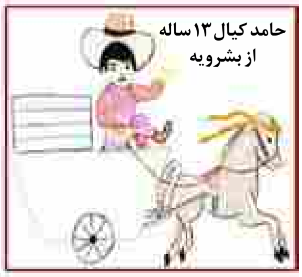
حامد کیال ۱۳ ساله
از بشرویه

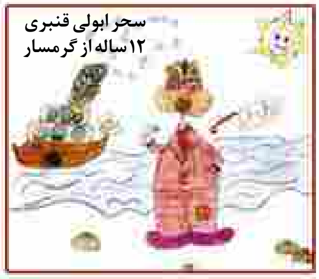
سحر ابولی قنبری
۱۲ ساله از گرمسار

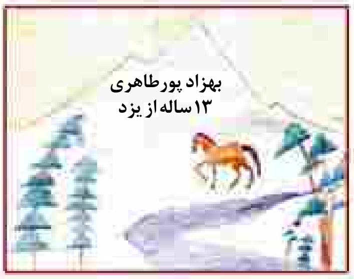
بهزاد پورطاهری
۱۳ ساله از یزد

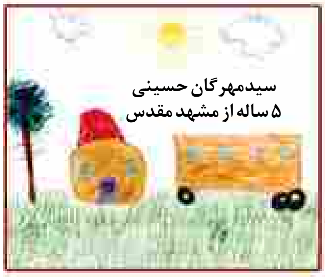
سیدمهرگان حسینی
۵ ساله از مشهد مقدس

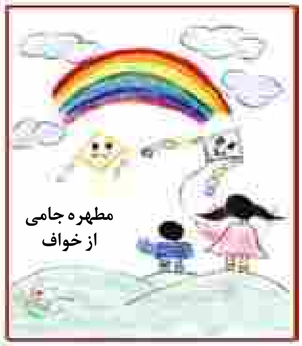
مطهره جامی
از خواف

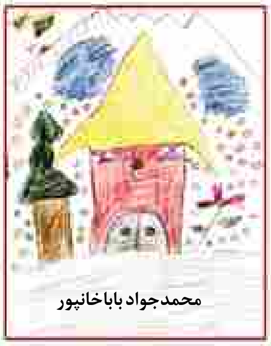
محمدجواد باباخانپور

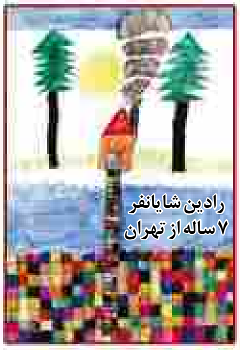
رادین شایانفر
۷ ساله از تهران

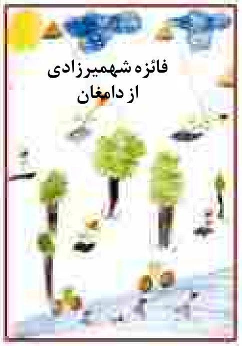
فائزه شهمیرزادی
از دامغان

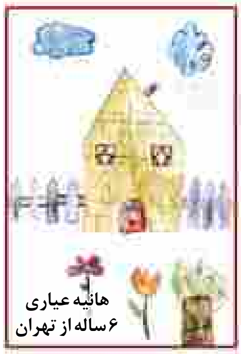
هانیه عیاری
۶ ساله از تهران

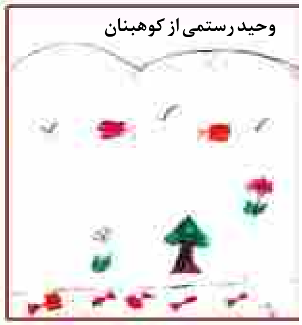
وحید رستمی از کوهبنان

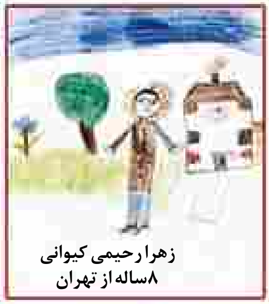
زهرا رحیمی کیوانی
۸ ساله از تهران

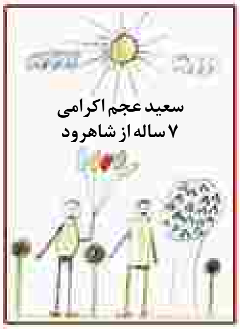
سعید عجم اکرامی
۷ ساله از شاهرود

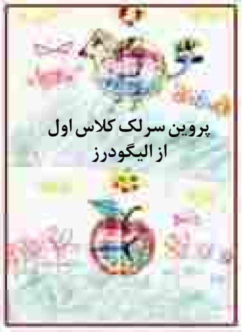
پروین سرلک کلاس اول
از الیگودرز

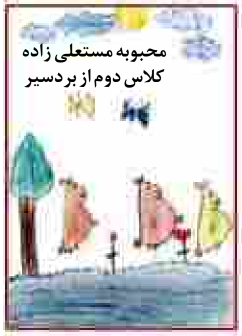
محبوبه مستعلی زاده
کلاس دوم از بردسیر

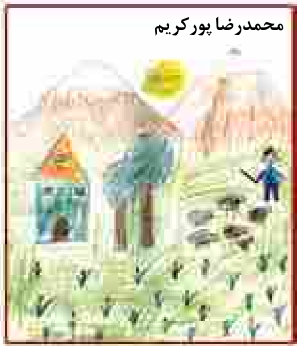
محمدرضا پورکریم

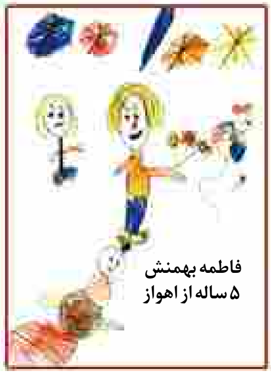
فاطمه بهمنش
۵ ساله از اهواز

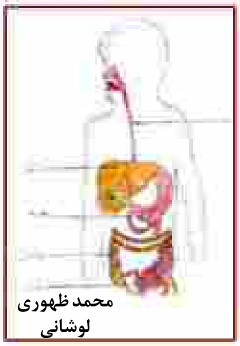
محمد ظهوری
لوشانی

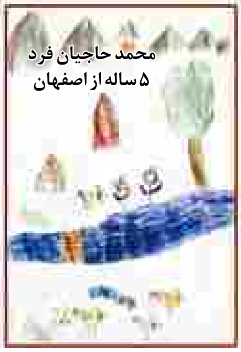
محمد حاجیان فرد
۵ ساله از اصفهان

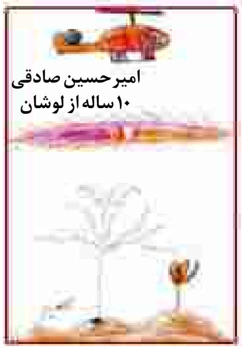
امیرحسین صادقی
۱۰ ساله از لوشان

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

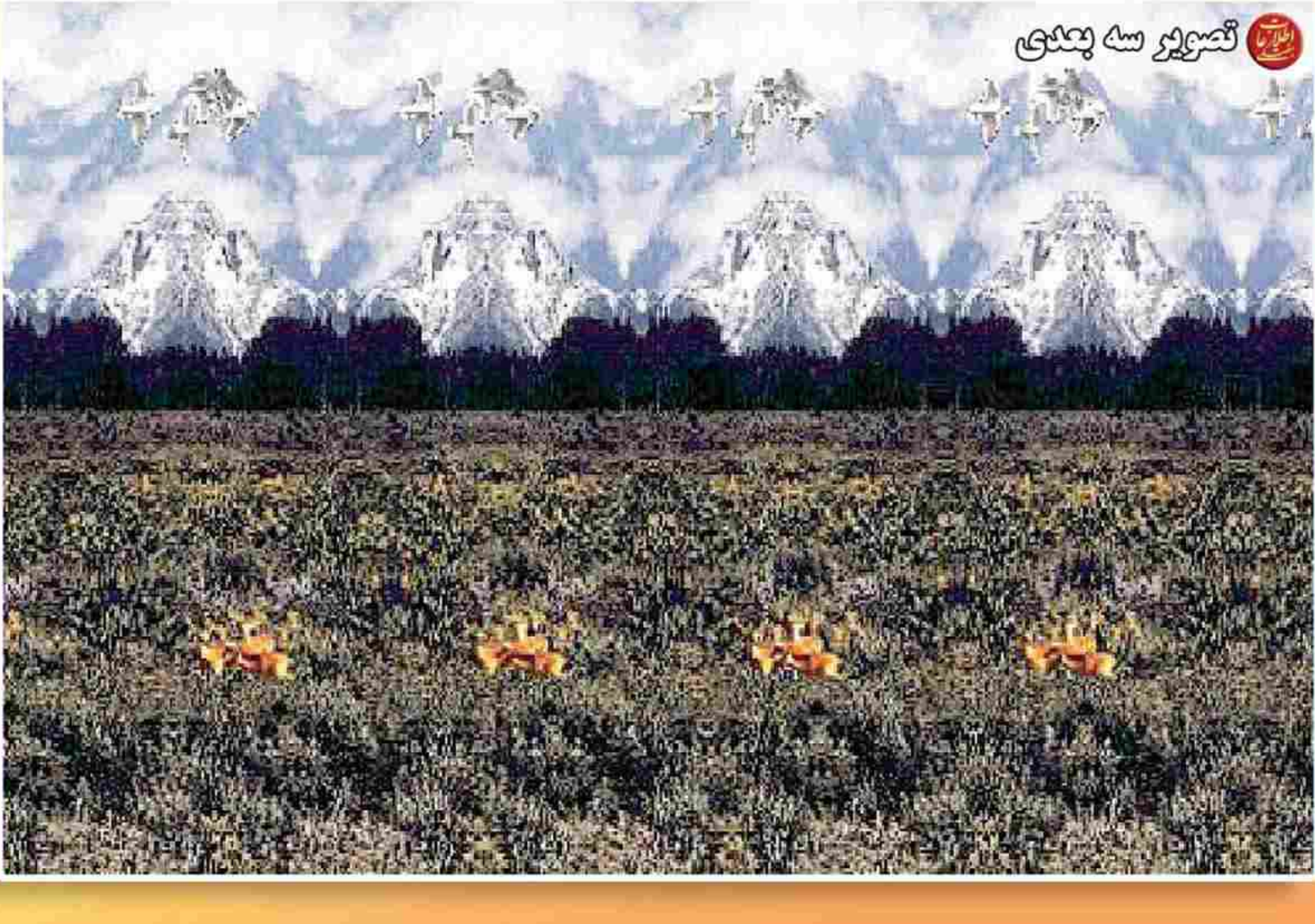

اسکارلت
scarlet

او دنیای تلویزیون را متحول خواهد کرد...

سری جدید ال سی دی ال جی
THE HIT NEW LCD SERIES

- وضوح تصویر 1920x1080p (FULL HD)
- کنتراست تصویر ۵۰۰۰۰:۱
- طراحی منحصر بفرد و فوق باریک
- LED با قابلیت تغییر رنگ
- بلندگوهای نامرئی با صدای سینماتیک
- تیون شده توسط متخصص افسانه ای آقای مارک لوینسون
- سنسور هوشمند تصویر
- سه ورودی HDMI
- برنده جایزه بین المللی نوآوری CES در سال ۲۰۰۸

LG
Life's Good

INTELLIGENT SENSOR
invisible SPEAKER
HDMI
FULL HD 1080P

INNOVATIONS 2008

www.lge.ir www.goldiran.ir

گلدیران ضمانت خرید شماست
مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان : ۸۴۷۳۳ - (۰۲۱ تهران)